

آشیان عقاب

کنستانس هون

ترجمه ابراهيم يونسى



آشیان عقاب

کنستانس هُون
Constance Heaven

ترجمه ابراهیم یونسی

انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۶۹

آشیانِ عقاب

هون، کنستانس

ترجمه ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۶۹

حروفچینی: شرکت کاتب

صفحه آرایی: امیر توکلی

لیتوگرافی: امید

چاپ: پگاه

تیراژ: ... ۴ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

انتشارات نگاه: تهران، خیابان فروردین، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

Im wunderschönen Monat Mai,
Als alle Knospen sprangen,
Da ist in meinem Herzen
Die Liebe aufgegangen.

Im wunderschönen Monat Mai,
Als alle Vögel sangen,
Da hab ich ihr gestanden
Mein Sehnen und Verlangen.

در ماه مه شگفت و زیبا
آنگاه که غنچه‌ها شکوفند
آنگاه درون قلب من نیز
این غنچه عشق می‌شکوفد

در ماه مه شگفت و زیبا
آنگاه که پرندگان به آواز
از قصه دل سخن برانند
من نیز به نزدش از سر شوق
از خواهش دل سخن کنم ساز

هاینریش هاینه
به تنظیم روبرت شومان

فصل ۱

دعوتی ازسوی مادر بزرگِ اتریشی ام بود که در آن تابستانِ سوزانِ سال ۱۸۴۷ مرا از هزار و چند میل راه، از لندن به وین کشید. من هنوز صبح آن روزی را که نامه رسید، آن هیجانِ غریبی را که دیدن آن دستخط ناآشنا در من برانگیخت، و کنجکاویِ عمّه کارولین را که پشت میز صبحانه روبرویم نشسته بود، خوب به یاد دارم، و به یاد دارم که وقتی درِ پاکت را می گشودم انگشتانم چه گونه می لرزید.

مادر بزرگم نوشته بود: «عزیزم، تو در این دنیا تنهایی - من هم مانند تو تنها هستم. آیا درست است که همچنان از هم جدا بمانیم؟ گذشته‌ها گذشته است. من نگران آینده تو هستم.»

از قرار، دری به رویم گشوده شده بود. از این زندگیِ کسل کننده، از این کِرختی و ملالتی که پس از مرگ والدینم در پنجه‌ام گرفته بود راحت می شدم. هیجان ناشی از این جریانِ طّی هفته‌هایی که برای این سفر تدارك می دیدم و آماده می شدم، نگهم داشته بود؛ به مقاومت در برابر اعتراضهای عمّه کارولین کمکم کرده بود، و روزها و روزها سفر در قطارهای کثیف و دود گرفته اروپا و سیخکی نشستن در این قطارها یا چرت زدن و لق لق خوردن در دلیجانهای بوی نا گرفته را بر من هموار کرده بود. اما وقتی درشکه در یکی از اعیانیت‌ترین حومه‌های وین، بیرون یکی از ویلاهای صورتی رنگ توقف کرد برای نخستین بار احساس کردم که خودم را باختم.

گرما شدید بود. هنگامی که از خیابانهای تنگ و پر رفت و آمد شهر می راندیم، هُرمِ گرما، در امواج خفه کننده از پیاده روها بر ما هجوم می آورد. هنوز لباس عزا تنم بود. پیراهن سیاهم کثیف و چروکیده بود؛ موی سرم که

آلوده به عرق بود به پیشانیم چسبیده بود. از خودم می پرسیدم: مادر بزرگ اشرافم با نوه ای که تاکنون ندیده چگونه برخورد خواهد کرد؟ به دختر گیزلا فن هلشتاین^۱ که بیست و دو سال پیش از این خانه گریخته و هرگز بازنگشته بود و پاسخی به نامه های التماس آمیزش دریافت نداشته بود و هرگز مورد بخشایش واقع نشده بود چه خواهد گفت؟

سورچی در کالسکه را گشود و چمدانم را با احتیاط به دوش کشید. به روی خودم نمی آوردم اما سخت دستخوش هراس و دلهره بودم. با قیافه ای مُصمّم ریشکهای کلاهم را مرتب کردم، دستکشهایم را به دست کردم - دستهایم کثیف بود - دگمه دستکشهایم را انداختم. کیف و سایلیم را برداشتم و از پی سورچی از پله های سفید بالا رفتم. او قبلاً در زده بود. در کیفم در میان پولهای نا آشنا به جستجو پرداختم، و سکه ای نقره کف دستش گذاشتم. لبخندی که بر چهره اش پخش شد حاکی از این بود که زیاد از اندازه داده ام. سپس او پا کشان از پله ها پایین رفت، شلاق را بر گرده اسب آشنا کرد، در حالی که من همچنان منتظر مانده بودم. ناگهان احساس تنهایی کردم، آخر صحبت های خودمانی او بود که از اندیشیدن بازمانده بود.

در را خدمتکاری پا به سن نهاده گشود، که لباس مخصوص به تن داشت: آبی و سیمگون. خدمتکار با تردید بر اندازم کرد، تا این که اسمم را گفتم. آن گاه گامی واپس نهاد و مرا به سرسرای وسیعی راهنمایی کرد. به لحنی متهم کننده گفت: «فراولاین^۲، دیر کردید... خیلی دیر کردید. بارونس^۳ نگران شده بودند. يك هفته بیشتر است که چشم به راهند.»

«می دانم. معطلی داشتیم. قطار مونیخ چندین بار خراب شد...»
حرفم را خوردم. از اتاقی در همان نزدیکی صدای موسیقی می آمد. کسی داشت می خواند. صدای هلله به هوا خاست - و بعد صدای گفت و گو. خدمتکاری با سینی نقره و لیوانهای تمیز شتابان از کنارم گذشت. وقتی در

1. Gisela von Holstein

۲. Fräulein، میس، مادمازل. - م.

۳. Baroness، زن بارون (بارون لقبی است اشرافی پایینتر از Viscount).

باز شد، صداها باز در اوج آمدند: گفت وگو، خنده، جلوه‌ای از پیرهنی ابریشمی، واونیفورمی ارغوانی و طلایی. در گرماگرم يك مهمانی رسیده بودم. احساس يك خويشاوند بينوا به من دست داد، بیم‌زده، ناخواسته، با چمدان کهنه‌ام بر کف سرسرا، که از مرمر سفید بود.

مردی که در را گشوده بود به رویم اخم کرد. گفت: «بهتر است آنا^۴ را صدا کنم. او شما را به اتاقتان راهنمایی خواهد کرد. بعد ورودتان را به بارونس اطلاع خواهم داد. همان طور که می‌بینید مادام مهمان دارند.» شتابزده گفتم: «لطفاً به خاطر من مزاحمشان نشوید.»

اما او با حرکت دست این خواهش را از سر باز کرد. در این ضمن دختر خدمتکاری آمده بود؛ او را پی فرمان فرستاد. آنا زنی بود میانسال و تنومند. دورشته پلکان دراز را پیمودیم، دامن شقّ و رَقش در پیشاپیشم خش و خش می‌کرد. دری را گشود.

گفت: «فراولاین لیزا^۵، حالا دیگه استراحت کنید. لابد خیلی خسته‌اید...»

لبخندش آرامبخش بود «...با این مسافرت طولانی ... میگم وسایلتان را همین حالا بیارند.»

اتاق فوق‌العاده بزرگ و هواگیر بود، مبلمان چوبی، و رنگ و روغن خورده بودند. کم‌رنگ، سبک و زیبا. پنجره‌ها را گشوده بودند، و نسیمی ملایم پرده‌ها را به جنبش درآورده بود. لحظه‌ای چند شیفته‌وار برجا ماندم. در آن سوی باغ، که آفتابی داغ کبابش کرده بود تپه‌های سرسبز وینروالد^۶، یعنی همان جنگل زیبای سربرداشته بودند که مادرم در ایام کودکی در آنها بازی کرده بود. هر پیشامدی هم که در انتظارم بود، هر آینده‌ای هم که داشتم اینک حَیّ و حاضر در وینی^۷ بودم که او دوست داشته بود. آمده بودم در این شهر رؤیاها و روشنایی موسیقی بخوانم، و تا آنجا که به یاد داشتم زندگی او و مرا موسیقی پر کرده بود.

چمدانم را آوردند، مشغول درآوردن وسایلم شدم. آهی از سرآسودگی

خاطر سر دادم، و پیرهن چرکم را از تن درآوردم. صورتم را در لگن آب سرد فرو برده بودم که در باز شد و صدایی سرد و نافذ گفت: «لیزا، برگرد قیافه ات را ببینم!»

بارونس فن هلشتاین در سالهای آخر شصتِ عمر بود. هنوز باریک اندام و قِبراق بود؛ پیرهن تافته سیاهی به تن داشت، با حاشیه توری در اطراف گردن؛ برق دانه های جواهر در موهای سفیدی که به دقت آرایش شده بود به چشم می خورد. من و مادر بزرگم یکچند در یکدیگر خیره شدیم؛ سپس آه کشید و گفت:

«به خوشگلی مادرت نیستی، اما ای تا اندازه ای بهش بردی. چشمات قشنگ اند؛ پوستت هم لطیف است. خوشحالم که می بینم مثل بسیاری از زنهای انگلیسی صورتت را خراب نکرده ای. بیا عزیزم، بیا مرا ببوس.»
گونه اش سرد بود و بوی عطری ملایم و گران بها از آن به مشام می خورد. لحظه ای بغلم کرد، و بعد رهایم کرد و گفت: «بیش از یک هفته است منتظرت هستم. چه طور شد دیر کردی؟»

«قطار چندین روز توراه ماند... وسیله ای هم نبود که اطلاع بدهم...»
شکسته بسته توضیح می دادم که در حرفم دوید و با حرکتی تحقیرآمیز گفت: «اَک! نمی خواهد بگویی. قطار! این اختراع مزخرف. من نمی دانم این مردم چطور می توانند با آن سفر کنند. خوب، دیگر... فکرش را نکن. بالاخره رسیدی. زودی لباس بپوش. عده ای پایین هستند؛ می خواهم آنها را ببینی.»
گفتم: «اوا، خواهش می کنم... حالا نه. نمی توانم... باور کن نمی توانم!»

از خستگی نا نداشتنم، و از گرسنگی سرم گیج می خورد. از صبحانه به بعد چیزی نخورده بودم، و هرچند زبان آلمانی زبان دوم بود و از بچگی با آن مثل زبان انگلیسی آشنا بودم از خیال روبرو شدن و گفت و گو کردن بایک مشت مردم بیگانه سخت هراسان بودم.

مادر بزرگم به لحنی خشک گفت: «حرف مفت! البته که می توانی. آدم بایک کم اراده هر کاری را می تواند بکند. عزیزم، من اینها را مخصوصاً به این منظور دعوت کرده ام که تو را ببینند؛ عده ای شان از اعیان درجه اول

مملکت اند. قبلاً به آنها گفته‌ام. حالا می‌خواهی پیش آنها سرشکسته‌ام کنی؟»

«نه، نه... البته که نه... اما...»

«خوب دیگر، پس خودت را جمع و جور کن. آنا برات قهوه می‌آورد، و اگر لازم باشد پیرهن‌ت را اتو می‌کند.»

نگاهی به پیراهن سیاهی که ضمن سفر پوشیده بودم و روی تخت بود انداخت: «حتماً چیز مناسبی داری که تنت کنی...»

با قیافه‌ای رقت‌بار به نشان موافقت سر تکان دادم، و او در ادامه سخن گفت: «لیزا، تا نیم ساعت دیگر منتظرت هستم.»

آنا به دادم رسید؛ او بود که کاردرآوردن و سایلم را به پایان برد؛ پیراهن ابریشمین یاسی رنگم را تکاند، و فرستاد پایین اتو کنند. قهوه غلیظی برایم آورد، و خودش موهایم را درست کرد، و آنقدر برسشان زد که از هم باز شدند و برق افتادند و صاف شدند؛ سپس با انگشتان چابکش آنها را در طره‌های پیچاپیچ در اطراف سرم مرتب کرد.

وقتی کارش تمام شد يك قدم عقب رفت، تا نگاهی به قیافه‌ام بیندازد. گفت: «ها... فکر می‌کنم حتی خانم هم پسندیده - آخه می‌دونی خیلی مشکل پسند.»

زیر لب گفتم: «خیلی متشکرم... نمی‌دونم اگه تو نبودی چه کار می‌کردم.»

قیافه ساده‌آنا روشن شد. گفت: «لیزا خانم، این حرفی بود که همیشه مادرت می‌زد، و قتهایی که کاری می‌کرد که نباید بکنه، و من از خانم پنهان می‌کردم. همین حرف را همان روزی هم که برای آخرین بار منو بوسید و خدا حافظی کرد تکرار کرد... قیافه‌اش عینهو يك فرشته، اشك تو چشم‌اش حلقه زده بود...»

بعد نگاه سریعی به قیافه‌ام انداخت، و دیگر دنباله حرف را نگرفت، گفت: «دارم زیادی حرف می‌زنم؛ خانم پایین منتظره...»

اما من احساس دلگرمی کردم، گویی در این دنیای عجیب دوستی یافته بودم.

سی نفری در اتاق پذیرایی بودند. وقتی در را گشودم انگار سکوتی ناگهانی بر جمع فرو افتاد، و چهره‌ها همه، جوان و پیر، متوجهم شد. لحظه‌ای وحشتناک بود، اما من هر طور بود خودم را نگه داشتم؛ بعد مادر بزرگم پیش آمد، بازویم را گرفت، و مرا همراه خود کشید و از این مهمان به آن مهمان معرفی‌ام کرد:

«لیزا است، دختر گیزلا...»

گیزلا، همه‌اش گیزلا، دیگر حرفی از پدرم نبود، انگار وجود نداشت. چهره‌ها همه متوجه من بود، نگاه چشمانی را که بر من دوخته شده بود احساس می‌کردم: عده‌ای به مهربانی، عده‌ای به چشم خرده‌گیری براندازم می‌کردند، اما همه کنجکاو بودند. گمان می‌کنم وقتی تواضع می‌کردم، همچنان که دستم را می‌بوسیدند و به پرسشهایی پاسخ می‌گفتم که دربارهٔ مسافرت، و گرما، و انگلستان، یا پدر و مادرم می‌شد که مرگشان هنوز زخمی تازه و دردناک بود، لبخندی به لب داشتم.

این جمع خوشپوش با آن رفتار خشک و تفرعن آمیز درست نقطهٔ مقابل موسیقیدانها و دانشجویان خوشدلی بودند که در خانه‌مان، در لندن، دور پدرم جمع می‌شدند. در میان این جمع احساس سرگشتگی و بیگانگی می‌کردم. بعد هم که قیافه و نامشان را پاك فراموش کردم؛ در آن میان تنها یکی بود که در ذهنم مانده بود، آن هم به این علت که با من به عنوان يك انسان رفتار کرد، به عنوان لیزا هرون^۸، نه به عنوان نوهٔ بارونس فن هلشتاین. اما تازه این هم مربوط به بعدها بود.

به زودی دریافتم که مجلس مجلس موسیقی است. پیانوی بزرگ را جلو کشیده بودند، و صندلیهای مُطالاً را در نیمدایره‌ای بر گردش چیده بودند. مهمانان کم‌کم نشستند، و من خدا را شکر گفتم از این که اکنون می‌توانستم به کنجی بخرم، و بنشینم، و موسیقی گوش کنم، و آرامشم را بازیابم. از صدای مادر بزرگم یکه‌خوردم، و برپا جستم. در وسط اتاق ایستاده بود، چهرهٔ سخت و زیبایش در پرتو نور ملایم چلچراغها به نظر چون عاج می‌نمود.

گفت: «لیزا برای تحصیل موسیقی به وین آمده؛ و من می دانم که شما همه مشتاق بودید کارش را ببینید. دختر گیزلا طبعاً نمی تواند برجسته نباشد، و البته بهترین معلم را هم در انگلستان داشته - از این بابت مطمئنم. بیا عزیزم، من یقین دارم انتظارمان را برمی آوری.»

این کارش بسیار ظالمانه بود؛ این عمل در نخستین شب ورودم انسانی نبود. مدتها بود تمرین نکرده بودم، انگشتانم خشک بودند. معلم پدرم بود، مادر بزرگ این را می دانست، و من احساس غریبی داشتم: احساس می کردم دلش می خواست از عهده بر نیایم و موجبات سرافکندگی خود و پدرم را فراهم کنم. می خواست به این مردی که عشق دخترش را دزیده بود و او را از زندگی که با دقت برایش طرح و تنظیم شده بود جدا کرده بود ضربه ای بزند. باشد، حالا که این طور است به او نشان خواهم داد، به همه نشان خواهم داد که فرانسیس هرون نه تنها يك موسیقیدان بزرگ بلکه آموزگاری خوب هم بود. به سوی پیانو پیش رفتم، در حالی که عجیب احساس گیجی و سبکسری می کردم، تا انگشتانم با پرده های پیانو تماس نیافت، هیچ به این فکر نبودم که چه می خواهم بزنم... آن وقت فهمیدم. برای من وین تنها معرف يك نام بود. جریان آرام ملودی^۹ مرا با خود برد. مانند همیشه خود را در جریان موسیقی گم کردم.

مثل این که ابراز احساسات کردند؛ راستش درست به یاد ندارم، چون وقتی پا شدم، خستگی و فشار عصبی ناگهان بر من چیره شد - پاهایم از من فرمان نمی بردند. لحظه ای چند اتاق دور سرم چرخید. داشتم می افتادم. دست به اطراف می سودم، که چیزی را بیابم تا در آن چنگ بزنم و به کمک آن خودم را نگه دارم. در این احوال بود که دستی بردستم قرار گرفت. از خلال گیجی و آشفتگی شنیدم کسی گفت: «بسیار زیبا بود. لیزا خانم، شاید بعدها باز هم چیزی برای ما بنوازند، اما فعلاً کافی است.»

نگهم داشته بود. شنیدم زیر لب گفت: «خوب، حالا دیگر خودت را

۹. Melody: ۱- آهنگی که به الهام از يك شعر ساخته شود. ۲- توالی و پیوستگی اصوات به شیوه ای که دلنشین باشد. (واگنر، برلیوز، موزار، ترجمه حمید عنایت).

نگه‌دار، یکوقت از حال نری‌ها!».

و خوشبختانه، انگار در اثر معجزه‌ای، از حال نرفتم. صاحب صدا مرا از اتاق بیرون برد. صدا همچنان به آرامی و به لحنی اطمینان بخش به سخن ادامه می‌داد. بازویی را چسبیده بودم که به سختی صخره بود. دمِ هوای خنک و بوی گل به مشام می‌خورد. سپس نشستم، درحالی که نجات‌دهنده‌ام بر بالای سرم ایستاده بود.

«حالا بهترید؟ خوب. همینجا بنشینید. من هم السّاعه برمی‌گردم.»
لحظه‌ای بعد برگشت. موج بیحالی تازه داشت پس می‌نشست، که چشمانم را گشودم و دیدم باز در کنارم ایستاده است. جامی شراب به دستش بود.

«بخورید. براتان خوب است.»

«با شکم خالی؟»

لبخند زد. گفت: «حدس می‌زدم. بخورید، بخورید. به شما دل خواهد داد که با اژدها روبرو شوید.»

«این اژدها تصادفاً مادر بزرگم است.»

«می‌دانم؛ با این همه اژدهاست، و بدترین نوع اژدها، اژدهایی که طعمه‌اش را یکجا می‌بلعد.»

گفتم: «نه، این حرف را نزنید!»

با این همه بی‌اختیار به رویش لبخند زدم. شراب، خوشرنگ و پرمایه بود. حالم را جا آورد، ناگهان احساس سبکبالی و نشاط کردم. دریافتم که از اتاق پذیرایی به يك نوع باغچه زمستانی آمده‌ایم - جایی سایه گیر، که در آن تاركُ بنی خود را از ستونهای پیچاپیچ بالا کشیده بود. و همه جا گلدان بود. مردی که مرا به اینجا آورده بود به دیواره مشبك باغچه تکیه داده بود و دستها را به روی سینه درهم افکنده بود. او را درست نمی‌دیدم. روشنائیِ ضعیف محل، موی سرش را سیمگون می‌نمود و گونه‌هایش را قپیده جلوه می‌داد. وقتی سر برگرداند بر یکی از گونه‌هایش اثر زخمی عمیق دیدم.

ناگهان پرسید: «چه طور شد که رفتید سراغ موزار؟»

«یعنی اینقدر بدزدم؟»

«نه، فوق العاده خوب بود. البته اینجا و آنجا ناهمواریهایی بود، اما بسیار خوب بود. چه کسی را می خواستید تحت تأثیر قرار دهید؟»
 البته او درست می گفت... اما دلشوره داشتم. از این درك و دریافتش تعجب کردم، کمی هم ناراحت شدم. يك هنرمند حقیقی هیچ وقت برای اثر گذاشتن بر دیگران نمی نوازد - این را پدرم همیشه می گفت - برای دل خودش می نوازد. پاسخ مستقیمی به پرسش او ندادم.
 گفتم: «فکر می کنم کار درستی کردم. دروین آدم به موزار فکر می کند. این دو به هم بسته اند.»

به لحنی تلخ گفت: «این جریان دیگر مربوط به گذشته است. وین موزار را در گورستان فقرا دفن کرد، و فراموشش کرد، همان طور که هایدن^{۱۰} و بتهوون^{۱۱} را فراموش کرد. از آن وقت تاکنون خیلی پیش رفته ایم. حالا دیگر شیفته و شیدای رقصیم، دیوانه و السیم، دیوانه اشتراوس^{۱۲}.»
 «چرا این حرفها را می زنید؟»

«خانم عزیز، برای این که حقیقت دارد. ما وینی ها مردم هر دم خیالی هستیم. این حرفها را برای این می زنم که دلم می خواهد اوهام و خیالات خام را از سرتان به در کنید.»

«اما من دلم می خواهد با این اوهام زندگی کنم.»
 شانه ای بالا انداخت و گفت: «هر طور میل شما است.»
 «شما موسیقیدان هستید؟»
 «خدا نکند.»

به لحنی بالنسبه تلخ گفتم: «اما می دانید که چه می خواهید؟ منظورتان این است؟»

خندید، و گفت: «بله، می دانم... می دانم چه می خواهم. حالا فکر می کنید حالتان اینقدر جا آمده که با دوستان آنجا روبرو بشوید؟ کافی است بیش از پنج دقیقه با من بمانید تا زبانها به کار بیفتد.»

۱۰. Haydn (فرانتس یوزف)، موسیقیدان اتریشی، ۱۷۳۲ - ۱۸۰۹. م.
 ۱۱. Beethoven (لودویگ، وان)، موسیقیدان آلمانی، ۱۷۷۰ - ۱۸۳۷. م.
 ۱۲. Strauss (یوهان) آهنگساز اتریشی ۱۸۲۵-۱۸۹۹.

«چرا؟»

«خوب دیگر... برویم؟»

«حالا حتماً باید برویم؟»

دلم می خواست یکچند بیستر در این جهان خنک و تاریک و روشن می ماندم.

«بله، باید برویم. می دانید، اینجا انگلستان نیست.»

وقتی به جمع پیوستم احساس کردم چشمها همه متوجه ما شدند، اما همراهم با لطف و آرامش بسیار مرا به گفت و گو کشید. اکنون او را به روشنی می دیدم. مردی بود بلندبالا، با وقار، و مستتر از آنچه من پنداشته بودم. بر گرد چشمان خواب آلوده و بیحال و دهان شهوتناکش خطوطی به چشم می خورد. کسی گفت: «یولیان^{۱۳}، چه عجب که در شهری. تابستانها را در آلتبرگ^{۱۴} نمی گذرانی؟»

شانه بالا افکند: «روستا هم گاهی اوقات خسته کننده می شود. آدم که نمی تواند همیشه گراز و بُز کوهی شکار کند.»

پیدا بود که یکی از همان اشرافی است که زندگی را به بطالت می گذرانند؛ از همان اشخاصی که پدرم به من آموخته بود در این جماعتی که مادرم از آن گریخته بود بر آنها به چشم خواری بنگرم.

چشمان گستاخ و سنگین پلک این مرد، به شیوه ای شوخی آمیز مرا بررسی می کردند. «برای يك بار هم شده متأسف نیستم از این که در خیابانهای وین از گرما کباب می شوم؛ اگر اینجا نبودم سعادت گوش فرا دادن به این قطعه را نداشتم. حالا خیال دارید چه وقت وین را تسخیر کنید؟»

زبان به اعتراض گشودم: «خواهش می کنم مرا دست نیندازید. من این اندازه هم که شما می فرمایید خوب نیستم.»

«اما خواهید بود - من مطمئنم. قیافه مصممی دارید. من بارقه عزم را در چشمانتان می بینم. مرا به نخستین کنسرتتان دعوت کنید.»

هنوز من پاسخ نداده بودم که زنی به ما پیوست؛ زنی مطمئن از خود؛

چشم و گوش باز، و خوش لباس. با حالتی که قدری شائبه تمسخر داشت به رویم لبخند زد.

به لحنی خودمانی گفت: «دخترم، تو نباید حرفهای یولیان را به دل بگیری. او خوش دارد سر به سر دیگران بگذارد، نیست این طور دوست من؟» دستش را با حالت و قیافه‌ای که مالکیت را می‌رساند بر بازویش گذاشت.

یولیان، انگار با بیزاری خود را پس کشید: «ماگدا^{۱۵}ی عزیز، هرکس نداند تو دیگر باید بدانی که من همیشه منظوره‌ای بسیار جدی‌ام را در قالب شوخی بیان می‌کنم.»

بارقه‌ای از خشم را در چشمان سیاه و درخشانی دیدم که ابتدا متوجه یولیان شدند و سپس به سراغ من بازآمدند. از این برخورد، هرچند نمی‌دانم چرا، احساس ناخوشی به من دست داد. اما مجلس اکنون کم‌کم پایان می‌پذیرفت، و مهمانان می‌رفتند. در کنار مادر بزرگم ایستادم و به مهمانان «شب خوش» گفتم. وقتی این مرد موطلایی خم شد تا دستم را ببوسد، همان خانم را دیدم که سخت نگاهم می‌کرد. مرد، دستم را قدری بیش از حد لزوم نگه داشت.

زیر لب گفت: «فراموش نکنید، من چشم به راه آن کنسرت خواهیم بود. Auf wiedersehen»^{۱۶}

گفتم: «به امید دیدار.» و مطمئن نبودم که آیا واقعاً می‌خواستم او را باز ببینم. لحظه‌ای پیش از سرفرود آوردن و رفتن، حالتی ناراحت‌کننده در چشمان آبی اش دیدم که به نگاهم آویخت. آخرین نفر بود که رفت، و وقتی در پشت سرش بسته شد مادر بزرگم رو به من کرد و گفت:

«خسته‌ای، لیزا. برو بخواب. فردا حرفه‌امان را می‌زنیم.» وای که سرد و نجوش بود. راست است، خسته بودم، اما بیقرار و هیجانزده نیز بودم. مشتاق یک ذره محبت بودم، یک ریزه مهر و عاطفه، اما

چنانکه بعدها فهمیدم این در سرشت و خمیرهٔ مادر بزرگم نبود. درحالی که من این پا و آن پا می کردم دستش را دراز کرد، با انگشتان پیر و لاغرش بر گونه ام نواخت، و گفت: «عزیزم، امشب کارت خیلی خوب بود، من ازت راضی ام.»

گفتم: «خوشحالم، که راضی هستید.»

بعد خودداری نتوانستم، با شور و احساس گفتم: «مادر بزرگ، من از شما خیلی متشکرم، که این فرصت عالی را به من دادید. من به شما قول می دهم سخت کار خواهم کرد. کاری می کنم که مایهٔ سرافکندگی شما نباشم.»

دلم می خواست دست در گردنش بیندازم، اما لبخند سردش از این کار بازم داشت. خانهٔ خودمان هیچ گاه از نشان دادن احساسمان واهمه ای نداشتیم. یخ کردم، و احساس غربت کردم.

«عزیزم، این را در آینده باید دید، اینطور نیست؟ اما حالا خودمانیم، يك چیز دیگر هم بود که می خواستم به تو بگویم. امشب دیدم یولیان فن فالکن بورگ^{۱۷} خیلی لیلی به لالات می گذاشت.»

پس که اسمش این بود! زیر لب گفتم: «بله، خیلی محبت کرد.»

«من بهتر می دانم که تو زیاد به او رو ندهی.»

این هشدار درحالی که ما بیش از چند کلمه باهم رد و بدل نکرده بودیم يك چیز بی مورد بود با قدری ناراحتی گفتم: «من چرا باید به او رو بدهم؟» مادر بزرگم به سخن ادامه داد: «یولیان وقتی بخواهد می تواند خیلی جذاب باشد، اما خوب، حرفهایی پشت سرش هست.»

«چه حرف هایی؟»

«آه، لیزا، تو دیگر بچه نیستی. یعنی این چیزها را هم باید برای تو توضیح داد؟»

مسخره بود. من که دختر مدرسه ای نبودم، و تازه به وین نیامده بودم که به اولین مرد هرزه ای که بر بخورم دل ببازم: «وقتی این طور بود چرا به

مهمانی تان دعوتش کردید؟»

مادر بزرگم با قدری ناراحتی گفت: «دختر عزیزم، تو باید بدانی که ما اکنون در دنیای دیگری زندگی می‌کنیم. خاندان فالکن بورگ یکی از قدیمترین خاندانهای اتریش است. پدر یولیان دوست نزدیک امپراتور فقید بود. آدم نمی‌تواند برای این جور اشخاص شمشیرش را از رو ببندد.»

این نخستین جلوه جهانی بود که در آن اهمیت تبار و ثروت بیش از قابلیت و بزرگی و علو روح بود، و من هیچ خوشم نیامد.

آن شب پس از ماهها برای نخستین بار تخت خوابیدم، اما خوابی بی‌رویا و ناشی از خستگی. پس از آن واقعه هفته‌ها و هفته‌ها از رفتن به بستر وحشت داشتم. روزها می‌توانستم خودم را مشغول کنم و خیالات را از سر برانم، اما وقتی به بستر می‌رفتم و چراغ را خاموش می‌کردم صدای غرش دریا و فریادهای مأیوسانه را به هنگامی که زورق فرو می‌رفت می‌شنیدم. چهره پدر و مادرم را می‌دیدم، رنگ پریده، باد کرده، که دستخوش امواج بودند. وقتی موج آنها را به ساحل آورد بازشناختنی نبودند.

جریان بسیار ناگهانی و باور نکردنی بود. هفته پیش از کریسمس بود که به ارکستر پدرم دستور داده شد در آژبرن^{۱۸}، در جزیره وایت^{۱۹}، در حضور ملکه ویکتوریا برنامه اجرا کند. من هم اگر از چند روز پیش بر اثر ابتلا به آنفلوانزا بیمار و بستری نبودم با آنها رفته بودم. وقتی بوسه و دایه‌ها را بر گونه‌ام زدند از بابت من نگران بودند. اما من به اصرار از آنها خواسته بودم بروند و نگران حال من نباشند، چون می‌دانستم که این جریان برای پدرم چه اندازه مهم است، و او تا چه پایه به مادرم متکی است. دیگر آنها را ندیدم. هنگام بازگشتشان هوا توفانی و مه‌آلوده بود، و معلوم نبود چه طور شده که زورق مسافربری در چنان هوایی جرأت حرکت کرده بود؛ کارکنان زورق با مسافران غرق شده بودند. به هر حال، زورق بادبان برافراشته بود و در راه به کشتی بزرگی که کورمال کورمال، در سر راه خود به ساوثمپتن، در سولنت^{۲۰}

پناه می‌جسته برخورد و به دو نیم شده بود. تنها تنی چند نجات یافتند. من تازه از بستر بیماری برخاسته بودم و هنوز ناتوان بودم که خبر رسید، و از تکان ناشی از آن دستخوش تب شدم. وقتی از تکان واقعه به خود آمدم و افکارم را جمع و جور کردم، تنها يك چیز بود که به من تسلا می‌داد: خوشحال بودم که باهم مرده‌اند. مرا عاشقانه دوست می‌داشتند، و من احساس می‌کردم که رشته‌ای که فرانسیس هرون را به گیزلا فن هلشتاین می‌پیوست بسی نیرومندتر از رشته پیوند بیشتر زن و شوهرها بود. گویی يك روح در دو بدن بودند، آنقدر که حتی من هم گاه احساس می‌کردم در خارج از دایره محبتشان جای دارم.

پدرم در کار خود موفق بود؛ اما موسیقیدان بود، پول برایش اهمیتی نداشت، مادر هم که در ناز و نعمت بزرگ شده بود. فکر پس انداز با هردویشان بیگانه بود. بنابراین وقتی حسابها رفع و رجوع شد، چیز چندانی باقی نبود. خانه کوچکی در های گیت^{۲۱} داشتم، و عمه کارولین آپارتمانش را در کامدن تاون^{۲۲} تخلیه کرد و آمد پیش من. بی‌مایه و وسیله نبودم؛ پدرم خوب آموزش داده بود. می‌توانستم درس بدهم، و شهرتش چند شاگردی را به دورم جمع کرد. اما آرزویم، رؤیای این که روزی پیانیست کنسرت بشوم و در جهان موسیقی آوازه‌ای بیابم، برای همیشه در آبهای توفانی سولنت ناپدید شده بود - تا این که آن نامه مادر بزرگم رسید.

در نخستین شب اقامتم در وین در چنان خوابی رفته بودم که آنا به زحمت بیدارم کرد. پرده‌ها را کنار زده بود، نور لرزان خورشید بر روانداز افتاده بود، و من در بستر نشسته بودم و دهن دره می‌کردم و چشم می‌مالیدم و می‌کوشیدم خواب را از چشمانم برانم. احساس خوشبختی و هیجان و انتظاری می‌کردم که هفته‌ها بود با آن آشنا نبودم.

«آنا، ساعت چنده؟»

آنا با نگرانی گفت: «هفت و نیم، و خانم ساعت هشت و نیم قهوه شو میخوره، و انتظار داره شما هم تا آنوقت پایین باشین.»

قبلاً احساس کرده بودم که همه از مادر بزرگم سخت وحشت به دل دارند، و برای این که برخوردی پیش نیاید من هم بهتر است سازگاری نشان دهم. در همان حال که آنها در اتاق مشغول بود و رختهای پراکنده را جمع و جور می کرد از بستر درآمدم. لیوان و بشقاب کنار تخت خوابم را برداشت و گفت: «شام خوب بود؟»

«آ، بله، از گشنگی نا نداشتم.»

جز او کسی مُقید نبود بپرسد گرسنه هستم یا نیستم، فقط او بود که بشقابی گوشت جوجه و لیوانی شیر روی میز گذاشته بود. و من بر بسترم نشسته بودم و ران جوجه را به دست گرفته بودم و با شوق و رغبت دختر بچه ای، به هنگام سور آسایشگاهی، آن را به دندان می کشیدم و خدا خدا می کردم که مادر بزرگم در سر راه خود به بستر، سری به اتاقم نکشد، آخر یولیان فن فالکن بورگ گفته بود ازدهایی است. این حرفش حاوی حقیقتی بیش از آنچه بود که من مایل به پذیرفتنش بودم. همچنانکه پیرهنم را تنم می کردم لحظه ای به یادش افتادم. او با آنهایی که آن شب دیده بودم فرق داشت، و تا حدی بر آنها انگار به چشم خواری می نگریست، و من تعجب می کردم چه باعث شده بود که دعوت مادر بزرگم را بپذیرد.

احساس می کردم واقعه مهمی را در انتظار دارم. پیش از رفتن به پایین نگاه سریعی در آینه به خودم انداختم. پیراهن خاکستری ام ساده بود، قالب تنم بود، اما شلخته و نازیبا جلوه ام می داد. ناگهان از لباس عزا حواصله ام سر رفته بود. می خواستم آن را به گوشه ای بیندازم و چیز دیگری بپوشم، و آدم دیگری بشوم. زیاد به مادرم نرفته بودم، چون او زیبا بود و من نبودم، اما رنگ موهایم رنگ موهای او بود: شاه بلوطی، که وقتی نور بر آن می افتاد ته رنگی طلایی می یافت. آن روز در حلقه ساده ای در پس سر جمعشان کرده بودم. چهره ام هرگز پسند دلم نبود: حالتش زیاد از اندازه جدی بود؛ به قول یولیان «مصمم» بود؛ اما من زیاد مقید حرف او نبودم. آه، مرده شورش برد! برای من چه اهمیت داشت که او چه گفته یا چه اندیشیده بود! انگشتانم بلند و توانا بودند. به نسبت دست يك زن زیادی بلند بودند.

سالها پیش به حسادت به انگشتان ظریف همکلاسیهایم با خودم گفته

بودم: «متنفرم از این انگشتها - خیلی زشت اند!»

مادرم گفته بود: «اینها انگشتان يك پیا نیست هستند، پر از جوهر. لیزا، تو يك روزی به اینها خواهی بالید.»

مادرم شیفته موسیقی بود و پیانو را زیبا می نواخت، اما استعدادش به خوبی استعداد پدرم نبود، و خیال می کنم این تنها چیزی بود که در زندگی مایه تأسفش بود.

همین چند هفته پیش از حادثه گفت: «تو به جایی خواهی رسید که همیشه دور از دسترس من بوده.»

و اکنون آرزو می کردم کاش این را نگفته بود، آخر کشیدن بار آرزوی تحقق نیافته دیگران، هر قدر هم که دوستشان بداری، دشوار است. سپس این افکار تیره را از خود دور کردم. وقت این بود که همه این چیزها را در پسِ پشت بگذارم. بیست سالم بود. زندگی تازه ام در پیش رویم گشوده بود، و مصمم بودم از هر لحظه آن لذت ببرم.

وقتی وارد اتاق شدم مادر بزرگم پشت میز بود - داشت با کاردی دسته صدفی نامه هایی را که پست آورده بود می گشود. حواسش جای دیگر بود؛ وقتی سلام کردم لبخند زد. برای خودم قهوه ریختم و با اشتهای تمام به خوردن نان و مربای هلو پرداختم. همانطور که می خوردم نگاهی به اتاق انداختم. مبلمان اتاق زیبا بود. پرده های زری کار فرانسه به پنجره های بزرگ آویخته بود، نقره آلات زیبا در گنجه ظروف به چشم می خوردند. با احساسی از درد غربت به یاد اتاق نشیمن آشفته خودمان در های گیت افتادم، با کتابهایی که همه جا پخش و پلا بودند، و دفتر های نت که روی پیانو توده شده بودند، اتاقی که همیشه پر از جنب و جوش بود، دانشجویان می آمدند و می رفتند، اما قلب آن پدر و مادرم بودند که گرمش می داشتند. به بحث های گرم و شوخی هایی اندیشیدم که همیشه مواقعی که از کنسرت به خانه باز می آمدم داشتیم، و می گفتیم و می شنیدیم و خوش بودیم. اولها با احساسی از درد ورنج جای این چیزها را خالی می کردم. عمه کارولین منتهای کوششش را می کرد، اما گوش موسیقی شناس نداشت، سونات «شب مهتابی» بتهوون با نوای ارگی که در کوچه نواخته می شد برایش علی السویه بود.

صدای روشن و نافذ مادر بزرگم در افکارم دوید. نامه‌ها را به کناری رانده بود و با انگشتان لاغرش با ناشکیبایی بر میز می نواخت. «حالا گوش کن لیزا، امروز صبح کارهای زیادی هست که باید انجام داد.»
چشمانش سر تا پایم را برانداز کرد، از فرق سر تا نوک پا: «يك چیز مسلم است. باید لباس مناسبی برای خرید. این بعد از ظهر تورا پیش خیاطم می برم... موهات هم. ببینیم له سینسکی^{۲۳} چه می تواند بکند. درست کردن مو اعجوبه‌ای است.»

«اما مادر بزرگ من لباس زیاد دارم. من نیامده‌ام اینجا که به مجالس رقص بروم یا تفریح بکنم - آمده‌ام کار بکنم.»
مادر بزرگم به تندی گفت: «می دانم، می دانم، موسیقی... فراموش نکرده‌ام. کارل فریدریش مایستر^{۲۴} ساعت یازده اینجا خواهد بود، که کارت را ببیند.»

نفسم بند آمد: «مایستر میاد اینجا!»
«خوب بله. با یکی از فراشها یادداشتی برایش فرستادم. قطعاً انتظار ندارد که ما در این گرما به خانه‌اش در آن بخش قدیمی شهر برویم. وقتی آمد ترتیب درست را می دهیم.»
مایستر بهترین معلم پیانوی اروپا و آنطور که معروف بود بد خُلق‌ترین معلم اروپا بود، و اکنون مادر بزرگم انگاریك معلم پیانوی سر خانه بیش نباشد او را به خانه‌اش احضار کرده بود!
«اما آمدیم و قبولم نکرد. او فقط «بهترینها» را به شاگردی می پذیرد.»
مادر بزرگم با همان خشکی گفت: «خوب، لیزا جان، این دیگر مربوط به شما است.»

و برخاست، نامه‌ها را برداشت و دامن ابریشمینش را صاف کرد: «تو باید نشان بدهی که یکی از «بهترینها» هستی، نه؟»
داشت به سوی در می رفت، درنگ کرد: «دوستانی در لندن دارم، از استعدادت خیلی تعریف می کردند.»

پس تو نگوراجع به من پرس و جو کرده بود! به شرمرویی و لحنی احتیاط آمیز گفتم: «پدرم موسیقیدان درخشانی بود. همه این را می گفتند. اگر نمرده بود به بالاترین مدارج می رسید.»

«خوشحالم که این طور می شنوم. از این که بگذریم چیز قابل تعریف دیگری نداشت.»

خشم بر سر تا پای وجودم چیره شد: «این حرف را ننید!»

مادر بزرگم با تلخی و سردی بسیار به سخن ادامه داد: «بی ملاحظه، هر دم مزاج، بی پروا. خودم خوب می دانستم. گیزلا را از من جدا کرد و از بینش برد.»

«این حرف درست نیست. حادثه بود، پیش آمد.»

«چرا هرجا می رفت او را هم به دنبال خودش می کشید. او شایسته چیزهایی بهتر از کلفتیِ او بود.»

«این حرفها درست نیست؛ همه اش دروغ است، دروغ!»

برخاسته بودم، و هر کار می کردم نمی توانستم از لرزش صدایم جلو بگیرم. «پدرم نازنینترین، مهربانترین فرد روی زمین بود، و همدیگر را عاشقانه دوست می داشتند. می خواستند همیشه باهم باشند... مادرم نمی خواست زندگیش غیر از آن که بود باشد.»

«تو از کجا می دانی، تو هنوز بچه ای؛ لابد این همه سال پدرت مرا پیش تو سیاه کرده...!»

فریاد زدم: «نه، نکرده. هرچند می توانست. آن رفتاری که با مادرم کردید سنگدلانه نبود؟»

مادر بزرگم به سردی پاسخ داد: «آیا او هیچ فکر کرد که با من چه کرد؟ وقتی پدر بزرگت مرد من دیگر فقط به خاطر او زنده بودم. زندگیم را وقف او کردم. آنچه دل آرزو کند داشت، آنچه يك دختر جوان به آرزو برای تأمین سعادتش می خواهد.»

یاد این درد کهنه در رفتار سرد و آرامش نفوذ کرد و لحن صدایش را با خشونت می آمیخته به مزارتی فراموش نشدنی آلود: «اما او چه کرد؟ به مادری که او را می پرستید پشت کرد، مثل يك دختر آشپز با يك دانشجوی آسمان جُل

انگلیسی فرار کرد. آن وقت به من نوشت:

«او همه زندگی من است. من به او بیش از هر کس دیگر در این یا آن جهان عشق می‌ورزم - عشق!»

مادر بزرگ این کلمه را با نفرتی به خشم آلوده ادا کرد: «شیفتگی! شیفتگی که آقا ازش سوء استفاده کرد. بی گمان فرانسیس هرون فکر می‌کرد به این ترتیب دست روی گیزلا و ثروت و ملک و مال خانواده هلشتاین انداخته. اما من دماغش را سوزاندم.»

به تندی گفتم: «نه، هیچ اینطور نیست. او در بند پول نبود. همیشه باهم خوشبخت بودند.»

اندك اندك سرخی ناشی از خشم رنگ باخت و رنگ رخسارش چون پیش به زردی گرایید. با کوشش آشکار آرامشش را بازیافت. «شاید، اما آیا مادرت هیچ وقت در سعادتش به این فکر افتاد که این من بودم که باید با این رسوایی روبرو می‌شدم، من بودم که محکوم به سالها رسوایی و تنهایی شده بودم؟»

خاموش ماندم، چون نمی‌توانستم آنچه را که می‌خواستم بر زبان برانم. بعدها آرزو کردم کاش گفته بودم. اگر گفته بودم درد و بیچارگی به میزانی زیاد تخفیف پذیرفته بود؛ اما در آن لحظه دلم برای مادر بزرگ سوخت. راستی چرا او از ادراك این نکته عاجز بود که آدم نباید زندگی خود را بر دیگران بنا کند؟ اگر کسی را که دوست داری در قفس ساخته و پرداخته خودت حبس کنی، طبیعی است که قفس را بشکند و خود را آزاد کند، ولو این که این عمل به بهای آزرده شدن خود یا دیگران باشد. این تنهایی انتخاب ناگوار شخص او بود. نمی‌توانست پا روی غرورش بگذارد و بپذیرد که اشتباه کرده است.

لحظه‌ای چند در یکدیگر خیره شدیم، و رعشه خفیفی در تنم دوید. هر چه باشد دختر فرانسیس هرون بودم. سپس مادر بزرگم لبخندی شیرین که بی سابقه بود، بر لب آورد و من نفسم را در سینه حبس کردم، زیرا لحظه‌ای حالت مادرم را در قیافه‌اش دیدم. دستی بر شانه‌ام نهاد و گفت: «حالا دیگر اینها همه گذشته و رفته است. لیزا، حالا دیگر تو را داریم که باید به فکرش

باشیم، و همین بزرگترین سعادت من است. عزیزم، اگر می خواهی خودت را
آنطور که باید به آقای مایستر نشان بدهی بهتر است نیمساعتی روی پیانو کار
کنی.»

می دیدم که موسیقی برای او چیزی به جز يك بازیچه یا مشغله ای نیست
که ساعتی از اوقات فراغتش را پر کند. او هرگز قادر به درك و احساس آن
آرزوی نیل به کمالی نبود که میراث پدرم بود.

گفتم: «چشم، حتماً. همین حالا می روم.»
داشتم به اتاق پذیرایی می رفتم که سرپیشخدمت با چیزی پیچیده در
کاغذ زرورق به درون آمد.

«برای فراولاین لیزا است، مادام.»
با تعجب تکرار کردم: «برای من؟ من که کسی را دروین نمی شناسم!»
لای کاغذ زرورق چند شاخه رُز بود - ده دوازده شاخه: طلایی،
ظریف، ترو تازه، آنقدر که هنوز شبنم بر آنها بود؛ هر غنچه در آغوش برگهای
تیره در منتهای کمال خود بود. پیام یا امضایی در پای کارت نبود، تنها نقش
عقابی سیاه بود. اما حدس زدم چه کسی آن را فرستاده است.
مادر بزرگم به لحنی تحقیرآمیز گفت: «علامت تجارتی یولیان! بهت
چه گفتم؟»

«پسشان بفرستم؟»
به لحنی حاکی از ملاحظه گفت: «نه، لیزا، گل را می توانی بپذیری، اما
چیز دیگر را نه. فهمیدی؟»

فکر می کنم این احساس ناشی از سبکسری بود، اما خوشحال بودم.
گلها را به اتاق خوابم بردم، و پیش از رفتن پایین و شروع به تمرین و آماده
شدن از برای «آزمایش» بی اختیار یکی از غنچه ها را به جا دگمه ای پیرهنم
زدم.

قیافه کارل فریدریش مایستر شبیه شیر بود، آن هم شیری خشمگین.
موهای پر پشت تیره ای داشت، که رشته های خاکستری بسیار در آن دویده
بود، با چشمان خاکستری ریز و نافذ و ابروان پر پشت، و رفتاری تند.
پس از مبادله تعارفات اولیه وقتی مادر بزرگم نزدیک پیانو جا خوش کرد

و خواست همان آن درباره شرایط با او به گفت و گو پردازد گفت: «می بخشید مادام، تا کار این دختر خانم را نبینم نمی توانم چیزی بگویم، و به کسی هم اجازه نمی دهم - به هیچ کس - که وقتی از شاگردی امتحان می کنم در اتاق باشد.»

بارونس ناراحت شد، و خیلی رسمی گفت: «اما هر^{۲۵} مایستر، این که هیچ...»

مایستر در سخنش دوید: «خواهید گفت: درست، شایسته یا چیزهای دیگر از این گونه مُهملات نیست. مادام، لطفاً به یاد داشته باشید که من آدمی هستم شصت و دو ساله، در واقع يك پیرمرد. اطمینان داشته باشید نوه تان را نخواهم بوسید، با او عشقبازی نخواهم کرد، با او فرارهم نخواهم کرد. من فقط می خواهم ببینم دختر خوشگل وقت گذرانی است یا کسی است که ارزش این را دارد که من چند ساعتی از وقتم را صرفش کنم. بفرمایید مادام، لطفاً از این طرف.»

در را با يك حرکت گشود و در کنارش ایستاد. مادر بزرگم دیگر کاری نمی توانست بکند، جز این که با گردن افراخته، دامن کشان، و سرخورده از اتاق برود.

آقای مایستر در را پشت سرش بست و رو به من کرد و فرمان داد: «حالا بزن... هرچه دلت میخواد... مهم نیست. گوش می کنم.»

تجربه تلخی بود. احساس می کردم از این که مجبور شده است به اینجا بیاید، و با این تحقیری که نسبت به این محیط احساس می کند عصبانی است. اطمینان از این که از هم اکنون تصمیم گرفته است ردم کند ناراحتی عصبی ام را دوچندان می کرد. انگشتانم خشک شده بودند، و برنتها سکندری می خوردند. می دیدم به تندی نگاهم می کند. برخورد تحقیرآمیزش سخت ناراحتم کرد. کم کم بر اعصابم مسلط شدم. قیافه مایستر طوری بود که انگار به آنچه می نواختم هیچ توجه نداشت. از پنجره به بیرون خیره می شد، در اتاق پیش و پس می رفت، خرده ریزه های زینتی را برمی داشت و نگاهشان می کرد

و باز سر جای شان می گذاشت. يك بار حتی به باغچه زمستانی رفت، همان جا که شب پیشش من و یولیان در آن نشسته بودیم. وقتی از نواختن باز می ایستادم با حرکت دست فرمان می داد به کارم ادامه دهم. از موزار به شوین^{۲۶} رفتم، تا سرانجام با دیدن پشت پت و پهنش لجم گرفت - ته اتاق ایستاده بود و پشت به من کرده بود. دل به دریا زدم و به نواختن قطعه ای بسیار دشوار از راپسودی^{۲۷} های لیست^{۲۸} پرداختم؛ و او بی درنگ دستش را بالا آورد:

«آتشبازی موزيك... لازم به نمایش نیست.»

به کنار پیانو باز آمد، به آن تکیه داد، و نیم دقیقه تمام در قیافه ام خیره شد؛ آن گاه به سخن ادامه داد: «فراولاین فن هلشتاین، سالم هستید؟ زیاد معتاد به این غش و ضعفها و مالخولیاها و این جور ادا و اطوارهای زنانه نیستید؟»

«خیال نمی کنم.»

اکنون که آزمایش پایان پذیرفته بود بی میل نبودم در پاسخ به این پرسش نامنتظر قاه قاه بخندم. افزودم: «اسم پدرم هم فرانسیس هرون بود.» «آه - سعی می کنم به یادش بیارم. دستهای را ببینم.» دستم را در میان انگشتان گرمش گرفت: «ام...م. خوبند، هم بلندند، هم قوی هستند... به هردو احتیاج خواهی داشت.»

«پس یعنی...؟»

«هیچ وقت عاشق بودی؟»

«عاشق؟»

به لحنی حاکی از ناشکیبایی گفت: «خوب حالا خودت را به آن راه زن. منظورم را خوب می فهمی، دختر مدرسه ای که نیستی.» خندیدم: «چرا، هر مایستر؟ مگر عاشق بودن از ضروریات کار است؟»

۲۶. Chopin (فردريك، فرانسوا)، آهنگساز و پیانیست لهستانی ۱۸۱۰ - ۱۸۴۹.

۲۷. Rhapsody: آهنگی با «فرم» آزاد که براساس ترانه های محلی ساخته شده باشد.

۲۸. Liszt (فرانتس) آهنگساز و پیانیست مجارستانی، ۱۸۱۱ - ۱۸۸۶.

«نه، اما مفید است. کارت خوب است، اما قدری سرد است. نیاز به شور و حرارت دارد. خوب، بی شک این هم به موقعش خواهد آمد.»
 ناگهان پوزخند زد: «وین از این لحاظ شهره است. به هر حال، می توانی به بارونس فن هلشتاین بگویی که روز جمعه در رأس ساعت هشت در خانه ام منتظرت خواهم بود.»

چنان ذوق زده بودم که تنها توانستم شکسته بسته از او تشکر کنم. گفت: «از من تشکر نکن. ازت کار خواهم کشید، آنقدر که آرزو کنی کاش مرا ندیده بودی؛ اما اگر جریان آنطور که من امیدوارم پیش برود... خوب... کس چه می داند؟ روز شما خوش، و سعی کن دیر نکنی. من وقت شناسی را خوش ندارم... نشان شلختگی است. اصل اول برای هر هنرمندی انضباط است، و هنرمند باید این را از خودش شروع کند.»

بی این که با مادر بزرگم خدا حافظی کند همان آن رفت، و به مادر بزرگم خیلی برخورد، و مدتی از بابت این بی ادابی شکوه کرد.
 «مرد که وحشی است. اگر یولیان آن همه آتش تعریف نکرده بود هرگز اجازه نمی دادم پا به در خانه ام بگذارد.»

«یولیان؟ من فکر می کردم شما از او خوشتان نمیاد!»
 «خوشم هم نمیاد، اما زندگی خصوصی اش ربطی به قضاوتش در این جور مسائل ندارد.»

پس که یولیان فن فالکن بورگ از همه چیز من خبر داشت! اما در آن لحظه چنان ذوق زده بودم که از این بابت هیچ تعجب نکردم.
 بارونس داشت می گفت: «من موافق نیستم که تو به خانه اش بروی، چرا مثل هر معلم دیگری او به خانه ما نمی آید؟ یعنی پیانوی خانه مرا نمی پسندد؟»

اما من می دانستم که حق با مایستر است. در این خانه من چیزی به جز يك «آماتور»^{۲۹} نمی بودم، اما در بیرون از آن، و در آکادمی، جریان فرق

۲۹. Amateur: مُتَفَنّ، هوسکار. کسی که پیشه ای را تنها برای خوشایند ذوق خود دنبال می کند نه برای

می کرد. آنجا آنچه مهم بود موسیقی بود، و در آنجا در برابر دیگران قرار می گرفتم که به خوبی من یا حتی بهتر از من بودند. مُصمّم بودم آنطور که خودم می خواهم عمل کنم، و برای تأمین نظرم سخت با او به مجادله پرداختم. هرچند آن وقت نمی دانستم، اما این نخستین کشمکش از کشمکشهای از این دست بود. در تمام مدت بعد از ظهر، در مغازه خیاطی، درحالی که مادر بزرگم ژورنالهای مُد را زیر و رو می کرد و بعدها که له سینسکی مهارتش را در آرایش موهای سرم نشان داد و آنها را چنان کوتاه کرد و فرداد که دیگر به زحمت خودم را باز می شناختم، فکر و حواسم تنها متوجه نخستین گامهای هیجان انگیزی بود که باید برمی داشتم و به سوی چیزی که دور نبود موقعیتی بزرگ باشد پیش می رفتم.

فصل ۲

رودی^۱ را اول بار روزی دیدم که برای گرفتن سومین درس به خانه مایستر رفتم. دو هفته بود دروین بودم و، شاید چون به هر حال نیمه وینی بودم، کم کم احساس می کردم که گویی همه عمرم را در آن به سر آورده ام. مادر بزرگم می خواست مرا با درشکه به شهر بفرستد، و وقتی گفتم که می خواهم پیاده بروم اصرار داشت که نوکر یا دختر خدمتکاری را همراهم کند. اما من مُصمّم بودم استقلالم را حفظ کنم، که پس از مبارزه ای شدید شانه اش را بالا انداخت و تسلیم شد.

صبح زود از خانه درمی آمدم، تا بتوانم خوش خوشک از میان این شهری که کم کم به آن دلبستگی پیدا می کردم بگذرم. هر روز به چیز تازه ای برمی خوردم. گرمای خفقان آور سپری شده بود، و آن روز صبح وقتی به گرابن^۲ رسیدم روشنائی مطبوع خورشید ماه نوامبر تازه داشت بر شفالهای بام کلیسای سنت اشتفن^۳ می تافت - رنگارنگ، خوشرنگ، چون يك تخته فرش ایرانی. از خلال این فرش خوشرنگ میله منار کلیسا به بالا، انگار به سوی آزادی، تن می کشید. ناقوس غول آسای پومرینگ^۴ را از تپههایی ریخته بودند که ترکها قریب به دویست سال پیش، پس از محاصره شهر، در پشت سر به جا گذاشته بودند. مادرم همیشه می گفت وین در حاشیه دنیای غرب است، و آخرین دژ مسیحیت در برابر جماعات کفار است، و تو هنوز جای گلوله های توپ ترکها را بر دیوار خانه های قدیمی می دیدی.

1. Rudi

2. Graben

3. St. Stephen

4. Pummering

خانه مایستر، در شون لاترن گاسه^۵، یعنی خیابان فانوس زیبا، دریکی از بخشهای قدیمی شهر واقع بود. خانه ای بود بلند و تنگ بر، با شیروانی نوک تیز، همچون کلاه جادوگران؛ خانه دو طبقه بود و طبقه بالای آن قدری به جلو میل کرده بود؛ اما درونش راحت و جادار بود، و بر گردش باغ محصور بود که به اندازه ای پر از درخت و بته به گل نشسته بود که هیچ باور نمی کردی در مرکز شهری شلوغ هستی.

کلارا در را به رویم گشود. کلارا دختر مایستر بود، یک سالی از من بزرگتر بود. خانه و زندگی پدرش را اداره می کرد - مادرش مرده بود - و به زندگی برادر کوچکش، ویلی^۶، می رسید. در آکادمی درس موسیقی می خواند. به شیوه ای دوستانه به رویم لبخند زد.

گفت: «اولین شاگرد بابا طبق معمول امروز دیر آمد. فراولاین لیزا، مایلید در باغ منتظر بمانید؟ برایتان قهوه خواهم آورد.»

از سرسرای تنگ مرا به باغ هدایت کرد. در کنار دیواربر نیمکت سنگی زیر درخت گردو نشستم. هوا پر از عطر ملایم و خوش شب بو و شاه پسند بود. درهای اتاق درس باز بود، و من با حالتی رؤیاگونه خود را به نوای ساز همشاگردیم سپردم. خوب، اما عصبی، می نواخت. به نظر من لمس انگشتانش بیش از اندازه گستاخ و ضرب «پدال» قدری خشن بود، و پیدا بود که گُفر مایستر را درآورده است. یک قطعه واحد را چندین بار تکرار کرد، و هر بار ناهموارتر از پیش، تا اینکه ناگهان صدا قطع شد، چهار پایه با صدایی شدید بر زمین افتاد، و صدای خشمگین اُستاد به گوش رسید:

«نفهم! احمق! الاغ! امروز چه شیطانی تو جلدت رفته! من با پای چپم این قطعه را بهتر از این می زنم!»

صدای دیگری در اوج آمد، صدایی جوان و خشماگین: «تو می توانی با پای چپ یا راست، یا اگر دلت بخواد روی کله ات بایستی و بزنی! تو برای این خوست نمیداد که من دلم می خواد آن را به سبک خودم اجرا کنم، نه به میل تو.»

«این چه ربطی به موضوع دارد؟ برو، برو یکی دو ماه تمرین کن، بعد شاید توانستم چیزایی بهت یاد دادم!».

«نوبرش را آوردی! تو وین معلم زیاده...»

از در باز جوانی خشمگین درآمد. با چنان شتابی از پله‌ها پایین آمد که در گذرگاه سنگفرش سکندری خورد. کیف از دستش پرت شد، و درپیش پای من بر زمین افتاد. تأثر سریعی که از این برخورد داشتم جوانی بود با يك مشت موی سیاه و آشفته، و چشمانی گرم، و اعضای شل و ول، و خطوط چهره نامنظم اما خوشایند. شلخته و ارلباس پوشیده بود: ژاکت مخمل نخ نما شده و پیرهن سفید یقه بازی به تن داشت، که گردن گندمگون و نیرومندش را جلوه می‌داد. وقتی مرا دید یکه خورد و خودش را جمع و جور کرد.

زیر لب گفت: «معذرت می‌خوام. فکر نمی‌کردم کسی اینجا باشد.»
کیف چرمی را از زمین برداشت و لبخند زد - لبخندی بسیار دلکش و غم‌آلوده. «شما «قربانی» بعدی هستید؟ متأسفم، مایستر را سخت عصبانی کرده‌ام.»

«می‌دانم. شنیدم. چه شد؟»

شانه بالا انداخت. «خودتان که می‌دانید. همیشه جورمان جور نیست. از آنچه هست بدتر می‌نماید. اما معمولاً آخر سز راه می‌آید.»
مکث کرد، و گامی نزدیکتر شد، درحالی که با کنجکاوی براندازم می‌کرد: «می‌دانید، حالا فهمیدم کی باید باشید. شما همان Wunderkind^۷ مایستر هستید.»

تکرار کردم: «کودکِ اعجوبه! چه حرف وحشتناکی. به شوخی شبیه است.»

«نه، جدی گفتم، باور کنید. شنیدم با کلارا راجع به شما صحبت می‌کرد. شما لیزا فن هلشتاین هستید، مگر نه؟ من رودی کوواش^۸ هستم. از دیدنتان خوشحالم.»

با تأکید گفتم: «اسم حقیقی من هرون است.»

در برخورد با همه از بس این را گفته بودم که دیگر خسته شده بودم.
«پدرم انگلیسی بود.»

شوخی شوخی به شیوه نظامیان پاشنه‌های پا را به هم کوفت، و به روی دستم خم شد و با لبخند گفت: «خوب، حالا دیگر به هم معرفی شدیم؛ باز همدیگر را می‌بینیم - امیدوارم به زودی. می‌دانید، من پیش خودم شما را جور دیگری تصور می‌کردم.»

یکی از پیرهنهای تُوم را پوشیده بودم، پیرهنی نازک از پارچه‌ای سفید گل‌بته‌دار؛ سرم را هم که له سینسکی موافق مد روز آراسته بود. سراسیمه از نگاه ستاینده‌ای که در آن چشمان تیره می‌دیدم، روی گرداندم. چیزی بود که به آن عادت نداشتم.

پرسیدم: «منظورتان از جور دیگر... یعنی مثلاً چه جور؟»

گفت: «چه می‌دانم... جدی، مُصَتَّم.» و بینی برچید:

«جوراب آبی.»^۹

گفتم: «جورابهای من که سفیدند.»

نگاهش به پایین میل کرد و متوجه قوزک پایم شد، و از ته دل خندید: «آ، می‌بینم. خوشوقتم. موفق باشید، با پیرمرد.»

ودستی تکان داد و در راهرو ناپدید شد. در همان آن سر و کله‌مایستر در درگاهی اتاق درس ظاهر شد و با قیافه‌ای آمرانه با اشاره دست مرا به سوی خود خواند.

اگر آنطور که رودی گفته بود من واقعاً «کودک اعجوبه» اش بودم آن روز صبح چیزی از این بابت بروز نداد. آن روز سخت‌تر از همیشه بود، چندان که وقتی از اتاق درآمد انگشتانم در اثر ضرباتی که بر مفاصلشان وارد شده بود خشک بودند، و گوشتم از شدت و خشونت سخنانش سوت می‌کشید. از شاگرد سرکشش چیزی نگفت، و کلارا بود که هنگام بدرقه‌ام از این جریان حرف به میان آورد.

۹. Bluestocking: ادبیه، زن متفاضل. (این گونه زنان در سده هژدهم جوراب پشمی آبی رنگ به پا می‌کردند). - م.

به لحنی پوزش آمیز گفت: «متأسفانه رودی همیشه پدرم را عصبانی می‌کند. مثل آب و روغن‌آند، به هم نمی‌آمیزند. در هیچ موردی باهم راه نمی‌آیند. رودی جوان با هوشی است، اما بسیار نامنظم و بی‌حوصله است. هنوز راه رفتن نیاموخته می‌خواهد بدود - و همین پدرم را عصبانی می‌کند.»
لبخندی به رویم زد: «شما و من می‌دانیم که تمرین چقدر خسته‌کننده است، و گرفتاری همین است: ما حرفه‌ای هستیم، حال آنکه او این کار برایش تفریح است.»

حالت آن چشمان تیره و وحشی موجب شد بپرسم که اگر موسیقی را جدی نمی‌گیرد چرا پیش مایستر می‌آید؟
«در دانشکده حقوق درس می‌خواند، اما از این رشته‌ای که انتخاب کرده متنفر است - خودش این طور می‌گوید. زیاد پیش ما حرف نمی‌زند، اما آنطور که من می‌فهمم دایی‌ای دارد که سرپرست او است، و با این جریان بسیار مخالف است.»

دلم انگار به حال این موجود شورشی سوخت. گفتم: «پدرم هم شاگردهایی مثل او داشت. بدی کار این است که بیشترشان اغلب در هیچ چیز موفق نمی‌شوند.»

کلارا خندید: «نه، من خیال نمی‌کنم که رودی از این جور شاگردها باشد. نه، آدم با استعدادی است؛ اگر نبود پدرم هرگز قبولش نمی‌کرد. چیزی که هست کار نمی‌کند.»

مکث کرد، سپس با قدری دودلی و تردید گفت: «آخر ماه عده‌ای را می‌بریم به هوریگر. ۱۰ هر سال می‌رویم. مایلید با ما بیایید؟»
تکرار کردم: «هوریگر؟»

کلارا لبخندزد. «شما آلمانی را به قدری خوب صحبت می‌کنید که فراموش می‌کنم از ما نیستید. هوریگرها میخانه‌دارهای کوچکی هستند که مَوستانهایی در دامنه‌های بیرون شهر دارند. وقتی انگور می‌رسد و شراب تازه‌شان آماده می‌شود يك دسته شاخه کاج به سر دیرکی می‌بندند و دیرک را

بیرون در میخانه نصب می کنند، و همه از شهر می روند تا از شراب تازه شان بچشند. خیلی بامزه است. شام مختصری با خودمان می بریم، و می زنیم و می رقصیم.»

«جالب است. خیلی دلم می خواهد بیایم، اما باید از مادر بزرگم اجازه بگیرم.»

«خوب بله، اما اگر توانستید حتماً بیایید. حالا وقت زیاد است، هنوز دو هفته داریم تا انگورها خوب برسد. عده ای از دانشجویان آکادمی هم خواهند بود. فکر می کنم به شما خوش بگذرد.»

خودم هم فکر می کردم خوش بگذرد. به کلارا بسیار علاقه مند شده بودم، با من خودمانی رفتار می کرد، و به زبانی واحد حرف می زدیم: گفت و گویمان از موسیقی بود. هنوز دیری نگذشته در خانه شان احساس راحت می کردم، و اگرچه مایستر سخت می گرفت و همیشه بیشترین توقع را از شاگردانش داشت و هیچ عذر و بهانه ای را برای شلخته کاری نمی پذیرفت، استادی بی نظیر بود: هیچ وقت نشد از کلاس درسش در بیایم و احساس نکنم چیز باارزشی یاد گرفته ام. به این فکر بود که در نیمسالی که در اکتبر آغاز می شد در کلاسهای آکادمی شرکت کنم، و من مشتاقانه چشم انتظار گشایش آکادمی بودم. کلارا هم با من می بود، ویلی هم اگرچه خیلی کم سن و سال بود دانشجوی آنجا بود. تنها مشکلم مادر بزرگم بود.

مادر بزرگم به شیوه سرد و خالی از احساسش با من مهربان بود - خیلی هم مهربان بود. لباس زیادی برایم خریده بود؛ آنها را خودش انتخاب کرده بود، و همیشه بهترین لباس را انتخاب می کرد - و آنقدر زیاد که در تمام عمرم سابقه نداشت. وقتی تصادفاً روزی گفتم که با پدرم در هامپستدهیت^{۱۱} سواری می کردم و از سواری لذت می بردم، بلافاصله گفت دلیلی ندارد حالا هم هر وقت که بخواهم در پراتر^{۱۲} سواری نکنم، البته به این شرط که فرانتس^{۱۳} مهتر را با خود ببرم. اما در عوض او هم انتظار داشت درزند گیش مشارکت کنم. باید با او به دیدار اشخاص می رفتم، بعد از ظهرها با او در

کالسکه می نشستم و می گشتم، و در شب نشینیها و پذیرایی از مهمانها کمکش می کردم. به عبارت دیگر باید جای دختری را می گرفتم که ازدست داده بود. کم کم احساس کردم که خیلی تنهاست، و در زیر لایه این آرامش ظاهر اشتیاقی شدید به همدمی نهفته است، و با این همه هر کار می کردم نمی توانستم به او نزدیک باشم. در همان چند هفته اول کشاکش بین احساس ادای وظیفه نسبت به او و اشتیاق شدید به صرف وقت بر تمرین درس را احساس کردم: او از من می خواست نقشم را در جهان اشرافش بازی کنم، و من می خواستم بر موسیقی که دوست می داشتم صرف وقت کنم.

آن روزی که جریان دیدار از هوریگر را عنوان کردم، نگاهی به قیافه ام انداخت و اخم کرد، و گفت: «لیزا، شکی نیست که کلارا مایستر منظور بدی ندارد؛ اما این تفریح و سرگرمی مال ما و امثال ما نیست. آنجا غیر از بازاری و شاگرد مغازه کسی را نمی بینی.»

لبهای نازکش به تحقیر تاب برداشت: «این جور مردم ذوقشان بسیار بازاری است.»

گفتم: «با این همه دوست دارم بروم، اگر شما موافق باشید.»

گفت: «خوب، حالا ببینیم. حالا وقت زیاد است.»

از سواری صبحها لذت می بردم. ساعت هفت صبح اغلب مهی رقیق بر جنگل خفته بود، و از درختان شکوهمند شاه بلوطی که از دوسوها پت آله^{۱۴} را دربر گرفته بودند رشته های نازک سیمگون می آویخت. یکی از روزهای آن هفته هوا به اندازه ای خنک بود که تن به اغوای دل دادم و عنان مادیان را رها کردم. آن روز شمار سواران اندک بود؛ کلاهم را از سر بر گرفتم، و گیسوانم را به چنگ باد سپردم. شب هنگام رگبار گرفته بود، و عطرگس ملایمی در هوا موج می زد. فرانتس بینوا را بر یابوی آرامش مسافتی پشت سر گذاشته بودم که صدای خفه شم اسب سوار دیگری را که بر اسبی سیاه نشسته بود و نزدیک می شد شنیدم. سوار هنگامی که از من گذشت کلاه از سر برگرفت، و من به یک نظر جلوه ای از موهای زرین و جای خراش روی گونه اش را دیدم. شلاق را

بر گردهٔ مادیان آشنا کردم؛ لحظه‌ای چند گردن به گردن تاختیم، سپس همچنانکه خوشدلانه می‌خندیدیم از سرعت اسبها کاستیم و در کنار هم به حالت یورتمه درآمدیم.

یولیان قدری بریده نفس گفت: «صبح شما بخیر. کلی تاختم تا به شما رسیدم. مادیانم را می‌پسندید؟»
«مادیان شما است؟»

«بله. مگر نمی‌دانستید؟ بارونس دربارهٔ يك اسب مناسب برای شما از من نظر خواست و من «زارا»^{۱۵}ی خودم را توصیه کردم.»
«من هیچ نمی‌دانستم.»

از اینکه به من نگفته بودند ناراحت شدم: «خیلی لطف کردید که این همه زحمت کشیدید.»

«خوب، حالا ناراحت نشوید. آخر من از دوستان قدیمم، و مادر بزرگتان هرچند مرا نمی‌پسندند اما در چنین مواردی به تشخیصم اعتماد دارند.»
«مسائلی مانند موسیقی و اسب، بله؟»

«دقیقاً، و تشخیصم درست بود. شما همانطور که ساخته‌های موزار را خوب می‌نوازید خوب هم سواری می‌کنید.»
به لحنی خشك گفتم: «متشکرم. چیز دیگری هم هست که درموردش صاحب نظر باشید؟»

«ها، بگذارید ببینم. سگ، شاید. يك مجموعهٔ کامل از سگهای آلتبرگ دارم، از سگ شکاری گرفته تا سگ دامنی. مایلید يك توله داشته باشید؟»
زیر چشمی نگاهم کرد، در چشمانش خنده بود: «خانمهای خوشگل هم. آن طور که معروف است ذوق و سلیقه‌ام در این خصوص حرف ندارد؛ اما شاید این یکی از آن چیزهایی است که دیگران نمی‌پسندند. شما چه طور؟»
«شما همه چیز را به شوخی برگزار می‌کنید؟»

«نه، همه چیز را که نه. اما زندگی گاه می‌تواند يك شوخی تلخ باشد؛ بنابراین بهتر است آن را زیاد جدی نگرفت.»

با کنجکاوی نگاهش کردم. از شب ورودم به این سواورا ندیده بودم، اما در این شکی نبود که سواره بسیار زیبا بود: خوش اندام، راست و کشیده بالا، و درکت سیاه و شلواری سفیدش زیبا بود، و حرکاتش راحت و عاری از قید و فشار بود. سر اسبها را برگردانده بودیم و خوش خوشك، به آهنگ یورتمه، به شهر باز می گشتیم که پرسید با مایستر چه طورم.

«خوبم، دوستش دارم.»

«فکر می کردم خوشتان بیاید. خیلی سختگیر است، منتها از سختگیریش نتیجه می گیرد - البته مشروط بر این که در جریان کار طرف را از پا در نیاورد.»

خیلی محکم گفتم: «مرا نمی تواند از پا در بیاورد. من آدم پر طاقتی هستم.»

«باید هم باشید.»

نگاهش به نگاهم آویخت، و خندیدیم.

صبح پاییزی زیبا، پیرامون و محیط، و همراهم - همه در آن لحظه خالی از نقص می نمودند. پراتر زیبا بود؛ پراتر جنگل و شکارگاهی بود که روزگاری به امپراتوران تعلق داشته بود. در هر سوی آن گذرگاهی پهناور بود، و اینجا و آنجا گله های گوزن بی دغدغه خاطر می چریدند. خورشید از خلال مه سر کشیده بود، سبزه ها را آراسته بود و برگ درختان سپیدار را به نقره بدل کرده بود. ناگهان یکی از آن لحظات شاد بی غل و غش را تجربه کردم که چندان باشکوه اند که تحمل ناپذیر آند، آن گاه که زمان بیکران در پیش رویت گسترده است و تو احساس می کنی کاری نیست که قادر به انجامش نباشی و چیزی نیست که به دور از دسترس باشد.

یولیان به لحنی آرام پرسید: «از زندگی دروین راضی هستید؟ از این که آمده اید پشیمان نیستید؟»

از صمیم دل گفتم: «آ، بله. راضیتر از آن که می پنداشتم.»

لبخند زد: «شما خیلی جوان می نمایید. من به شما حسادت می کنم. شما چه می خواهید؟ می خواهید پیانیستی بزرگ بشوید؟ آرزویی که دارید واقعاً همین است؟»

«نمی دانم. البته که دلم می خواهد؛ اما خوب، شاید این یک توقع بیش از اندازه است. فقط می دانم که دلم می خواهد زندگیم را به عبث نگذرانم. دلم می خواهد به کمال برسم.»

«مگر همه همین را نمی خواهیم؟»

لحن سخنش آمیخته به تلخی بود؛ تعجب کردم، اما در همان لحظه مردی از جمع سواران دیگر جدا شد و چار نعل به سوی ما آمد.

مردی بود جوان، شاید بیست و دو سالی بیش نداشت؛ اونیفورم نظامی زیبایی به تن داشت و براسپ گهری به زیبایی و خودنمایی خودش نشسته بود.

چون به ما رسید با خوشدلی گفت: «صبح بخیر، یولیان. دیروز غروب آمدم، نبود؛ خدمتکارت گفت طبق معمول رفته‌ای خوشگذرانی.» یولیان انگار از این برخورد ناراحت بود. به سردی گفت: «من خیال می کردم هنگتان در میلان مستقر است.»

«همینطور است. من چند هفته‌ای مرخصی استعلاجی دارم. تب نوبه گرفته بودم.»

و شانه‌ای بالا انداخت و افزود: «ای، می آید و می رود. پدرم نگران است. اما خودم نه.»

همچنان که حرف می زد با چشمان میشی گستاخش، در آن چهره زیبا، سراپایم را برانداز می کرد: «یولیان، تو مرد خوشبختی هستی. هیچ وقت نشد که تو را ببینم و زن خوشگلی همراهت نباشد. این بار کیست؟ نمی خواهی مرا معرفی کنی؟»

یولیان لبخند زد: «اگر اصرار داری چرا»

احساس کردم که راحت نبود: «پسر عمویم کنراد فن برنشتاین^{۱۶} را

معرفی می کنم... فراولاین لیزا هرون.»

چهره جوان دگرگون شد، لبخند از چهره اش ناپدید شد. نگاه چشمان

تیره اش سخت شد: «هرون؟ نباشد... می خواهی بگویی؟...»

یولیان به لحنی شتابزده گفت: «کنراد، لطفاً ما را تنها بگذار. صحبت را بگذار برای يك وقت دیگر. ما باید برویم. دیرمان شده.»
 دريك لحظه دستی دستکش پوش بر لگام مادیانم فرود آمد. جوان به من خیره شده بود. گفت: «شما مادرتان گیزلا فن هلشتاین نیست؟»
 من که روحم از جریان خبر نداشت گفتم: «بله، اسمش همین بود. چطور مگر؟»

«عجب حکایتی... عجب تصادفی! شما... و وین... من هرگز باور نمی کردم. چه شوخی تلخی!»
 یولیان اخم کرده بود، و من مات و مبهوت از یکی به دیگری می نگریستم. «نمی فهمم...»
 جوششی از خشم چهره جوانش را تیره کرد: «از پسر شیرخواری که جا گذاشت چیزی به شما نگفت؟ نه، البته که نگفته. اگر می گفت بند را به آب می داد. آخر می دانی گیزلا فن هلشتاین مادر من هم هست. حالا دیگر وقت این است که باهم آشنا بشویم.»
 با حرکتی تمسخرآمیز آغوش گشود: «میس هرون عزیزم، این برادر ناتنی شماست!»

لحظه ای چند هر سه خاموش در کنار باريك راه ایستاده بودیم، و مردم می گذشتند و زیرچشمی، کنجکاوانه، نگاهمان می کردند. احساس می کردم که گویی چیزی سرد در گلویم چنگ انداخته است، چندان که به زحمت قادر به ادای این کلمات بودم.
 از میان دو لبم، که منقبض شده بود، به لحنی نجواگونه گفتم: «مادرم مُرد... هشت ماه پیش مُرد.»
 «مُرد؟»

«غرق شدند. هردوشان...»
 مرد جوان لحظه ای چند انگار سراسیمه شد: «اوه... نمی دانستم، متأسفم.»

باز سکوتی بسیار ناراحت کننده فرو افتاد. سپس کنراد فن برنشتاین رو به یولیان کرد و گفت: «بابا خبر دارد؟»

«نه هنوز. لیزا چند هفته‌ای است اینجاست.»

«نمی‌دانم چه خواهد گفت.»

چشمان میشی به سوی من باز آمدند، سخت چون سنگ: «زندگی به راستی چیز غریبی است. خواهر عزیزم، بی‌گمان باز همدیگر را خواهیم دید.» به سرعت سرِ اسپ را برگرداند، سری به یولیان تکان داد، و بی‌درنگ دور شد.

و من بی‌اختیار عنان را به «زارا» باز گذاشتم، یولیان هم با من آمد. هنوز در پنجهٔ این تکان بودم. از خلال مه بهت و آشفتگی شنیدم که گفت: «شما که می‌دانستید؟»

گیج وار سر تکان دادم. چرا؟ چرا به من نگفته بودند؟ چرا گذاشته بودند در این سن، به این طرز زننده بدانم که برادری داشته‌ام، که مولود عشق بودم، که نامشروع بودم، حرامزاده بودم...

یولیان به نرمی گفت: «این جور چیزها اتفاق می‌افتد. قطعاً به پدرتان خیلی علاقه‌مند بوده... من می‌دانم چه احساس می‌کنید، اما سعی کنید خودتان را ناراحت نکنید.»

در او خیره شدم: «شما می‌دانستید... در تمام این مدت؟»

«بله. می‌دانستم.»

کم‌کم متوجه قضیه می‌شدم، و همین که خفت و خواریم را دیده بود، همین که مردی که مادرم مایهٔ آبروریزیش شده و ترکش گفته بود، با او نسبت داشت... این جریان به اندازه‌ای تحمل‌ناپذیر بود که دیگر حتی لحظه‌ای تاب نیاوردم. رکاب زدم، و دور شدم. می‌شنیدم که یولیان از پشت سر چیزهایی می‌گفت، اما من اعتنا نکردم. دلم می‌خواست از همه دور باشم، درِ اتاق را به رویم ببندم، و با خودم و این آگاهی تازه و دردناکی که حاصل کرده بودم به سازش برسم.

در ویلا فرانتس اسپم را گرفت. همچنان که شتابان به طبقهٔ بالا می‌رفتم در پاگرد پلکان به مادر بزرگم برخورددم.

گفت: «چه شده لیزا؟ اتفاقی افتاده؟ زمین خوردی؟»

ایستادم و چنگ در نرده‌ها زدم. گلویم هنوز خشک بود. «چرا به من

نگفتی؟ چرا از پیش به من نگفتی؟»

«چه را می گفتم، دخترم؟»

«که مادرم شوهری داشته، پسری داشته... که مادر و پدرم زن و شوهر

نبودند و من... من...»

اما قادر به ادامه سخن نشدم.

به سردی گفت: «این وظیفه فرانسیس هرون بوده که این چیزها را به تو بگوید، نه من. وانگهی صحبت در این باره مورد نداشت. من امیدوار بودم که همدیگر را نخواهید دید - دست کم، نه حالا؛ برنشتاین در خارج از شهر زندگی می کند؛ کنراد هم که در ایتالیا است.»

«اشتباه شما در همین است. امروز صبح به او برخوردم.»

و پرخاش کنان افزودم: «فکر می کنی چه احساس کردم؟ برای شما مهم

نیست که او برادر من و نوه شماست؟»

به تلخی گفت: «يك وقت برایم خیلی هم مهم بود، اما حالا دیگر مدتهاست که مقیدش نیستم. پدرش به او می رسد. لیزا، این جریان دیگر گذشته و تمام شده. عزیزم، تو یک فن هلشتاین هستی، و مهم همین است. این برای هرکس کافی است.»

به تندی گفتم: «نه، من فن هلشتاین نیستم! نیستم!»

تند از او گذشتم و به اتاقم رفتم، و در را محکم به هم زدم و کلید را چرخاندم. می شنیدم که در می کوفت و صدایم می زد. اما من در را باز نکردم. به رو بر تخت افتادم؛ مدتها بعد که نخستین تکانِ واقعه گذشته بود کوشیدم با خود به بحث بنشینم. مگر چه فرق می کرد؟ مادرم از ازدواجی ناشاد گریخته بوده؛ طلاق در کار نبوده، او و پدرم یکدیگر را عاشقانه دوست داشته بودند، و هر دو عاشقانه مرا دوست می داشتند. چرا يك لفظ ازدواج باید این همه مهم باشد؟

بر تخت نشستم، و قیافه خودم را در آینه دیدم: موها ژولیده، چشمها آشفته، اما با سابق فرقی نکرده بودم. همان آدمی بودم که صبح همان روز سرخوش و شاد بیرون رفته بودم... با این همه، همه چیز فرق کرده بود. مدام آن سیمای پسرانه و بارقه خشم را در چشمان تیره اش می دیدم. هیچ مایه

از محبت در آنها نبود، آنچه بود خشم و ناراحتی و کینه و دشمنی بود. او که بی مادر بزرگ شده بود و آموخته بود که به زنی خیانتکار، به مادری که او را رها کرده بود، کین بورزد، چه احساس می کرد؟ مشتم را در بالش فرو بردم. چه طور توانسته بود چنین کاری بکند، آن هم او که آن همه مهربان، آن همه نازنین بود؟ آیا دلش پنهانی هوای پسر از دست رفته اش را کرده بود و او را در وجود من جسته بود؟ این را دیگر هرگز نخواهم دانست. یولیان گفته بود زندگی می تواند شوخی ای تلخ باشد، درست گفته بود. با من یکی که بد تا کرده بود. کاش پدرم اینجا بود... کاش می توانستم با او حرف بزنم! از دستش عصبانی بودم، برای این که در زندگی موفق نبود، و با عمل و زندگی خود صحت چیزهایی را که مادر بزرگ درباره اش گفته بود اثبات کرده بود. از مادرم هم عصبانی بودم، با این همه به هردو عشق می ورزیدم؛ فکر می کنم موقعیتشان را درک می کردم. شاید هم خواسته بودند جریان را به من بگویند، اما مانند همه موضوع را به تعویق انداخته بودند و امروز و فردا کرده بودند تا به بلوغ برسم یا ازدواج کنم. زندگی خوش و سعادت‌مندی داشتیم، چرا باید با یادآوری ناخوشیها تلخش کنیم؟ صدای پدرم را می شنیدم که به شیوه آسان گیر خود همین را می گفت، و بعد دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود... پس از چندی آرام گرفتم. لباس سواریم را در آوردم، صورتم را شستم و سرم را شانه کردم. فکر می کنم در آن لحظه عزمم جزم شد: آری، کاری خواهم کرد که بی نیاز باشم. خودم را هم را در زندگی خواهم گشود. به آنها نشان خواهم داد که به چیزی نیاز ندارم. فن هلستاین نیستم، هرون هم نیستم؛ خودم هستم - لیزا. کار خواهم کرد و خواهم کوشید، و به همه ثابت خواهم کرد که می توانم به حکم شایستگی خود کسی باشم. آن روز به شوخی، و به القای نشاط زندگی، همین را به یولیان گفته بودم، اما اکنون دیگر شوخی ای در کار نبود.

فصل ۳

رودی با سر انگشتان بیقرارش بر رویهٔ مرمی میزنوخت و گفت: «لیزا، تو به حرفهام گوش نمی‌کنی. تو همیشه حواست جای دیگر است.» برگشتم و نگاهش کردم. چشمان تیره‌اش، در آغوش مژه‌های بلند، به من اخم کردند، و من بی اختیار به رویش لبخند زدم. پیشتر به این نتیجه رسیده بودم که رودی چیزی را که به خودش مربوط نباشد مهم تلقی نمی‌کند. از نخستین برخوردمان به این سو چهار بار او را دیده بودم، و آنروز صبح وقتی از کلاس درس مایستر درآمدم او را به انتظار خود یافته‌ام. به طرزی ناگهانی و تحکم‌آمیز بازویم را گرفت.

همچنانکه مرا به پیش می‌راند و فرصت اعتراض از من سلب کرده بود گفت: «بریم با من يك قهوه بخور.»

اگر چه اکنون دیگر تقریباً اکتبر بود، آفتاب هنوز گرم بود، و ما در بیرون کافه زیر درختان زیزفون نشستیم. از فراز بام خانه‌ها میل نازك منار کلیسای سنت مایکل^۱ پیدا بود، و آن سوی چهارراه کندهٔ درختی که از سر تا پا پوشیده از گلمیخ بود؛ کنده‌ای تنومند، سیاه و زشت، که تأثیر غریبی در بیننده به جا می‌گذاشت.

رودی با بیزاری گفت: «این کندهٔ خشکیده چه دارد که تو را این همه جذب کرده؟»

«داشتم فکر می‌کردم بینم چی چی هست. در این شهر زیبا خیلی نابه‌جا به نظر می‌آید. هر روز از کنارش می‌گذرم و یادم می‌رود بپرسم.»

پیشخدمت برایمان قهوه آورد، قهوه ای سیاه و مایه دار، که مخروطی از خامه، به بلندی خود فنجان، بر آن بود. سینی شیرینیهای خامه ای را با دست پس زدم. رودی همیشه از حیث پول در مضیقه بود، و این شیرینیها هم بسیار گران بودند.

به تندی گفت: «آه، آن را می گویی! تو هم چه آدمی هستی، همیشه دنبال اطلاعات بیخود هستی. این همان Stock in Eisen^۲ معروف است. افسانه ای هست که می گوید در قرون وسطی شاگرد قفل سازی روحش را فروخت به ابلیس، که بتواند قفلی بسازد که با هیچ کلیدی باز نشود. وقتی قفل را ساخت فایده ای برایش نکرد، و خلاصه انداختنش جهنم. می گویند از آن وقت تا حالا هر قفل سازی که به وین آمده میخی به این کنده زده.»

«لابد برای این که مبادا وسوسه بشود، چه تصور غریبی!»

وین پر از قصه های جالب بود. هر وقت به کلاس درس می رفتم از «باسیلیسک هاوس»^۳ می گذشتم، با آن نقش موجود افسانه ای که نگاهش بر هر کس که می افتاد می مرد.

رودی با اوقات تلخی گفت: «لیزا تو را به خدا گوش کن.»

و مشتش را بر میز فرود آورد، با چنان شدتی که قهوه توی فنجانها به نعلبکی ریخت: «بین، چند هفته بیشتر به کنسرت دانشجویان مایستر نداریم. از تو خواسته که برنامه اجرا کنی؟»

با تعجب گفتم: «از من؟ نه، نخواسته. من که تازه اول کارم است. من فکر می کردم این کنسرت مخصوص این است که بهترین شاگردهاش را معرفی کند.»

رودی با قیافه ای دماغ گفت: «همین هم هست. کله گنده ها همه خواهند بود. جایزه ای هم هست. من امیدوار بودم... یعنی تقریباً یقین داشتم، که از من خواهد خواست برنامه ای اجرا کنم... اما از آخرین برخوردان دیگر حرفی از این جریان نزده.»

۲. کنده آهن آجین.

۳. Basilisk House (بازیلیسک یا باسیلیسک) ازدهای افسانه ای که دم و نگاهش کشنده بود. - م.

«حالا تو چرا اینقدر مشتاقی؟»

به سویم خم شد: «برای این که آن وقت کاری می‌کنم که دایی ام حتماً آنجا باشد، و وقتی ببیند که چه کارها می‌توانم بکنم، و بداند که مایستر با من نظرش خوب است و به من اجازه داده در کنسرت مورد علاقه‌اش برنامه اجرا کنم، آن وقت ممکن است موافقت کند این حقوق لعنتی را رها کنم و عوضش وقتم را تمام و کمال صرف موسیقی کنم.»

رودی هیچ‌گاه زیاد از خودش حرف نمی‌زد، و من فکر می‌کردم دوست داشت قیافه‌ای رازناک به خودش بگیرد. نمی‌دانستم کجا زندگی می‌کند، فقط می‌دانستم مقرری دارد که همین که می‌گیرد نیست می‌شود. يك بار با غرور گفت پدرش مجار بوده، سروان یکی از هنگهای زبده بوده، و مادرش بی‌اعتنا به مخالفت‌های خانواده با او ازدواج کرده است. آنطور که فهمیدم سالها پیش مرده بود، و زن و بچه‌اش را بی‌هیچ مال و منالی به امان خدا گذاشته بود، و رودی برای هزینه معاش و تحصیل وابسته خویشان مادرش بود، و او خود از این جریان سخت ناراحت بود.

از روی کنجکاوی پرسیدم: «داییت چه جور آدمی است؟ تو هیچ وقت به من نگفتی.»

بر میز روزنامه گشوده‌ای بود که کسی آن را جا گذاشته بود؛ بر صفحه گشوده یکی از همان کاریکاتورهای سیاسی بود که از ویژگیهای جالب وین‌اند. رودی انگشت روی کاریکاتور گذاشت: مردی بود شکم‌گنده، کله طاس، و مضحك.

با خنده‌ای شیطنت‌آمیز گفت: «عیناً شکل این.»

تعجب‌کنان گفتم: «اوه، نه! اگر این شکلی است من خیال نمی‌کنم چیزی از موسیقی سرش بشود.»

رودی با اطمینان گفت: «چرا، سرش می‌شود. اگر جایزه را ببرم مجبور می‌شود، و می‌برم، یعنی باید ببرم... منتها اگر مایستر این شانس را به من بدهد.»

آن طور که من می‌دیدم رودی، در هر کار، یا باید همه چیز به دست می‌آورد یا هیچ. هرگز به نیمه راضی نبود، و اگر جایزه را می‌برد آیا می‌دانست

با آن چه بکند؟ یا مانند همان شاگرد قفل ساز مایه تباهی اش می شد؟ رودی حال و حوصله این را نداشت که گام به گام پیش برود. موسیقیدانهای حقیقی چنین سرشت بی ثبات و هر دم به يك هوایی ندارند. این چیزی بود که دریافته بودم، اما نمی توانستم دریافتم را با او در میان بگذارم. صحبت را به مجرای دیگری انداختم.

«با ما به هوریگر می آیی؟»

با لبخندی که چشمانش را برافروخت و جذابیت فوق العاده ای به او داد گفت: «بله، میام.»

دستش را پایین آورد، و بر دستم نهاد: «هر طور شده میام. لیزا با من می رقصی؟ از حالا قول بده.»

خیلی محکم گفتم: «این که سوء استفاده از موقعیت است.»
و دستم را پس کشیدم: «خوب، من دیگر باید بروم، اگر نه برای ناهار به موقع نمی رسم.»

رودی نظرم را گرفته بود، اما من نمی خواستم با هیچ کس گرم بگیرم. از خیابانهای شلوغ با گامهای چالاک به خانه رفتم؛ ضمن راه بر سه هفته ای می اندیشیدم که از پی آن واقعه ناگواری که در پراتر روی داد، آمده و رفته بودند. بر من آسان نگذشته بودند. در چند روز اول احساس می کردم هیچ نمی خواهم در پیش چشم مردم ظاهر شوم. بی هیچ دلیل و منطقی، چنان بود که انگار کنجکاوی آمیخته به تحقیر را بر هر چهره ای می دیدم. مادر بزرگم بود که موجب شد نامعقول بودن این پندار را دریابم.

یکی از روزها که به دیدار کسی می رفت چون خواستم با توسل به عذر و بهانه از همراهی با او شانه خالی کنم با همان لحن سرد و استوارش گفت: «عزیزم، تو بیخود خودخوری می کنی. دروین رسواییها زودتر از اخبار دیروز فراموش می شوند.»

و درست می گفت. آدم اگر می خواهد خُرد نشود باید گستاخ باشد، دنیای اشراف را از رو ببرد، اما حتی او هم قادر نبود وحشت از برخورد مجدد با برادر ناتنی ام را از وجودم براند. خدا را شکر می کردم که در این چند هفته او و یولیان را ندیده بودم. همین به من فرصت داد نفسی بکشم و خودم را بیابم.

بین مادر بزرگم و من پرده ای از خویشتنداری، چون ورقه نازکی از یخ، پدید آمده بود که هیچ يك قادر به شکافتنش نبودیم. خیلی دلم می خواست چیزهایی از او بپرسم؛ اما هر بار کوششتم با ناکامی روبرو می شد؛ و سرانجام آنا بود که بزرگترین تسلا را برایم به ارمغان آورد.

غروب روزی با مقداری رخت شسته به اتاقم آمد؛ دید دراز کشیده ام و برخلاف معمول گریه می کنم - که البته خودم هم سخت از این بابت شرمنده بودم. بی این که چیزی بگوید نگاه سریعی به قیافه ام انداخت، تا اینکه بینی ام را گرفتم، و کوشیدم خودم را جمع و جور کنم.

همچنان که در اتاق پیش و پس می رفت و رختهای شسته و دامنهای آهار زده را در جاهای خودشان مرتب می کرد گفت: «اینو باید بارونس به شما می گفت. حالا که او نمیکه من میگم. فراولاین لیزا، تو نباید فکرهای بد درباره مادرت بکنی - اصلاً نباید بکنی. اگه بکنی روحشو عذاب میدی.» به لحنی رقتبار پرسیدم: «آنا، این جریان چطوری اتفاق داد؟... چطور و چرا؟»

لحظه ای درنگ کرد، نگاه به پیرهن خواب حاشیه توری کرد که داشت آن را به دقت تامل می کرد: «یادمه وقتی از صومعه برگشت هفده سالش بود، خیلی هم خوشگل بود. بار اولی که به رقص رفت همه مردها چشمشان بهش بود. چیزی نگذشت که کنت فن برنشتاین اومد ازش خواستگاری کرد. انگار همین دیروز باشه، همین حالا هم می بینم که رقص کنان و خنده کنان اومد همین اتاق حاضری - از خنده داشت غش و ریه می رفت. گفت: «آنا، اون پیرمرده میخواد با من ازدواج کنه... مسخره نیست؟» اما وقتی دید قضیه جدی است، و خود بارونس بوده که مدتها نقشه کشیده، دیگه از شوخی و خنده افتاد. البته او هم اینقدر پیر نبود، بیشتر از چهل سالش نبود؛ ثروتمند بود، قیافه اش هم، ای، بدک نبود، اما مادرت خیلی کم سن و سال بود. خواهش کرد، التماس کرد، گریه، قهر، اوقات تلخی، شاخ و شونه کشی... خلاصه، هر کاری که تو بگی کرد، اما خودت می دونی خانم وقتی تصمیم به یه کاری گرفت چه جور آدمیه. و البته هم همه می گفتند: «چه ازدواج خوبی! چه دختر خوشبختی هستی تو!» همه دوستهایش از حسادت زرد و کبود شده بودند. بالاخره رضا داد. وقتی عروسی

کرد و به خانه قشنگش رفت هر ده سالش بود، يك سال بعد هم که بچه دنیا اومد.»

من سیخ روی تخت نشسته بودم و کوشش می کردم چیزهایی را که می گفت بفهمم، و می کوشیدم خودم را در گذشته قرار دهم: «پس چی شد؟ باهاش بدرفتاری می کرد؟ باهاش نامهربان بود؟»

آنا آخرین کشور را بست و آمد در کنارم نشست؛ قیافه ساده اش جدی بود، دستهای کارکنده اش را بر دامن درهم انداخته بود: «کسی چه میدونه که تو دل آدمها چی می گذره؟ نه، نامهربان هم نبود، مادرت که همچی چیزی نمی گفت، اما خوب به اصطلاح شما وجه مشترکی نداشتند، غیر از آن خانه اعیانی و لباسهای قشنگ، که مادرت هیچوقت در بند این جور چیزا نبود.»

«و بچه...»

«آره، کنراد کوچولو هم بود؛ اما بعد از این که بچه دنیا آمد مادرت بیفرار شد. شوهرش علاقه ای به موسیقی نداشت اما مادرت شیدای موسیقی بود، و کم کم حساب خودشو از او جدا کرد. باز هم رفت درس پیانو، و اپرا و کنسرت - تنها. گاهی وقتها منو با خودش می برد. آن روز صبح در هوفبورگ^۴ پشت سرش نشسته بودم؛ کنار جوانی نشسته بود که از بس فقیر بود فکر می کردی يك ماه گشنگی کشیده تا تونسته بلیطی به اون گرانی بخره تا بتونه یکی از آهنگهای فرانتس لیست را بشنفه. اونها را می دیدم که مست و مدهوش و بی خبر از یکدیگر نشسته اند؛ اما در فاصله بین برنامه ها شروع کردند راجع به موسیقی باهم صحبت کردن، طوری که انگار سالهاست همدیگرو می شناسن. بعد از اون دیگه مسأله تنها مسأله زمان بود. من پیش از همه متوجه ماجرا شدم، اما چیزی به کسی نگفتم. چرا بگم؟ کسی که گوش به حرف من نمی داد. می دونی، نمی خواست بچه را بذاره بره. یه دفعه به من گفت: «می بردمش، آنا، اما پدرش با من خوب بوده، چطور می تونم چیزی براش نگذارم؟» آن روزی که از خانه رفت گفت: «آنا، دیگه چاره ای ندارم؛ یا باید از کنراد دست بکشم یا از فرانسیس، اما فرانسیس بیشتر به من احتیاج داره.» بعدش هم که رفت.»

شبها گاه که در بستر بیدار می‌ماندم با خود می‌گفتم تو می‌گویی چه اندازه از سرشت مادرم در من هست، و آیا اگر من هم روزی ناگزیر از انتخاب شوم می‌توانم کسی را آنقدر دوست بدارم که چنین تصمیم سخت و شجاعانه‌ای بگیرم؟ اما بعد تصمیم را گرفتم: من هیچ وقت این حماقت را نخواهم کرد که عاشق کسی بشوم. در بیست سالگی آدم می‌تواند بسیار مصمم باشد. آدم هنوز نیاموخته که احساس چه گونه می‌تواند او را پابند کند.

اکنون دیگر در کلاسهای آکادمی شرکت می‌کردم، و از این بابت خدا را شکر می‌کردم. آنجا در محیط آشنایی بودم که در آن احساس آزادی و خوشبختی می‌کردم. آنقدر کار می‌کردم که مادر بزرگم شکوه داشت از این که رنگ به رو ندارم. و فکر می‌کنم بیشتر همین باعث شد که اجازه داد آن شبه شب با خانواده مایستر به هوریگر بروم.

یکچند پس از ساعت پنج به راه افتادیم؛ گروهی خوش و شاد بودیم. همه در کالسکه‌ای کرایه‌ای چپیده بودیم: کلارا و پدرش، ویلی و من. کالسکه کهنه بود؛ تشکش از چندین جا شکافته بود، بوی گرد و غبار و کاه و پوشال کهنه می‌داد؛ و سورچی منگوله‌ای به نوک شلاقش بسته بود، و ما می‌خواندیم و از باریکه راهها به سوی روستای گرین تسینگ^۵ پیش می‌رفتیم. آن سوتر دامنه‌های پوشیده از جنگل و قلعه بلند کاهلن برگ^۶ بود که بر فراز دانوب قد می‌کشید، دانوب بر گرد حاشیه شهر می‌پیچید و سر به سوی مجارستان و دریای سیاه می‌نهاد.

شامگاهی زیبا بود. از هم اکنون نخستین نشانه‌های پاییز پدیدار شده بود؛ يك دو برگی طلایی بر درختان، و بته‌های سرخ و دانه‌های ارغوانی آقطی - بوی دود آتش هیزم و شاخ و برگ سوخته در هوا شناور بود، اما زمین انگار همچنان مقداری از گرمای تابستان را در خود نگه داشته بود. در حیاط سنگفرش میخانه، زیر درختان تناور چنار، گروهی از جوانان به گرد هم آمده بودند. وقتی کالسکه ما لُق لُق کنان به توقف درآمد همه هورا کشیدند و دوان دوان آمدند تا مایستر را به جایگاه افتخار بدرقه کنند. مایستر در حالی که کلارا

و ویلی در پی اش روان بودند و موی سرش چون شاخه‌های جاروب سیخ ایستاده بود، سراپا شادی و نشاط بود.

میزها را با شاخه‌های پیچک و برگ مو آراسته بودند، و پوشیده از ظرفهای می تازه بودند. در همان حال که من به کلارا در گشودن زنبیلهای پیک-نیک کمک می کردم می را در جامها ریختند. پنیر تیرول^۷ هم بود، چرب و پرمایه، در ظرفهای حصیری، و نان خشکاشی سبوس دار، و سوسیسهایی که در لایه ای از توتک بودند، با برشهایی از گوشت نمک سود ران خوک، و کلوچه سبب و گیللاس و گوجه، با لایه ای از گردو.

رودی در کنار من جا گرفته بود، و آن قدر خوراکی در بشقابم ریخت که صدایم درآمد. آن شب او هم سر حال بود، و از اخم و تندی معمولش اثری نبود، و چهره گندمگونش شاد و بشاش بود. رنگ شراب، طلاگونه و اندکی مایل به سبز بود، زلال و گوارا، و بسیار پرمایه و گیرا. با نخستین جامی که پیمودم احساس سرخوشی کردم؛ نشسته بودم و با حالتی رؤیایی به موسیقی گوش فرا می دادم. کلارا ویلونش را با خودش آورده بود، ویلی هم فلوتش را درآورد. کس دیگری سنتور^۸ می نواخت. مایستر نشسته بود و خوش خوشک، با ضرب پا، آهنگ زیبا را همراهی می کرد، و من تصنیف را بازشناختم: Du bist die Ruh^۹

رودی نرم نرمک بیخ گوشم می خواند:

پس به نزدم بیا و در را ببند
و دیگر هرگز، هرگز، ترکم مکن
تمام دردها را از این سینه ام بران
دلم را آرام و لبریز از نشاط کن

برای اولین بار طی هفته های متمادی احساس خوشی و آرامش خاطر کردم. در

۷. Tyrol ناحیه ای در غرب اتریش و شمال ایتالیا.

8. Zither

۹. تو آرامش نوشینی.

آن لحظه صرفِ بودن در این شهرِ موسیقی برایم کافی بود. پیشِ خودم فکر می‌کردم لابد بیست سال پیش فرانتس شوبرت^{۱۰} هم پیش از مرگ با دوستانش دور همین میز و زیر همین ناقوسهای تابلوِ مهمانسرا نشسته بوده و همین تصنیف زیبا را می‌خوانده...

رودی بازو در بازویم انداخت، چیزی نگفتم. زیر لب گفتم: «وقتی همه چیز این همه باشکوه است، تو چرا اینقدر غمگینی؟ می‌دانی، بالاخره جور شد - قرار است در کنسرت برنامه اجرا کنم.»

«آه، رودی، چقدر خوشحالم. چه وقت بهت گفت؟»

«امروز صبح، آن هم با کلی اکراه... پیرمرد ناکس! فکر می‌کند نمی‌توانم جایزه را ببرم، اما می‌برم، یعنی باید ببرم. بیا، به افتخار این واقعه بخوریم، بعد هم می‌رقصیم.»

اول جام مرا و بعد جام خودش را پر کرد. جامم را بلند کردم و به جامش زدم، و سر کشیدم. دستم را گرفت، از جا برخاستم. یکی از زیباترین والسهای وین را می‌نواختند، و زوجها در حیاط، بر چمن، در باریکه راه، حتی در میان راه، می‌رقصیدند. رودی بسیار جانانه می‌رقصید. دیری نگذشته به طرزی خطرناک در لابه‌لای میزها می‌چرخیدیم، و می‌رفتیم و درمی‌آمدیم. مرا محکم گرفته بود، و سرم گیج می‌خورد، و من خودم را به او سپرده بودم که به هر جا که می‌خواهد ببرد. با مهارت، پیچ و تاب خوران، راه خود را از میان رقصندگان می‌گشود و می‌رفت، تا این که از فراز شانه‌اش به یک نظر اونیفورمهای آبی و طلایی را دیدم و کوشیدم به او توجه بدهم. جمعی از افسران جوان سوار، بر گرد میزی لم داده بودند. هنگامی که سبک از آنها گذشتیم یکی از آنها به ما هشدار داد، اما آهنگ موسیقی شتاب گرفته بود و ما چنان دور برداشته بودیم که قادر به توقف نبودیم. رودی برای اجتناب از برخورد با یکی از زوجها با حرکتی سریع مرا چرخاند، و در این ضمن پایش به چکمه‌هایی گرفت که از حاشیه میز پیش آمده بودند. به میز خوردیم، و گیل‌اسها را به هوا فرستادیم. رودی بر سنگهای لغزنده سُرید، و با گله زمین خورد. من هم اگر

دستهای نیرومند بر گرد کمرم حلقه نشده و نگهم نداشته بود روی او می افتادم.

«آه، خواهر کوچولوی خودمه! عزیزم، اینجا چه می کنی؟»
و من خود را درحالی یافتم که در چهرهٔ برادر ناتنی ام خیره شده بودم.
برافروخته بود، و نگاه چشمان میشی اش بی حالت بود. این فکر
ناراحت کننده از ذهنم گذشت که زیادی مست است.

رودی برخاسته بود، خندان خندان از جوانان پوزش خواست، و دستم
را گرفت که از آنجا دورم کند، اما کنراد رهایم نمی کرد.

به لحنی توهین آمیز به رودی گفت: «برو پی کارت!»
و تا من به خود بجنبم بغلم کرد و روی میزم گذاشت، و خودش عقب
رفت و دستها را به کمر زد، و با صدای خش دار و تمسخرآمیز گفت: «رفقا،
می دویند این کیه؟ این لیزا فن هلشتاین، و خواهر منه. شوخی از این بامزه تر
دیدید؟ آقایون، گیل سها تون را پر کنید، بخوریم به سلامتیش. همیشه پیش
نمیاد که برادری کشف کنه که خواهری داشته!»

رودی با خشم فریاد زد: «گن»، تو مستی. دست از این خُل بازیها
بردار!»

و من با درد و رنج دریافتم که این دو همدیگر را می شناسند.
دیگران ایستاده بودند و خیره خیره نگاه می کردند، و من چون عروسک
خیمه شب بازی، در زیر نگاه خیره شان، روی میز ایستاده بودم و با خشم و
خفتی که در وجودم چنگ انداخته بود تقلا می کردم. رودی کنراد را کنار زد، و
دستهایش را پیش آورد تا مرا پایین بیاورد، اما برادرم به سرعت برق او را پس
زد. و غرید: «دست بهش نزنن ها!»

و رودی ناگهان از کوره در رفت، مشتش هوا را شکافت و بر چانه کنراد
فرود آمد و او را به میان راه انداخت.

گفت: «بیا - بریم.»
مرا پایین آورد، اما آنقدر که باید شتاب به خرج نداد. کنراد، که برخاسته

بود به او حمله ور شد و او را به عقب پرت کرد. اگر رفقای کنراد مداخله نکرده بودند لحظه بعد باهم دست به گریبان می شدند. دو تا از آنها دستهایش را محکم گرفته بودند، و دیگری رودی را نگه داشته بود. در این ضمن مایستر هم رسیده بود، کلارا هم پشت سرش.

کنراد با خشم گفت: «تاوانش را پس میدی، من به تو قول میدم.»
رودی گفت: «هر وقت و هر کجا که تو بخوای... به این شرط که دیگه به هر زنی که می رسی توهین نکنی.»
مایستر به لحنی تحکم آمیز گفت: «بس کنید!»
از لب شکافته کنراد به دست زخمی رودی نگریست: «هیچکدامتان همچو کاری نمی کنید.»

کنراد به لحنی اهانت آمیز گفت: «تو دیگه کی هستی؟»
پیرمرد قد راست کرد و به لحنی غرور آمیز گفت: «کارل فریدریش مایستر. جوان، تو دیگر بچه نیستی، باید ادب بیاموزی. این آقا تصادفاً شاگرد من است، تحت مسئولیت من است، و تا وظایفی را که نسبت به من دارد انجام نداده باشم یا با هیچ کس دیگر دوئل نخواهد کرد. فهمیدی؟ بعد از کنسرت می توانید به هر نحو و از هر راه که بخواهید به جهنم بروید، اما پیش از آن نه.»

کنراد تمسخرکنان گفت: «ما شاء الله... شنیدی! پسرۀ بچه ننه! پشت سر آقا معلمش قایم میشه!»

یکی از افسران جوان زیرلبکی، با قیافه ای دلزده، گفت: «برنشتاین، بس کن دیگه، به اندازه کافی آبروریزی کردی!»
مایستر با وقار تمام گفت: «آقا، بهتر است دوستان را به خانه ببرید؛ مست است. بیا عزیزم...»

دخترش را دور کرد، و با حرکتی تحکم آمیز به من اشاره کرد از پی شان بروم؛ اما من همچنان دو دل بودم.

رودی خود را آزاد کرده بود، و من فکر می کردم همین حالا است که باز به کنراد بپریم، و بیش از این دیگر تحملش را نداشتم. شتابزده بازویش را گرفتم، و گفتم: «رودی، خواهش می کنم. بیا بریم. همین قدر آبروریزی کافی

نیست؟»

رودی با دلگرانی به فشارم تمکین کرد. احساس دل آشوبه می کردم، آشفته بودم. آخر من به برادرم چه کرده بودم که با من این طور رفتار کند؟ لحظه ای چند در سکوت راه رفتیم؛ سپس با قدری دشواری گفتم: «می دانی، همین اخیراً... جریان مادرم را... فهمیدم... هرگز به خواب هم نمی دیدم که برادرم را اینجا ببینم... متأسفم...»

رودی شانه بالا انداخت و گفت: «آه! چه اهمیتی دارد؟»

«می خواهی بگویی که تو هم از این جریان خبر داری؟»

خیلی راحت گفت: «يك جایی شنیدم. مهم نیست. شاید برای مادرم مهم باشد، اما برای من نه.»

لبخندی به چهره آشفته ام زد: «کنراد فن برنشتاین آدم خودخواه و کینه توز و خوك صفتی است، و من باید می دانستم؛ باهم مدرسه می رفتیم.» تکرار کردم: «مدرسه؟»

«آره، مرده شورش برد. زندگی را به من تلخ کرده بود.»

خاموش بودم. دودنیای زندگیم چقدر از هم دورم نموده بودند - و اکنون طوری به هم آمده بودند که من گیج مانده بودم.

هوا تاریك شده بود، یکی دو ستاره بر آسمان آبی پدیدار شده بودند؛ فانوسها، بر میزها و آویخته از درختان، نور می پاشیدند. رودی لبخند زد و مرا از دایره نور زرد رنگ فانوسها دور کرد و به زیر سایه درختان بلوط کنار راه کشید.

گفت: «لیزا، خیلی دوستت دارم. تو فکر می کنی برای من اهمیتی دارد که پدر و مادرت کی بودند و آیا ازدواج کرده بودند یا نه؟»

در لحن صدایش صفا و صمیمیتی بسیار بود، و گوش فرا دادن به سخنانش به اندازه ای آرامبخش بود که دلم را پاك ربود.

«شما خیلی لطف دارید.»

«نه، صحبت لطف نیست.»

و مرا به سوی خود کشید. حرکتش پسرانه و بسیار پرشور و اندکی هراس انگیز بود.

وقتی رهایم کرد، نفس نفس زنان گفتم: «تو نباید این کار را می کردی!»
«چرا نکنم. تازه اول کار است.»
و بازویم را در بازوی خود انداخت و قدم زنان به نزد دیگران باز آمدم.

فصل ۴

کنسرت دانشجویان یکی از رویدادهای «فصل» پاییز بود. در آکادمی در این باره بحث گرم بود؛ بچه‌ها سخت به رودی رشک می‌ورزیدند اما سخن مایستر برای همه در حکم قانون بود، و کسی جرأت اعتراض به انتخابش را نداشت. من نیز هر قدر می‌کوشیدم باز احساس اندک حسادت می‌کردم. چه هیجان‌انگیز بود اگر می‌توانستم در برابر وینی‌ها خودی نشان بدهم. روزی که قدم زنان از گرابن می‌گذشتم اندیشه‌ام به تمام و کمال به این جریان مشغول بود. یکی از مؤمنین سحرخیز گل‌هایی پای مجسمه بزرگ مسیح گذاشته بود. لحظه‌ای درنگ کردم تا نگاهی به چهره دردمند بالای صلیب بیفکنم.

صدایی به نجوا از پشت سرم گفت: «مسیح مبتلا به دندان درد.»
دل آزرده برگشتم، و یولیان را دیدم که لبخند می‌زند.
«چطور می‌توانید چنین چیزی بگویید؟»

«اینقدر ناراحت نباشید. این را من اختراع نکرده‌ام - همه همین را می‌گویند. ما مردم وین مذهب را زیاد جدی نمی‌گیریم. ما معتقدیم که خداوند هم مثل ما از شوخی بدش نمی‌آید. کار کنسرت چگونه می‌گذرد؟»
«بسیار خوب. از حالا همه جاها به فروش رفته‌اند.»

یولیان به لحنی طعن‌آمیز گفت: «خوب دیگر، این هم رنگ يك مسابقه ورزشی را دارد. مردم دوست دارند برنده را انتخاب کنند.»
«شما هم خواهید بود؟»

«البته. من هم مثل دیگران هستم. من هم از قمار بدم نمی‌آید. راستی، این سعادت را خواهم داشت که برنامه شما را هم بشنوم؟»

«نه.»

«جای تأسف است. مهم نیست. نوبت این هم خواهد رسید.»
لحظه‌ای مکث کرد، و بعد به لحنی آرام گفت: «کنراد بازهم بی تربیتی کرد؟»

از قرار واقعه مهمانسرا را شنیده بود. مادر بزرگم ناراحت بود: «آدم وقتی به این جاهای بازاری برود جز این هم نباید انتظار داشته باشد.»
این اظهار نظر او بود. و من هیچ نمی‌خواستم از این جریان چیزی بگویم.

گفتم: «مهم نیست.»
یولیان گفت: «اگر دفعه دیگر همچو حرکتی کرد به من بگویید. من جلوش را می‌گیرم.»

با ادب و احترام کلاهش را برداشت و به راه خود رفت. یکچند با گاه بدرقه‌اش کردم، دلم می‌خواست آگاهی بیشتری درباره‌اش می‌داشتم. نقاب شوخی و بی‌اعتنایی بر چهره زده بود، و من در شگفت بودم از این که مردی که در پسر این نقاب جاذبه پنهان است چگونه آدمی می‌تواند باشد. شایعات پراکنده‌ای درباره‌اش به گوشم رسیده بود، نامش همیشه با کسی، این یا آن، مربوط می‌شد، اما در این میان چیزی معلوم و مشخص نبود، جز همان خانم زیبا و سیه‌مویی که ماگدا صدایش می‌کرد. عده زیادی از روابطش با کنتسادی روسللی^۱ برایم تعریف کرده بودند، به لحنی تحقیرآمیز که این زن کسی نیست، بی‌خانواده است، و به يك كنت پیر و ثروتمند ایتالیایی شوهر کرده که جای پدرش است. هر جا که مجلسی بود او هم بود، و من گمان می‌کنم بیشتر به خاطر دوستی‌اش با یولیان... یا نباشد این رابطه چیزی بیش از دوستی بود؟ يك بار از مادر بزرگم پرسیدم، اما او تنها روتش کرد، و شانه بالا انداخت. او از هرگونه شایعه پردازی بیزار بود، و هرگز هیچ شایعه‌ای را بازگو نمی‌کرد. آنچه درباره‌اش - درباره یولیان - می‌دانستم این بود که مقامی در دولت داشت؛ و همسر نداشت و تنها در وین زندگی می‌کرد. از قرار کم بودند کسانی که از زندگی خارج از شهرش، در آلتبرگ که در آغوش کوهستانهای

کارینتیا^۲ بود اطلاع چندانی داشته باشند. گاه پیش خودم می گفتم تو می گویی در ضمن این غیبتهای طولانی اش از محل چه کسانی در آنجا زندگی می کنند؟

کنسرت، مانند همه کنسرتهاى وین ظهر هنگام آغاز می شد. هنگامی که در آن روز پر باد و سردِ اوایل نوامبر کالسکه مرا به ورودی مخصوص هنرمندان برد، يك پارچه شور و هیجان بودم. این رویداد به اندازه ای نامنتظر بود که حتی آن وقت هم به زحمت باور می کردم. ظاهراً هیچ امکان نداشت که من تنها پس از چند ماه اقامت در وین بتوانم در سالنی به آن عظمت و در برابر انبوهی از اعیان و موسیقی شناسان کنسرت اجرا کنم.

همین دیروز از جریان آگاه شدم: دیروز یادداشتی از مایستر رسید - یادداشتی کوتاه، آمرانه و قاطع، که طی آن دستور می داد خودم را آماده کنم. یکی از شاگردها بیمار شده بود. با همان بی تکلفی خاص خود نوشته بود: «جز يك آدم ابله کسی پیش از کنسرت بیمار نمی شود، و لیزای عزیز، من مطمئنم که تو هیچ گاه اجازه چنین حماقتی را به خودت نخواهی داد.»

در نظر مایستر، چیزی به جز مرگ نمی توانست مانع از حضور در برنامه شود. در یادداشت به سخن ادامه می داد: «در این برنامه تو هر قطعه ای را که خودت بخواهی می توانی بنوازی... تو خودت حسن تشخیص داری؛ مُنتها این قطعه ای که می نوازی باید کوتاه باشد.»

از شما چه پنهان مادر بزرگم فوق العاده خوشحال و در عین حال بسیار آرام بود. بر او مُسلم بود که يك فن هلشتاین حریف هر موقعیتی است، اما سر این که چه باید بپوشم قیل و قالی به راه انداخت که مپرس، آنقدر که دیگر می خواستم سرش داد بزنم. همان روز صبح هنگامی که من پشت پیانو نشسته بودم و با حالتی تب آلوده برای آخرین بار قطعه ای را که انتخاب کرده بودم می نواختم او در میان لباسهایم به کندوکاو مشغول بود.

پیرهنی که انتخاب کرد پیرهنی بود ابریشمین و کرم رنگ، و یقه باز، با حاشیه توری زیبا، که جز يك کمر طلایی آرایه دیگری نداشت. او دلش

می خواست غرق جواهرم کند، اما من به هیچ قیمت حاضر به چنین کاری نبودم. من این حسن تشخیص را داشتم که بدانم در این جامعه متشخص بهترین چیز برای يك تازه وارد، يك بیگانه، سادگی است. در سرسرا منتظر فرانتس بودم تا کالسکه را بیاورد، که مادر بزرگم شتابان از پله ها پایین آمد. گونه ام را بوسید و چیزی در دستم چپاند.

گفت: «این را به گردنت بکن، به خاطر دل من.»

در ضمن راه نگاهش کردم. صلیب طلایی کوچکی بود با يك زنجیر بسیار ظریف، از همانها که يك دختر جوان ممکن است در مراسم «تناول القربان» به گردن کند، و حدس زدم باید مال مادرم باشد و برایش عزیز باشد. در اتاق رخت کنی که با دختر دانشجوی دیگری از آن استفاده می کردیم صلیب را به گردن آویختم. دختر داشت با انگشتان لرزان موهایش را سنجاق می زد و مرتب می کرد. در احوالی که با سگك زنجیر کلنجار می رفتم او ایستاده بود و نگاه می کرد. گفت: «خیلی قشنگ است. لیزا، تو تا حالا جلو دیگران برنامه اجرا کردی؟»

«چرا، اما فقط تو سالنهای كوچك، و در انگلستان. اینجا چیز دیگری

است.»

«می دانم. وحشتناك است! مطمئنم که عمل بیخودی خواهم کرد. هی پیش خودم فکر می کنم که این همه مردم اینجا هستند و همه منتظرند که من اشتباه بکنم. حالا آمدیم و وسط کار فراموش کردم و جای نتها را گم کردم...» با اطمینانی که خود هیچ احساس نمی کردم گفتم: «نه، فراموش نمی کنی. اگر هم فراموش کردی قطعه را از نو شروع کن. این چیزی بود که پدرم می گفت. خودت را نیاز، کسی متوجه نخواهد شد که اشتباه کرده ای.»

نمی خواستم آنجا بمانم و به دری وریهای عصبی اش گوش کنم؛ بنابراین به روی صحنه رفتم و از لای پرده دزدانه نگاه کردم. تالار باشکوه بود، پوشش دیوارها از اطلس جگری بود، بافرشته هایی که از ستونهای سفید بالا می رفتند، و بر سقف آراسته جلب نظر می کردند. چلچراغهای بلور از پرتو صدها شمع می درخشیدند. مایستر را دیدم که با مدیر آکادمی خوش و بش می کرد؛ سایر استادان و مربیان در ردیفهای نخست جا می گرفتند. خدا را

شکر، من در نیمه نخست برنامه، می‌نواختم و این عذاب به زودی سپری می‌شد. در بازگشت به رخت کن رودی را دیدم، که با بیقراری در راهرو پیش و پس می‌رفت. نخستین بار بود که او را در لباس رسمی می‌دیدم، و در این کت سیاه، و یقه چین چینی و جلیقه خامه دوزی شده آدم دیگری بود. طوری در قیافه ام زل زد که انگار مرا نمی‌شناخت. بعد ناگهان بازوی برهنه ام را گرفت. «اینجا چه می‌کنی؟»

«نشنیدی مگر؟ الفریدا^۳ بیمار است. من به جاش برنامه اجرا می‌کنم.» لحظه‌ای چند چیزی در چشمانش برق زد: خشم، رشک؟ درست نمی‌دانستم، و انگشتانش در بازویم نشستند، چندان که دردم گرفت؛ سپس وا داد: «چه سعادت! حالا چه می‌خواهی بزنی؟» «فانتازیای روبرت شومان.^۴»

«اِه، دیوانه‌ای! زمستان پیش اینجا بود، وقتی این قطعات را زد همه بلند شدند و تالار کنسرت خالی شد.»

«می‌دانم؛ اما مایستر گفت هرچه را که دوست دارم می‌توانم بزنم؛ و من این قطعه را با پدرم تمرین کرده‌ام. تازه است، مدرن است، و با چیزهای دیگر فرق دارد.»

پیش خودم گفتم نباشد او درست می‌گوید و من دیوانگی کرده‌ام که یکی از همان قطعات آزموده مورد علاقه را - یکی از سوناتهای بتهوون یا موزار محبوبم را - انتخاب نکرده‌ام.

بدترین درد انتظار بود، و وقتی پسرک امربر به در اتاقم کوفت، خدا را شکر گفتم. به صحنه رفتم، و در برابر حاضران که تنگاتنگ نشسته بودند تواضع کردم: همه را در ردیفهای نخست می‌دیدم: مادر بزرگم را با خطوط قیافه عاج مانند، یولیان را با لبخند طعن آمیز و موهای بوری که در پرتو چلچراغها سیمگون می‌نمودند، و در کنارش کنتسا، و کسی دیگر، چهره‌ای لاغر و اشرافی با بینی قوزدار. قیافه اش تا اندازه‌ای آشنا بود. پیش خودم گفتم انگار

3. Elfrida

۴. Fantasia: تصنیفی که فرم معین و مشخصی ندارد و ساختار آن بیشتر متأثر از خیال مصنف است. Schumann، آهنگساز آلمانی، (۱۸۱۰-۱۸۵۶) - م

مادر رودی است. سپس در پشت پیانو جای گرفتم و منتظر سکوت ماندم، منتظر لحظه‌ای که انگشتانم با پرده‌ها تماس یابند - و آن هنگام من بودم که باید آنها را مجذوب می‌کردم و در پنجهٔ افسون خود می‌گرفتم. درست نمی‌دانم که آیا موفق بودم یا نه، اما ابراز احساسات شدید بود، و دوباره به صحنه باز خواندند. کسی دسته گلی به دستم داد. بر کارتی که بر دسته گل بود این کلمات به چشم می‌خورد: «با سپاس.» دسته گل را مایستر فرستاده بود. پیرمرد محبت کرده بود.

هرکس بخش مربوط به او تمام می‌شد اگر می‌خواست می‌توانست آرام به پشت سالن برود و مابقی کنسرت را گوش کند. مانند من سفیدم را برداشتم و شتابان از راهرو هواگیر به سرسرا رفتم. قهوه می‌دادند، و ظاهراً در فاصلهٔ بین دو برنامه همه آنجا گرد آمده بودند. از میان جماعتی که سرگرم گفت و شنود بودند راهم را گشودم، و می‌رفتم، که با یولیان مصادف شدم، که در درگاهی ایستاده بود و به هر دستش فنجان قهوه بود. با خوشدلی گفت: «بیا این قهوه را با من بخور؛ برای تو واجب‌تر از ماگدا روسللی است.»

پیشاپیشم به سوی صندلی مخمل سرخ به راه افتاد: «خوب، حالا بنشین، و تا داغ است بخور. از برنامه‌ای که اجرا کردی راضی هستی؟» در فاصلهٔ جرعه‌هایی که می‌نوشیدم، گفتم: «نمی‌دانم.» آن روز صبحانه نخورده بودم: «خیلی وحشت داشتم.» «قیافه‌ات که نشان نمی‌داد.» در صندلی به پشت تکیه داد، نگاه چشمان آبی‌اش را از زیر پلکهای سنگین بر من دوخته بود.

«شوری بپا کردی، خودت هیچ متوجه بودی؟ یک دختر بی‌نام و نشان چه طور جرأت می‌کند چیزی را بنوازد که بیشتر کهنه پرستان عالم موسیقی آن را از همان اول به عنوان چیزی من در آوردم که جایش سطل زباله است محکوم کرده‌اند؟»

«از نظر شما هم محکوم است؟»

«نظر من مهم نیست، مهم است؟»

قهوه رابه يك جرعه سر کشید؛ سپس از روی تأمل گفت: «حقیقت این است که به رغم همه احتمالات، من بختم رابه بخت شما می بندم، حتی اگر جایزه را هم نبری. شما قطعه ای دشوار و غیر عادی را با شور و احساس و ذوق و دقت نواختی. این کار هم جسارت می خواهد هم مهارت. تو می توانی به بالاترین مدارج برسی.»

دستش را پیش آورد و با سرانگشت انگشتان بلند و گندمگونش گونه ام را لمس کرد:

«یعنی اگر بخواهی. البته بر نوك كوه آدم سخت احساس تنهایی هم می کند.»

حس کردم خون به گونه هایم دوید. احساس این همه شادی به خاطر ستایشش، چیزی نامعقول بود. سخنی برای پاسخ در ذهن نمی یافتم، و فنجان طوری در دستم می لرزید که او ناگزیر دست دراز کرد و آن را از من گرفت. «البته این نظر و عقیده من است، آن ابله های کله کلفتی که آن بالا بالاها نشسته اند ممکن است با من هم عقیده نباشند. اینها دختران با روحیه و طرفه و نوجور را نمی پسندند. متأسفانه مثل این که راحت هموار نخواهد بود.» جماعت کم کم به سالن باز می گشت. زن سیه مو را دیدم که با بیقراری به اطراف می نگرد. گفتم: «بهتر نیست برگردید پیش دوستانتان؟» نگاهی به برنامه انداخت، و گفت: «ترجیح می دهم اینجا بمانم. در بخش دوم برنامه به نظر شما به کدام يك باید بیشتر توجه کرد؟»

«رودی.»

«رودی؟ درباره اش چه می دانی؟»

با حرارت گفتم: «این مسأله برایش خیلی مهم است. چون اگر جایزه را ببرد و آن دایی نکبتی اش را راضی کند، در آن صورت شاید موافقت کند حقوق را رها کند و جدا دنبال موسیقی برود.»

«دوست دارد دنبال موسیقی برود، نه؟ حالا این دایی نکبتی کی

هست؟»

«نمی دانم. اما جایی همین دور و برهاست. رودی زیاد از او با من

صحبت نکرده.»

و خندیدم. از مصاحبتش و از آرامشی که یافته بودم لذت می بردم: «اگر بخواهید، می توانم شکلش را برایتان بکشم.»
«چه خوب! حتماً.»

از جیب بغلش مدادی درآورد، و من با چند ضربه قلم طرح آن کاریکاتور مضحك را بر گوشه بروشور برنامه کشیدم.
یولیان گفت «طفلکی!.. اگر این شکلی است دلم به حال رودی می سوزد. متأسفانه مثل این که شانس ندارد.»
«شما دایی اش را می شناسید؟»

لبخند زد: «شاید. امثال اینها در وین زیادند.»
بیش از این مجال صحبت نبود. پرده کنار رفت، و دوست اتاق رخت کنم بر صحنه ظاهر شد: چون خرگوشی بیم زده، در آن صحنه پر نور خود را مچاله کرده بود. آن بعد از ظهر رودی آخرین نفر بود. یکی از دشوارترین قطعات لیست را انتخاب کرده بود، که مستلزم به کارگیری همه فوت و فنها و مهارتها بود، و قطعه را با ذوق و احساس نواخت. يك بار دزدانه نگاهی به یولیان افکندم. نشسته بود و بازوها را بر سینه درهم افکنده بود، چهره اش قابل درك نبود، و واکنشش را در نمی یافتم. ابراز احساسات، بلند و پیوسته بود. رودی هر عیبی هم که داشت، ذوق و احساس ناب هنرپیشگی داشت - جماعت را به سهولت می توان با فنون به جا و به مورد مجذوب کرد.

به نجوا به یولیان گفتم: «من باید بروم.»
و او سری تکان داد و من آهسته از صندلی ام بیرون لغزیدم و از راهرو گذشتم و به پشت صحنه رفتم - یگراست به اتاق رخت کن رودی رفتم، شایق به این که به او تبریک بگویم. وقتی به درون آمد مرا در حالی دید که بر کارتی خیره شده بودم که به گوشه آینه زده بود: کارتی که نقش عقاب سیاه بر آن بود. چرا باید یولیان برایش آرزوی موفقیت کند؟

چهره گندمگون رودی از موفقیت پرتو می افکند. «چه طور بود؟»
«عالی بود؛ همان طور که قبلاً فکر می کردم. رودی، تا دیگران نیامده اند زودی بگو ببینم این کارت را کی برایت فرستاده؟»

«چه؟»

گیج وار نگاهی به دور و بر انداخت، انگار درست متوجه حرفم نشده باشد: «آه، اونو میگی؟ خوب، دائیم فرستاده. اینجاست. بهت نگفتم؟»
 «اما تو گفتی... تو او را طوری برای من وصف کردی...»
 به لاقیدی گفت: «آه، آن شوخی بود. فکر نمی کردم حرفم را جدی بگیری.»

داییش! به قدری عصبانی بودم که می خواستم توی گوشش بزنم. کاری کرده بود که خودم را مسخره دیگران بکنم؛ یولیان هم همینطور. حالا چه قدر پیش خودش خندیده! در آن لحظه از هردو متنفر بودم. اگر مقدورم بود از اتاق در می رفتم، اما اکنون دیگر ممکن نبود. همه به اتاق ریخته بودند؛ مایستر با تظاهر زیاد دست در گردن رودی انداخت، بعد به سوی من آمد و دستم را بوسید، سپس مادر بزرگم، که با همان قیافه سردش به من تبریک گفت، و آخر سر یولیان و همان زن پوزه باریک، که قیافه اش انگار برایم آشنا بود. در رفتن، یا حتی به کنجی خزیدن و قوز کردن دیگر ممکن نبود. در این هیر و ویر که همه باهم حرف می زدند رودی راهش را گشود و به کنارم آمد.
 «لیزا، می خواستم با داییم آشنا بشوی.»

«دوست عزیز، متأسفانه حالا دیگر دیر شده، ما از دوستان دیرینیم.»
 در چهره ای که به روی دستم خم شد رگه ای شوخ بود، و من به اندازه ای خشمگین بودم که به تندی دستم را پس کشیدم. او با قیافه ای آرام و تشویش ناپذیر گفت: «شما باید با خواهرم آشنا بشوید. اوا^۵ مادر رودی است.»
 اوا مستتر از او بود، اما به او شبیه بود: بلندبالا، باریک اندام، و بور. چشمان او هم آبی بود، آبی کمرنگ و سرد پولادگون، سردترین چشمی که دیده بودم - بازلیسک مانند؛ چندان که من بی جهت فکر می کردم هرکس را که سد راهش باشد خواهد کشت.

نگاه این چشمها اکنون بر من قرار گرفته بود. عجیب بود اما همان طور که با من خوش و بش می کرد و چهار نفری باهم ایستاده بودیم احساس عجیبی به من دست داد: احساس کردم که زندگیمان، به نحوی، به شیوه ای

جدایی ناپذیر به هم پیوسته است، و هر کار هم که بکنیم از هم جدا نخواهیم بود. احساسی غریب بود، که فکر می‌کنم ناشی از ناراحتی عصبی و خستگی - بود، و به همان زودی که آمده بود رفت.

مادام کوواش داشت چیزهایی به پسرش می‌گفت، با صدایی خشن بلند بلند سرزنشش می‌کرد، و من بارقه خشم را در چشمان پسرش می‌دیدم، هرچند که به آرامی به او پاسخ می‌داد. سپس از پی مادر بزرگم از اتاق درآمدم. او یکر است به سوی کالسکه رفت، و من به دنبال وسایلم به رخت کن رفتم. باران شدیدی گرفته بود، و هنگامی که در ایوان درنگ کردم تا روسری ام را روی سرم بیندازم یولیان از پشت سر رسید.

در آن تاریکی ایوان مرا برگرداند، تا رو به رویش قرار بگیرم.
«از من عصبانی هستی؟»

رُک و راست گفتم: «بله، از رودی هم. شما دوتایی مرادست انداختید.»
«ببین، این جور چیزها گاهی برای همه ما اتفاق می‌افتد؛ شوخی کوچکی بود. من آن کاریکاتور را نگه می‌دارم. خودش هشدار است، که اگر مواظب نباشم ممکن است چه قیافه‌ای پیدا کنم.»
گفتم: «آه، شما هم واقعاً آدم عجیبی هستید!»
از خودم هم عصبانی بودم، برای این که خنده ام گرفته بود.
دستم را گرفت، و آن را به نرمی در دست خود نگه داشت: «مرا می‌بخشید؟»

«خوب ... بله...»

و به لحنی جدی به سخن ادامه دادم: «شما چرا اینقدر به خواهرزاده تان سخت می‌گیرید؟ اگر مجبورش کنید کاری را که دوست ندارد بکند مسلماً روزی خواهد شورید.»

«ببینید، بی دلیل و جهت نیست.»

چشمانش در آن تاریکی چهره ام را می‌کاوید: «فکر می‌کنم جایزه را به او بدهند. برای شما که مهم نیست؟»
«نه. چرا مهم باشد؟ حق رودی است. فکر نمی‌کنید این هم موجب دیگری باشد...»

«... که بگذارم دنبالِ ذوقِ خودش برود، این را می‌خواستید بگویید؟»

«رودی بچهٔ خوبی است، بچهٔ بسیار خوبی است.»

«شاید، شما که خوب از او دفاع می‌کنید.»

«مسخره‌ام نکنید.»

«اختیار دارید. من به شما قول می‌دهم که به فکرش باشم؛ این کافی

است؟»

تأمل کردم، می‌خواستم چیزهای دیگری هم بگویم، اما مادر بزرگم حوصله‌اش سر می‌رفت. گفتم: «من باید بروم.»

«بله، البته.»

دستم را همچنان در دست داشت. لحظه‌ای در من نگریست، سپس بوسه‌ای بر کف دستم زد، و انگشتانم را روی آن بست. این حرکت خودمانی خون به چهره‌ام آورد، انگار که لبم را بوسیده باشد. دستم را با شتاب پس کشیدم، و به سوی کالسکه‌ای که منتظرم بود دویدم.

فصل ۵

نامه عمه کارولین سرشار از محبت و لبریز از وراجی بود؛ تفصیلات ساده درباره خانه، و همسایه ها، و گربه آواره ای که او زندگیش را نجات داده بود و اکنون ناگهان پنج بچه زاییده بود! نامه انگار از دنیایی دیگر بود. در این سه ماه آدم دیگری شده بودم. این هم احساس عجیبی است که آدم دریابد نسبت به چیزهایی که دیگران مسلمشان می پندارند حق و داعیه ای ندارد. من حتی اسمی هم نداشتم که آن را از آن خود بدانم؛ حقی بر نام هرون یا هلشتاین نداشتم. مادرم قانوناً همان کنتس فن برنشتاین بود که بود، و گمان می کنم من هم قانوناً می توانستم داعیه همان نام را داشته باشم. این فکر دلم را به هم می زد، و از لحظه ای وحشت داشتم که روزی برسد و پدر کنراد را رو در رو ببینم و آن نفرتی را که دوبار در چشمان برادرم دیده بودم در سیمایش بخوانم. خدا را شکر می گفتم که فعلاً کنراد به هنگش در میلان بازگشته بود.

درمان این گونه دردها و دلمشغولیاها کار بود. سخت به کلاسهای آکادمی چسبیده بودم، اوقات فراغتم را هم که مادر بزرگ می گرفت، به این ترتیب وقتی نداشتم تا براین چیزها تأمل کنم، و بسیار خوش و سعادتمند بودم. جایزه را به رودی داده بودند، و من از این بابت خوشحال بودم. به او رشك نمی ورزیدم. من خواستار این گونه موفقیتها نبودم - نه هنوز - اما سرشت او نیاز به تشویق و دلگرمی داشت.

چند هفته پس از کنسرت صبح روزی مایستر نزد من زبان به شکوه گشود: «حُسن استفاده را از این موقعیت نمی کند. سزاوار این نیست. رودی خودبینتر از آن است که از شکست درس بیاموزد. او هم مانند خیلی از مجارهای دیگر است، که همیشه خودشان را بهتر از دیگران می دانند و کسی

را حتی لایق این نمی‌بینند. که دستمالشان را به دستشان بدهد. این خلق و روحیه به درد نمی‌خورد. کار را بر خودش و دیگران سخت می‌کند.»
خیلی جدی گفتم: «من یقین دارم که شما اشتباه می‌کنید. حالا که داییش موافقت کرده حقوق را، که خوش ندارد، رها کند آدم دیگری خواهد بود - من مطمئنم.»

مایستر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید. تا این که هوس دیگری به سرش بزند. رودی هرگز صبر و تحمل نیاموخته. در زندگی چنگ می‌زند، و زیاد از اندازه حریص است.»

با حالت دلخواهش به پیانو تکیه داده بود و چشمان خاکستری اش با زیرکی مرا که به پایان «نوکتورن»^۱ شوپن رسیده بودم می‌نگریستند. گفت: «خوب است، بسیار خوب است. تو مثل رودی نیستی. تو به آنچه من می‌گویم گوش می‌کنی. دختر خانم عزیزم، مثل این که به توصیه‌ام عمل کرده‌ای. این طور نیست؟»

«توصیه؟»

«آه، منظورم را خوب می‌فهمی، خودت را به آن راه نزن. چهره چیزی را بروز نمی‌دهد، اما دل... دل با واسطه انگشتها بیان حال می‌کند، نه؟»
با سر انگشت به آرامی بر بند انگشتانم نواخت: «در کارت شور و احساسی است که چند ماه پیش نبود. عاشق شده‌ای، نه؟»

بر دفترچه‌های نت خم شدم، و آنها را جمع کردم و در کیفم گذاشتم. گفتم: «هر مایستر، دارید سر به سرم می‌گذارید.»

«من در این جور چیزها شوخی نمی‌کنم، اما باشد - مهم نیست. وقت زیاد است. موقعی که آدم جوان است همیشه هست، اما وقتی مثل من پیر شدی می‌بینی که به سرعت برق گذشته و رفته است.»

البته بیخود می‌گفت. در پس قیافه و برخورد تندش قلبی رُمانتیک بود. چون رودی را دوست می‌داشتم و از او دفاع می‌کردم این به آن معنا نبود که

۱. Nocturne: آهنگی که فرم آزاد و حالت عاشقانه و خیال انگیز داشته باشد و برای پیانو ساخته شده باشد. (مأخوذ از واژه Noctis به معنی شب). - م.

دل‌باخته او یا کس دیگری بودم. پیش خودم می‌گفتم، وقتی برای این گونه سبکسریها ندارم، اما خوب انسان بودم، و از توجهی که به من می‌کرد لذت می‌بردم، و به هرحال مشترکاتی داشتیم. در آکادمی هیجانی برانگیخته بود. قیافه‌اش، و همین که از دنیایی آمده بود که همانقدر برتر از دنیای آنها بود که ماه بالای سر بود... خلاصه، همه این چیزها در چشم دختران دانشجو او را به شکوه و درخششی بسیار آراسته بود. راست است، به آنها توجه نمی‌کرد، اما همین هم بر جاذبه‌اش می‌افزود.

هرچند پیش مایستر منکر قضیه شده بودم با این همه می‌دانستم که از بعضی جهات حق با او است. رودی ستایش و تمجید را حق خود می‌دانست، اما وقتی با او بودی مقاومت در برابر جاذبه‌اش بس دشوار و از یاد بردن سلامت قضاوت و رأی، بس آسان بود. اما هرچند مرا از میان دیگران برگزیده بود و می‌آمد و در کنارم می‌نشست و هی می‌گفت و می‌گفت، با این همه احساس می‌کردم که هنوز واقعاً او را چنان که باید نمی‌شناسم. کیفیت گریزنده‌ای در او بود، چیزی که نمی‌توانستم انگشت روی آن بگذارم. از این حیث مانند یولیان بود.

صبح روزی در اوایل دسامبر، برای گردش، با کلارا و ویلی به جنگل رفتیم. هوا صاف صاف بود. شب پیش از آن برف سبکی آمده بود؛ همچنان که از باریکه پر نشیب بالا می‌رفتیم زیر پایم قرچ قرچ می‌کرد. بر تنه درختان برف ریزه نشسته بود؛ درختان کاج و سیاه کاج و صنوبر چون نگهبانان تنومند بر زمینه برف بکر و نیالوده ایستاده بودند. کاهلن برگ بر فراز ما قدمی کشید. چندی بعد، بریده نفس، به ستیخی رسیدیم، و برگشتیم و نگاهی به وین افکندیم که همچون نقشه رنگی عظیمی در پیش چشممان گسترده بود: شهر زرین با منار کلیساها، و کاخهای باروک^۲، و پارکهای سبز، و از دور راه رشته سیمگون دانوب.

ویلی که چون بز کوهی از این سنگ به آن صخره می‌جست، اصرار داشت که بالاتر برویم. کلارا به برادرش اخم کرد.

۲. Baroque: سبکی در معماری که از مشخصات آن آرایش زیاد و خطوط منحنی است. - م.

گفت: «راه خیلی سخت است، لیزا مثل ما عادت ندارد.»
اعتراض کردم: «نه، من حرفی ندارم، فقط بگذارید نفسم يك کمی جا بیايد.»

رودی گفت: «شما بروید، ما از پشت سر می‌رسیم.»
بارانی‌اش را روی یکی از تخته‌سنگهای نمناك پهن کرد، و آمد در کنارم نشست. به پشت تکیه دادم، نفس عمیق می‌کشیدم و هوای پاکی را که آغشته به عطر درختان کاج بود فرو می‌دادم.

«زیبا است. در انگلستان چیزی مثل این نیست.»
رودی با بی‌اعتنایی گفت: «اگر کوه دوست داری باید به کارینتیا بیایی. آنجا برف روی قله‌ها هرگز حتی در گرمترین هوا آب نمی‌شود، با این همه آب دریاچه به اندازه‌ای گرم است که از ماه مه می‌توانی در آن شنا کنی.»
پیشتر هرگز از آلتبرگ صحبت نکرده بود. از روی کنجکاوی پرسیدم:
«تو آنجا زیاد میری؟»

«گاهی تابستانها. نه آنقدر که مادرم دلش می‌خواهد.»
این را گفت و سنگی را از نشیب فرو غلتاند: «سر این جریان همیشه به من نِق می‌زند.»

«آنجا زندگی می‌کند؟»

«بیشتر اوقات.»

«خوب، تنها می‌ماند؛ از وین خیلی دور است.»
رودی با اخم و تخم گفت: «نه، موضوع این نیست. به خاطر این است که آن جای نکبتی عاقبت روزی مال من خواهد بود.»
«مال تو؟ اما مگر مال داییت نیست؟»
«چرا، اما آخر او پسر ندارد.»

لحن بی‌خیال و سرد و خالی از احساسش شگفت‌زده‌ام کرد: «اما او هنوز جوان است. ممکن است ازدواج کند.»
رودی از گوشه چشم نگاهی به قیافه‌ام انداخت: «نه، او این کاره نیست. این جورى به او خوشتر می‌گذرد. البته لوری^۳ هست، اما او دختر است.»

«لوری؟»

«دختر داییم، إلثانورا^۴ - دختر دایی یولیان. در آلتبرگ زندگی می کند.»
این چیزی بود که هیچ انتظارش را نداشتم، و عجیب تکان خوردم.
نشستم، و زانوهایم را بغل کردم: «دخترش؟ اما تو گفتی زن نگرفته!»
«تا آنجا که من بدانم نه، نگرفته. لوری یکی از همان اسرار کوچک
دایی است.»

«چه طور يك دختر می تواند از اسرار باشد؟»

او همچنان سنگ می پراند، تا سرانجام من از کوره در رفتم، و بازویش را
گرفتم و تکانش دادم: «اه، بس است دیگر، هی مثل بچه کوچولوها سنگ
نپران!... اسرار یعنی چه؟»

رودی ناگهان وارفت. بعد، با قوت سنگی را پرتاب کرد، سنگ به درختی
خورد، و برگشت؛ کلاغی قارقارکنان از درخت پرید و بال زنان دور شد. باتأمل
گفت: «چه طور؟ تو هم مثل سایر زنها دایی یولیان را مرد جذابی می دانی؟»
«حالا دیگر داری مزخرف میگی.»

«راستی؟ فکر نمی کنم.»

سپس خشونت قیافه اش زایل شد، و پشتش را به تخته سنگها تکیه داد:
«خوب، باشد؛ اما اطلاعات من هم زیاد نیست. می دانی، بابا آن وقت زنده
بود، و ما در بوداپست زندگی می کردیم. دایی یولیان مدتی در ایتالیا بود، بعد
برگشت با يك بچه شیرخواره، و يك دایه - اما همسری همراهش نبود. آنها را
در آلتبرگ گذاشت، و این همه حال و حکایتی بود که معلوم بود - البته جز
بعضی شایعات زننده. کسی، حتی مادرم، جرأت نمی کند از این جریان پیشش
حرفی بزند. می دانی، وقتی به سرش بزند آدم بسیار قهاری است. به هر حال
این جریانی است مربوط به گذشته دور. لوری حالا چهارده سالش است.»
این تصویر دیگری از یولیان بود که سازش دادنش با یولیان زیبا و مبادی
آدابی که می شناختم برایم دشوار بود. زیر لب گفتم: «حتماً آن وقتها خیلی
جوان بوده.»

«گمان می‌کنم حدود نوزده سالش بوده. مادرم خیلی از او بزرگتر است. در دانشگاه پادوا^۵ بوده. بعد پدر بزرگم ناگهان مُرد و او مجبور شد برگردد آلتبرگ.»

دلم می‌خواست چیزهای بیشتری بپرسم، اما رودی حال و حوصله این حرف‌ها را نداشت: «لیزا، برویم، هوا دارد سرد می‌شود - برویم به بقیه برسیم.» دستم را به دستش دادم و برخاستم. زمین لغزنده بود، پایم لغزید و بر باریکه راه یخ بسته سر خوردم. اگر مرا نگرفته و بغلم نکرده بود حتماً می‌افتادم. صورتش به اندازه‌ای به صورتم نزدیک بود که جزئیات خطوط چهره ورگه‌خونی را که ناشی از بریدگی به هنگام اصلاح صورت بود می‌دیدم. بعد شروع کرد به بوسیدنم، با چنان حدّت و حرارتی که داشتم به پشت می‌افتادم؛ اما او مرا به شانه‌های چون صخره‌اش فشرده بود. این تکان لحظه‌ای فلجم کرد؛ به آن بوسه «هوریگر» هیچ شبیه نبود. بوسه‌ای بود پُر از شور، پُر از خواهش؛ و برخلاف تمایل خودم چیزی در وجودم واکنش موافق نشان می‌داد. و بعد - تمام. مرا رها کرد، گامی عقب رفت، درحالی که از چشمان تیره‌اش شراره می‌جست.

«دایی یولیان این شکلی می‌بوسدت؟»

من می‌لرزیدم، و در عین حال احساس هتک حرمت می‌کردم: «منظورت را نمی‌فهمم.»

«نمی‌فهمی؟ مطمئنی؟...»

«درباره من این طور فکر می‌کنی؟ اگر من کس دیگری بودم تو هرگز جرأت این کار را به خودت نمی‌دادی.»

«آه، تو را به خدا اینقدر زودرنج نباش!»

و شتابان از باریکه راه بالا رفت، و مرا گذاشت که تولاکنان از پی‌اش بروم.

وقتی به آنها رسیدم، او پیشاپیش همه بود. کلارا با همان شیوه آرامبخش خود بازو در بازویم انداخت.

با خوش خلقی گفت:

«چه شده که رودی اوقاتش تلخه؟»

پاسخ ندادم. ویلی نگاه سریعی به قیافه‌ام انداخت. ویلی هنوز بچه بود، اما می‌دانستم که شیفتهٔ رودی است. دوان دوان از پی‌اش رفت، و کلارا به صحبت دربارهٔ برنامه‌هایی پرداخت که برای کریسمس تهیه دیده بود - سه هفته به کریسمس مانده بود. با او همیشه راحت بودم؛ او مرا چنان که بودم پذیرفته بود؛ به صورت همشاگردی که چون خودش شیفتهٔ موسیقی بودم. مسألهٔ تبار و حرامزادگی و حلالزادگی برایش مطرح نبود، حال آن که مایهٔ درد و عذاب خودم بود.

هنگامی که راهی خانه شدیم رودی هم به ما پیوست، بازویم را گرفته بود، می‌خندید و سر به سر ویلی می‌گذاشت، طوری که انگار هیچ واقعه‌ای در آن باریکه راه یخ بسته رخ نداده بود. اما من فراموش نکرده بودم. پرده‌ای را دریده بود که من خود، دانسته و فهمیده، در پیش چشمانم آویخته بودم. اینک با احساسی غریب درمی‌یافتم، که از آن کنسرت به این سو واقعی که در پراتر سواری می‌کردم یا با مادر بزرگم از اشخاص دیدار می‌کردم، با چه علاقه‌ای به دنبال یولیان چشم می‌گرداندم. چه بسیار وقتها که از گوشهٔ اتاق می‌آمد و در کنارم می‌نشست، و من چقدر از اظهار نظرهای جالب و شوخی‌آمیزی که دربارهٔ اشخاص می‌کرد لذت می‌بردم! البته این حرف رودی ابلهانه بود، اما اکنون که گفته بود مشو شم می‌داشت - و بی‌جهت. مگر من چه محلی از اعراب در این جامعهٔ اشرافی داشتم که او و رودی هردو عضو آن بودند؟ اگرچه مادر بزرگم، از روی غرور، جز این می‌اندیشید، اما من از خود فریبی سر باز می‌زدم.

این هم مایهٔ شگفتیم بود که مادر بزرگم با این که یولیان را نمی‌پسندید و همیشه چیزی برای خرده‌گیری در او می‌یافت، به رودی رو می‌داد. صبح روزی که به علت سرما خوردگی به کلاس نرفته بودم آمد، و مادر بزرگم از او دعوت کرد قهوه را با ما بخورد. می‌دیدم که چقدر او را شیفته است، هرچند به خاطر لباس ناجور و رفتارش سرزنشش هم می‌کرد.

خیلی جدی گفت: «رودی، آنطور که از مادرت می‌شنوم مثل این که رفتی

و عضویکی از این باشگاههای به اصطلاح لیبرال^۶ شده ای. تو نباید از این کارها بکنی. این کارها مناسب جوانی مثل تو نیست. تو باید به طبقه خودت بچسبی.»

رودی بر فرش ایرانی جلو بخاری ایستاده بود، و چشمان گستاخ و تیره اش را که پر از چشمخند بود بر او دوخته بود. «بارونس، طبقه من چیست؟ اگر همه مثل شما بودند آن وقت قضیه فرق می کرد، اما شما لحظه ای به دربار فکر کنید. آن امپراتور فردیناند^۷؛ مرد بینوا شعورش را از دست داده؛ آن صدراعظم مترنیخ^۸ که همسن و سال خداست، و به خشکی پوشال خشکیده... من و من کنان در اتاق راه افتاد، انگار صدراعظم است و با دهان بی دندان حرف می زند: «من آنها را بخشیده ام به دایی یولیان.»

مادر بزرگم گفت: «ای پسره گستاخ!» اما از حرکاتش خنده اش گرفته بود: «تو همه چی را به شوخی و مسخرگی برگزار می کنی؟ همین است که مادرت ناراحت است.» «آه، مادرم! او می خواهد از من آدم «محترم»ی بسازد، که این هم محال است، یعنی اگر اختیار با خودم باشد.»

مادر بزرگم از او دعوت کرد روزی بیاید و با ما ناهار بخورد؛ وقتی رفت، و از پشت سر مادر بزرگ چشمك شیطنت آمیزی به من زد، مادر بزرگ گفت: «رودی باشعورتر از آن است که من خیال می کردم... هرچند پدرش مجار بود.»

پرسیدم: «مگر مجارها چه عیبی دارند؟» «چه حسنی دارند؟ بیشترشان کولی هستند، خوش قیافه و به درد نخور، و کارشان همیشه ایجاد ناراحتی است؛ پدر رودی هم از این قاعده مستثنی نبود. اما این جوان آینده خوبی در پیش دارد، اگر شعور این را داشته باشد که خرابش نکند.»

با شگفتی نگاهش کردم. نظرش را نسبت به موسیقی به عنوان يك حرفه

۶. Liberal: روشنفکر، آزادیخواه، ترقیخواه. - م.

7. Ferdinand

۸. Methernich (پرنس کلمنس و نسل نهوموک لوتنهار، فن) دولتمرد و دیپلمات اتریشی، ۱۷۷۳-۱۸۵۹. - م.

می دانستم. اغلب در این باره با من صحبت کرده بود. گفتم: «مایستر نسبت به او نظر خوبی دارد، اما...»

مادر بزرگ با بی صبری حرفم را برید و گفت: «نه، دخترم، منظورم پیانو زدن نیست. این مشغولیتی است؛ میراث فالکن بورگ روزی مال او خواهد بود.»

«اما من نمی فهمم چرا همه فکر می کنند یولیان همین فردا خواهد مُرد!»
مادر بزرگم به تندى گفت: «با این زندگی که دارد هیچ بعید هم نیست.»
فنجان قهوه را روی سینی گذاشت، و با قیافه‌ای اندیشمند به من نگریست، و افزود: «رودی به تو علاقه مند است، از حالات و حرکاتش پیداست. لیزا، بد نیست تو هم روی خوش به او نشان بدهی.»
به تندى گفتم: «نه، نه. يك بارو برای همیشه، من برای این به وین نیامده ام که شوهر شکار کنم.»

«لیزا، عزیزم، پیشتر هیچ وقت با تو این طور صحبت نکرده ام؛ از موفقیت خوشحالم، و با کمال میل وسیله تحصیل را فراهم می کنم؛ اما عقیده ای را که دارم هیچ گاه تغییر نداده ام. برای زن تنها يك کار هست، آن هم این که شوهر خوبی دست و پا کند، و برای تو از همه واجبتر.»

به تلخی گفتم: «آه، بله، برای من؛ برای منی که این هستم که هستم؛ دختری بی نام، نامشروع، حرامزاده...»

مادر بزرگم به آرامی گفت: «چرا این کلمات زشت را به کار می بری؟ بعد از همه این حرفها مادرت يك فن هلشتاین بود، و من سعی می کنم شوهر خوبی بکنی، و آینده ات تأمین باشد. در مقام بانوی آلتبرگ موقعیتی خواهی داشت که همه حسرتش را بخورند.»

«همان طور که مادرم داشت، وقتی مجبورش کردی به کُنت فن برنشتاین شوهر کند. می خواهی همان جریان برای من هم پیش بیاید؟»

مادر بزرگم به سردی گفت: «همان طور که تو را مجبور نمی کنم گیزلا را هم مجبور نکردم. اما من خیال می کنم این دنیا را بهتر از شما می شناسم. این دنیا را برای مردها ساخته اند نه برای زنها، و تو این را هرچه زودتر درك کنی همان قدر بهتر. عزیزم، به این مسأله فکر کن.»

درست می گفت؛ این را می دانستم. امرار معاش از طریق موسیقی برای يك مرد هم دشوار است، و برای يك زن، مگر این که فوق العاده بختیار باشد، چه در بردارد؟ - يك زندگی بخور و نمیر، با درس دادن به دختران خانواده های چیز دار. رؤیایی بی امید در سر می پروردم. اما با این همه از این گفته وحشتم گرفت. احساس ضعف و دلسردی کردم.

گفتم: «مادر بزرگ، حالا می گویی چه کنم؟ رودی را تور بزنم، و کاری کنم که با من عشق ببازد، و بعد خودم را به گردنش بیندازم؟ به او و مادام کوواش اولتیماتوم بدهم؟»

مادر بزرگ با تأمل گفت: «لیزا، آیا واقعاً احتیاجی هست به این که با این زبان عامیانه صحبت کنی؟ تو خودت خوب می دانی که من همچو منظوری نداشتم؛ مردهای دیگری هم در این دنیا هستند. تو سه ماه است دروین هستی، و برو رویی پیدا کرده ای... بله، پیدا کرده ای، نمی خواهد انکار کنی...»

این قسمت پاسخ به حرکت ناشی از بیحوصلگی من بود: «و من فکر می کنم بتوانم قسمتی از آن را به حساب خودم بگذارم. آنچه تو نیاز داری این است که کمی بیشتر با مردم بجوشی. مردها از قیافه و حرکات زیاد جدی رم می کنند. من مطمئنم پدرت هم مثل من خوشحال می شد اگر می دید سر و سامانی گرفته ای.»

من هرگز به این موضوع نیندیشیده بودم. نمی دانستم اگر روزی عاشق بشوم چه خواهد شد. آیا این جریان را به رُخم می کشیدند، و آیا همین جریان طرف را رم نمی داد؟ نتیجه این تفکر این بود که بیش از پیش احساس تنهایی و بیقراری کردم. در یکی از این حالتها بود که چند روز بعد با آنا به دیدن خواهرش رفتم.

آن روز صبح حال مادر بزرگ خوش نبود. اما او از آن آدمهایی بود که هرگز به هیچ نوع ضعفی اعتراف نمی کنند. او ابراز ضعف را در خود همانقدر تحقیر می کرد که در دیگران. از آن هنگام که دروین بودم هرگز نشنیده بودم حتی بگویند که سرش درد می کند، و به همین جهت وقتی موقع صبحانه پایین نیامد و آنا را دیدم که سراسیمه و شتابان از پله ها پایین آمد و به فرانتس گفت

هرچه زودتر به دنبال دکتر استوکمان^۹ بروم سخت وحشت کردم. دکتر بلافاصله آمد - مردی بود پا به سن نهاده و موقر، که دورادور، همچنانکه از پله‌ها بالا می‌رفت سری در برابرم فرود آورد. من بادلشوره در سرسرا ایستاده بودم.

همین که رفت شتابان به اتاق مادر بزرگ رفتم. بسیار کوچک و چروکیده می‌نمود؛ بر تخت‌خواب بزرگش بر بالش‌های حاشیه توری تکیه کرده بود؛ اما، هیچ‌گونه اظهار ضعفی در برابر بیماری نمی‌کرد. موهای خاکستریش را به دقت آراسته بود، شبکلاهی بر سر نهاده بود، و اتاقش تمیز و هواگیر بود. بی‌اختیار رفتم و دست تکیده‌اش را که بر روانداژ خامه‌دوزی شده بود گرفتم. «دکتر چی گفت؟ کاری هست که من بتوانم بکنم؟»

حتی آن وقت هم قبول نداشت که قضیه جدی است. بعدها بود که شنیدم حمله قلبی شدیدی کرده و با درد شدیدی دست به گریبان بوده است. «عزیزم، چیزی نیست. می‌گویند خودم را زیادی خسته کرده‌ام - همین. چند روز که استراحت بکنم خوب می‌شوم. خبری برات داشتم که شاید برات جالب باشد. از قرار، اِوا کوواش وین است، برادرش را راضی کرده مجلس رقصی ترتیب بدهد.»

به کارت حاشیه طلایی دعوتی که فرستاده بودند خیره شدم؛ با همان نقش عقاب، و عنوان خانوادگی، که یولیان از به کار بردنش ناراحت بود، همراه با نام خواهرش. در ته کارت پیامی بود خطاب به من. سر برداشتم و نگاه مادر بزرگ کردم: «از من می‌خواهد آن شب برنامه

اجرا کنم.» «فکر می‌کردم ممکن است همچو تقاضایی بکند. لیزا، برای تو خیلی مهم خواهد بود. هرکس که سرش به تنش بیرزد در مجلس رقص فالکن بورگ خواهد بود.»

این ابراز لطفی نسبت به من بود، این را می‌دانستم. حمایت بزرگان آن چیزی بود که موزار و بتهوون و فرانکس لیست را ساخته بود. البته نه این که من

بخواهم خودم را با این برزگان قیاس کنم، نه! اما خوب، او می توانست از بین گل‌های سر سبدِ وین کسی را انتخاب کند، و مرا انتخاب کرده بود. اما من نمی خواستم سایه نشین کسی باشم، نه حتی او. شاید خودم هم نمی دانستم چه می خواهم. کارت را روی میز گذاشتم. بی جهت نامه هایی را که بر هم انباشته شده بودند مرتب کردم، و دستی به روانداز و ملافه ها کشیدم.

«مادر بزرگ، حالت آنقدر خوب خواهد بود که بیایی؟»

«البته. هنوز بیش از يك هفته وقت هست. هردومان وقت زیاد داریم.»
لحظه ای چند درنگ کردم، می خواستم کمکش کنم، دلم می خواست در این ضعف و بیماری برایش مفید باشم: «مادر بزرگ، می خواهی بیشت بشینم؟ روزنامه را بیارم برات بخونم؟»

«نه، متشکرم، دخترم. استراحت می کنم، شاید توانستم يك کم بخوابم. دیشب ناراحت خوابیدم.»

خم شدم و گونه اش را بوسیدم. لحظه ای فشار انگشتانش را بر انگشتانم احساس کردم، و جوشش رحم و رأفتی را که سرسختانه از تقاضای آن سر باز می زد دریافتم.



پس از ناهار دستخوش بیقراری بودم. آن روز کلاس نداشتم، و اگر آن طور که خود می خواستم بعد از ظهر را به تمرین می گذراندم مادر بزرگ را ناراحت می کردم. به اتاقم می رفتم که در سرسرا به آنا برخورددم. زنبیل سرپوشیده ای بر بازو انداخته بود؛ از او پرسیدم به کجا می رود.

گفت: «میرم به خواهرم سر بزنم. فعلاً خانم خوابیده، یکی دو ساعت دیگه برمی گردم. همیشه اگه بتونم یکشنبه ها میرم بهش سر می زنم. امروز هم نمیخوام چشم به در بمونه.»

«منم می تونم باهات پیام؟»

آنا دو دل ماند: «نمیدانم، فراولاین لیزا! آخه ممکنه مادر بزرگتون به وقت خوشش نیاد.»

«لازم نیست بدونه. آنا، دلم میخواد باهات پیام... خوب؟»
«خوب، باشه.»

لبخند زد، و فکر می‌کنم خوشحال شد. لحظه‌ای بعد کلاهم را سرم گذاشتم و مانتو و خردستیوشم را آوردم، و راه افتادیم. هوا گرفته بود، و خبر از برف می‌داد، و باد یخزده‌ای می‌وزید. برای این که خودمان را گرم نگه داریم تند راه می‌رفتیم. از کوچه پس کوچه‌ها زدیم و به بخش فقیرنشینی پیچیدیم که تا آن هنگام من هیچ علم و اطلاعی از آن نداشتم.

گمان می‌کنم موسیقیدانان نیز مانند خوانندگان و هنرمندان بیشتر متمایل به این اند که در جهان در بسته خود زندگی کنند. هنر چنان جذبان کرده و خیالشان را پر کرده که به چیز دیگری توجه ندارند. در ایام کودکی‌ام در انگلستان شورشهایی در میان کارگران کارخانه‌ها در گرفته بود؛ چارتیست^{۱۰} ها بودند که درخواست اصلاحات می‌کردند، و حزب سیاسی نیرومندی بود که با حکومت مخالف بود و درخواست حقوق و امتیازات می‌کرد. که حکومت مقداری از آن حقوق و امتیازات را داد. اما هرگز به یاد نمی‌آوردم که این گونه جریانها تأثیری، از هیچ قبیل، بر زندگی ما داشته بود. پدرم علاقه‌ای به سیاست نداشت.

وین هم با مردم شاد و خوشگذران و علاقه‌مند به موسیقی و جوامع درخشان به نظرم شهری عالی و دل‌انگیز رسیده بود. در خیابانها گدایی نبود، هیچ نشانی از فقر نبود. به هر جا که می‌رفتم گل بود که در پنجره خانه‌ها و پرنده بود که در قفسهای طلایی می‌دیدم. مغازه‌ها پر از اشیاء تجملی و خوراکیهای عالی بود. جنگل پراترو پارکهای بزرگ و باغها به روی همه، از شاهزاده گرفته تا کمترین کارگر، گشوده بود. آن وقت از آن وین دیگر، از خانواده‌هایی که در کوچه پس کوچه‌های تنگ و تاریک می‌لولیدند و در هر اتاق چهار تا شش نفر می‌خوابیدند و برای تأمین يك زندگی بخور و نمیر از شش صبح تا نه شب کار می‌کردند و مرد و زن و حتی کودکان بر ساختن

۱۰. Chartist. چارتیست‌ها اعضای جنبشی بودند که درخواست اصلاحات سیاسی و اجتماعی می‌کردند (۱۸۳۸ - ۱۸۴۸).

خرده ریزه های زیبا و دستکشهای ظریف به لطافت ابریشم و خامه دوزی و زینت آلات و چینی آلات ظریف به ظرافت پوست تخم مرغ و تمام آن چیزهای زیبایی که هنگام رفتن به خرید در گرابین چشم را مسحور می کردند زحمت می کشیدند، چیزی نمی دانستم.

اکنون با آنا از این کوچه پس کوچه های کثیف می گذشتیم، تا این که در برابر گذرگاه سنگی لکنته و زهوار در رفته ای ایستاد، و از دروازه وارد دنیای دیگری شدیم. فرای هاوس^{۱۱}، روزگاری کاخی شاهانه بوده، و اکنون عمارتی فقیرنشین بود که به لانه مورچه شبیه بود. همچنان که از پی آنا از پلکان تار بالا می رفتم و از راهروهای تنگ و تار می گذشتم، وحشت می کردم: همه جا بوی تند غذای مانده و فاضلاب، و بوی توصیف ناپذیر جماعاتی بود که تنگ هم چپیده بودند. اتاق کوچک و خفه بسیار دلگیر، اما فوق العاده تمیز بود. گیاهانی چند بر استانه تنگ پنجره تقلانان به سوی زندگی تن می کشیدند؛ زنی که پشت میز نشسته بود انگشتانش در اثر ابتلا به درد مفاصل کج و کوله شده بودند و با این همه آنی از کار باز نمی ماندند. در تمام مدتی که با او بودیم او همچنان به توری که به ظرافت تار تارتک بود و آن را بر بالشی گسترده بود کار می کرد.

در اثنايي که او و آنا به لهجه وینی که دریافت آن هنوز برایم دشوار بود باهم حرف می زدند من زنبیل را خالی کردم: يك قرص نان سفید، يك نصف جوجه، يك شیشه مربای سیب، يك پاکت قهوه خوب، و کمی میوه. آنها را روی میز گذاشتم و به کنار پنجره رفتم. پنجره بر حیاطی کثیف چشم انداز داشت، که در آن آشغال و کثافت بازیچه باد بودند و به این سو و آن سو می رفتند و صفی از مردمی که می لرزیدند با شکیبایی منتظر نوبت بودند تا سطلهاشان را زیر تلمبه بگیرند و آب کنند. نه لوله کشی آبی، نه روشنایی ای، تنها يك شمع. هوای اتاق در اثر دود بخاری کهنه ای که در گوشه ای از آن می سوخت خفه و سنگین بود؛ با این همه اینقدر سرد بود که من از بودن مانتو آستر خزم احساس خوشحالی می کردم.

من پیشتر بینوایان را هرگز از نزدیک ندیده بودم - و سخت متأثر شدم. وقتی از خانه درآمدیم و تند تند راهی خانه شدیم، خشمم در اعتراضی شدید سر ریز کرد.

آنا با تعجب نگاهم کرد: «نه، خدا عمرت بده، فراولاین لیزا، روزا»^{۱۲} خوشبخته. باید زحمت بکشه. از توری دوزی پول خوبی درمیا، بارونس هم خیلی به مامی دسه. هرچی را که بخوام می تونم از آشپزخانه بردارم، بعضی وقتها هم تعارفی می فرسته: ای، شکلاتی، یا هلوئی از گرمخانه. آره، اونوقتهایی که ما بچه بودیم وضع خیلی بدتر از اینها بود. اونوقتی که پدرم به دنبال کار، ما را آورد وین تو اتاکی زیر شیروانی زندگی می کردیم، که همیشه خدا تاریک بود، و زمستانها برف گاهی رورختخوا بهامون می نشست. مادرم خیاط خیلی قابلی بود، اما زندگی خیلی مشکل بود، و برای این که نان بخور و نمیری دربیاریم من و روزا از اول صبح تا آخرهای شب کارمون منجوق دوزی و مرواری دوزی بود. اما من خوشبخت بودم. یه روز مادر بزرگت اومد... آی که خانم خوشگلی بود! یه تیکه پارچه قدیمی آورده بود برا مادرم که رفوش کنه... منو دید. اونوقت دوازده سالم بود: اینم بهت بگم، یه مشتش پوست و استخوان. دردسرت ند، گفت که برم تو آشپزخانه اش کار کنم. خوب یادم هست اولین روزی را که آشپزخانه خوشگلشودیدم. وای، اون همه ظرف و بشقاب و لیوان و اسباب نقره قشنگ - برای دو نفر! من نفهم میگی، به آشپز گفتم: «مگه دست چه عیبی داره؟» و او به خاطر این گستاخی شترق خوابوند تو گوشم.»

آنا با یادآوری این خاطره خندید. در لحن و آهنگ صدایش از این بابت که دیگران این همه داشتند و خودش هیچ نداشت نشانی از خشم یا کینه نبود.

این فکر در تمام مدت روز با من بود، به حدی که صبح روز بعد هنگامی که رودی برای احوالپرسی مادر بزرگم آمد جریان را برایش تعریف کردم. با بیحوصلگی گفت: «مردم وین همین اند که می بینی. همه چیز را تحمل می کنند؛ مبارزه نمی کنند. مادام که هفته ای یک بار یک نخ سوسیس مورد علاقه

و يك گيلاس شراب ارزان گیر بیاورند یکشنبه‌ها برای امپراتور که با درشکه به پراتر می‌رود هورا می‌کشند، و خودشان را خوشبخت می‌دانند. فراموش می‌کنند که در يك کشور پلیسی زندگی می‌کنیم، که هر کتابی را سانسور می‌کنند، هر نامه‌ای را باز می‌کنند، هر فکری را دیکته می‌کنند، و هر کس را که جرأت کند لفظ «اصلاحات» و آزادی را بر زبان بیاورد محکوم می‌کنند.» این اندیشه به اندازه‌ای برایم تازگی داشت، که با خودم گفتم نباشد باز دارد به آن شیوه پر از تظاهرش مبالغه می‌کند. گفتم: «مگر داییت تو هیأت دولت نیست؟ او در این باره چه می‌گوید؟»

«دایی یولیان؟ او هم مثل بقیه است. تازه خودش را آزاد فکر هم می‌داند. درلندهاوس^{۱۳} نطقهای قشنگ می‌کند، اما کاری نمی‌کند.»
در انگلستان هم جماعات مخفی‌ای بودند که کارشان به شورش کشید، بعد هم که سرکوب شدند. گفتم «در آن باشگاهی که مادر بزرگ آن روز حرفش را می‌زد از چه صحبت می‌کنید؟»

«زیاد حرف نمی‌زنیم. پر از جاسوسِ پلیس است. می‌دانی، چهرهٔ انقلابیمان ویلی است؛ پا می‌شود و دیگران را به شورش دعوت می‌کند، دیگران هم به رویش لبخند می‌زنند، اما يك انگشت هم تکان نمی‌دهند. من فقط براشان پیانو می‌زنم، و کاری می‌کنم که بخوانند - و از این کار لذت می‌برند.»

می‌دانستم که با آن جاذبه و مهارتی که دارد موفق هم می‌شود. نمی‌دانستم تا چه اندازه جدی است، و آیا همان‌طور که با موسیقی و من خودش را سرگرم می‌کند این هم نوعی سرگرمی است.

فصل ۶

آنا پس از این که پیرهن نوی را که تازه از پیش خیاط آمده بود تنم کرد گفت:
«فراولاین لیزا شما خیلی لاغری.»

کمر مخمل پیرهن را سفت کرد، و افزود: «به اندازه کافی غذا
نمی خوری.»

گفتم: «آنا، راستش اینجا همیشه زیاد غذا خورد. غذاهای اینجا زیادی

خوبند.»

این را بیهوا گفتم، و در آینه قدی خیره شدم. شانه های برهنه ام از میان
چینه های توری صورتی سر برآورده بودند. دامن پُف کرده پیرهن، در فواصل،
با گره هایی که به شکل غنچه گل سرخ بودند آراسته شده بود، شکل همان
غنچه ای که به سرم زده بودم. آیا آنچه مادر بزرگم گفته بود حقیقت داشت؟ رو
آمده بودم؟ این مسأله در انگلستان انگار هرگز مهم نبود؛ اما در شب مجلس
رقص فالکن بورگ قضیه فرق می کرد.

آنا کفشهای ساتن صورتی ام را که سگک نقره داشتند آورد، و آنها را
نگه داشت تا من بپوشم. دامن پیرهنم را بر پُف کرده ترین زیردامنی که تا به
آن هنگام دیده بودم پهن کرد، بعد عقب رفت تا از دور قیافه ام را دید بزند. دیدم
ناگهان لبانش لرزید و چشمانش پر از اشک شد.

دستش را گرفتم: «آنا، آنا جان چیه، چی شده؟»

جویده جویده گفت: «چیزی نیست... چیزی نیست. يك کمی سرما

خورده ام.»

و بینی اش را محکم گرفت. صلیب زرینی را که به گردنم بود در مشت

گرفتم، به این فکر افتادم نباشد یاد مادرم افتاده، که در شب اولین رقصش چقدر شاد بوده و چگونه به آن پیرمردی که خواستگارش بوده می خندیده. سرای فالکن بورگ در اعیانیت‌ترین بخش شهر و روبروی کاخ امپراتور بود. من پیش خود آن را عمارتی بلند و تیره و عبوس پنداشته بودم، اما اکنون غرق نور بود. کالسکه‌ها از میان برف به مقابل درش می راندند و فراشان در لباسهای طلایی مخصوص در را می گشودند. درونش هم زیبا بود. سرسرا مملو از گلهای نادر بود، سالن پذیرایی، سرخ و زرین، باشکوه بود. اوا کوواش در کنار برادرش ایستاده بود، در اثنايي که یولیان با من خوش و پیش می کرد نگاه سردش بر سر تا پای من آواره بود. یقین داشتم که چشم دیدن مرا ندارد، و اگر تصمیم با او بود من هرگز آنجا نبودم. در کنارش رودی این پا و آن پامی کرد، اخم کرده بود. دستم را بوسید، و آن را محکم گرفت، و خم شد و در گوشم گفت:

«چه مهمانی بیخودی. نگاهشان کن، همه پیر و پاتال و زهوار در رفته. آدمهای حقیقی نیستند؛ مثل این مجسمه‌های مومی‌اند.»
 بی اختیار لبخند زدم: «تو نباید از این حرفها بزنی!»
 بازویم را گرفته بود، مرا به کناری کشید: «بیا در ریم. من راه را بلدم. کسی متوجه نمیشه.»

«نه، متوجه میشن، بعلاوه، از من خواسته‌اند امشب برایشان پیانو بزنم.»

«از تو؟» به تندی نگاهم کرد. «دایی یولیان حتی حرفش را هم نزد.»
 «نگفت؟ شاید یادش نبوده. من فکر می‌کردم تو هم در این کنسرت شرکت داری.»

«آه، نه، لیزا. تو داییم را نمی‌شناسی. آن جایزه لعنتی را بُردم، باز هم به نظرش آنطور که باید نیستم. هنوز پسر آن کاپیتان کوواش بیگانه هستم، که هیچ وقت با معیارهای فالکن بورگ نمی‌خواند. یکی از همین روزها بهش خواهم فهماند.»

«هیس... می‌شنوند.»

نمی‌دانستم آیا آن روز اتفاقی افتاده بود که باعث شد با این تلخی از

دایی اش حرف بزند. در این هنگام صدای تند مادرش گفت و گومان را برید:
«رودی، چه کار داری می کنی؟ تو باید بدانی که مهمانهای دیگر هم
هستند!»

«لا حول ولا... باید برم...»

دستم را فشرده و رفت، و من به مادر بزرگم پیوستم، و امیدوار بودم که ناراحتی ای پیش نیاید. رودی در این خلق و حال می توانست خطرناک باشد. اما من آن وقت تمام فکر و حواسم متوجه خودم بود. بنا بود اول برنامه موسیقی کوتاهی اجرا شود، و بعد شام بخوریم، و پس از آن هم رقص. چندی بعد، وقتی مهمانها همه آمده بودند و ارکستر پیش درآمد برنامه را نواخت من یواشکی به یکی از پیش اتاقیهای بزرگ سالن رقص رفتم و دستکشهای بلند و سفیدم را درآوردم و خواب انگشتانم را گرفتم. در یکی از آینه های طلاکوب نگاهی به خودم افکندم، دیدم رنگم به شدت پریده است. گونه هایم را مالیدم، درحالی که حلقه ای از موهایم را که از بقیه جدا شده بود با سنجاق برجای خود استوار می کردم احساس عجیبی به من دست داد: احساس کردم کسی نگاهم می کند. در آینه تصویر مردی را دیدم که در درگاهی ایستاده بود، و به من خیره شده بود. مردی بود سپیدمو، که لباسی ساده بر تن داشت؛ اما حالت قیافه و نگاه دقیقش به اندازه ای ناراحت کننده بود که برگشتم تا با او روبرو شوم... اما او رفته بود. عجیب بود - لحظه ای چند قادر به حرکت نبودم. سپس یولیان به درون آمد و پرسید آیا آماده ام، و دستم را گرفت و مرا به سوی پیانو برد. وقتی در پشت پیانو جا گرفتم باز همان مرد بیگانه را دیدم، که در کنار مادر رودی نشسته بود؛ پیش از آن که حواسم را بر قطعه ای که انتخاب کرده بودم متمرکز کنم از خود می پرسیدم این مرد کیست؟

کنسرتوی ث. مینورا موزار کیفیتی کلاسیک و جاودانه دارد. همچنانکه تنها، روشن و درخشان و زیبا، موج زنان از زیر انگشتانم جاری می شدند، به یاد آوردم که چگونه همین قطعه را با پدرم تمرین کرده بودم، و احساس کردم همین که من اکنون دروین - در این شهری که از برای هر دوی آنها گرامی بود -

برنامه اجرا می‌کنم این خود به معنای اثبات عشق مادرم نسبت به او است. لحظه‌ای خوش از موفقیت بود. وقتی آن جماعت مُهذب و موسیقی‌شناس برپا خاست و ابراز احساسات کرد، موجی از شوق و شادی بی‌غش وجودم را دربربُود. در زندگی هر کس لحظاتی از این گونه اندک‌اند، و این شوق و شادی تا زمانی دوام کرد که رودی را دیدم. دیدم ایستاده و به دیوار تکیه داده، اخمی بر چهره گندمگونش جاخوش کرده، و احساس کردم ناراحت است از این که این موفقیت نصیب من شده و بهره‌اش او نبوده، و با درد ورنج دریافتم که در شادی‌ام سهیم نیست. همین که بولیان و دیگران آمدند، تا به من تبریک بگویند ناپدید شد، و در این سرگیجه ناشی از موفقیت بود که اِوا کوواش را دیدم که با همان مرد سپیدمو به سویم پیش می‌آید.

دستش را بر بازویم نهاد، و گفت: «این آقا می‌خواستند با شما آشنا بشوند... آنتون عزیزم، ایشان لیزا فن هلشتاین... یا هرون هستند... عزیزم، باید مرا ببخشید، من درست نمی‌دانم کدام یک از این دو نام را ترجیح می‌دهید. اجازه بدهید پسرعمویم را معرفی کنم - کنت فن برنشتاین^۲».

صدای بلند و نافذش را همه اطرافیان می‌شنیدند، و من احساس می‌کردم تعمداً این کار را کرد. باخودم گفتم: سابقه مرا می‌داند، همان طور که همه آنهایی که اینجا هستند قطعاً می‌دانند، و امیدوار است سراسیمگی و خفت مرا در رویارویی با مردی که مدتها پیش مادرم رسوا و سرافکنده‌اش کرده بود ببیند. در پنجه خشم ناشی از این بدخواهی لب گزیدم؛ اما اگر این چیزی بود که او در پی‌اش بود ناکام ماند، زیرا عمل کنت فن برنشتاین دماغش را سوزاند.

دستم را گرفت و بوسید. سپس لبخند زد، درحالی که انگشتانم را همچنان به گرمی در دست می‌فشرد. با صدایی آرام گفت: «چقدر به مادرت شبیهی. مرا به بیست و چند سال پیش، و به خوشترین روزهای زندگی‌ام، باز بردی، به روزی که اولین بار او را دیدم. از تو متشکرم - متشکرم که موجب این احساس نادر و زیبا شدی.»

این واکنش فوق‌العاده نامنتظر بود. در لحن و آهنگ صدایش به اندازه‌ای صمیمیت و صفا بود، که احساس کردم اشک از چشمانم جوشید. مرد به سخن ادامه داد: «من زیاد به وین نمی‌آیم. اما امیدوارم باز همدیگر را ببینیم.»

آن‌گاه سری فرود آورد و آرام آرام دور شد.

رودی بود که آمد تا مرا به سرمیز شام ببرد. سرشار از شوق بود، و با ستایش و تمجید مرا به آسمان می‌رساند، آنقدر که فکر کردم شاید اشتباه کرده بودم که پنداشته بودم حسادت می‌کند. اکنون که برنامه پایان پذیرفته بود می‌توانستم با فراغت خاطر بنشینم و بیاسایم. ناگهان احساس گرسنگی کردم، و خوراک بسیار لذیذ بود: ماهی قزل‌آلای دودی، در سس خردل، قرقاول سرخ کرده، سالاد پرتقال تازه، بستنی میوه شکلاتی و شامپانی زلال و زرین. هنگامی که رقص آغاز شد رودی به ندرت از کنارم جنب خورد. مادر بزرگم را می‌دیدم که نگاهم می‌کرد و می‌دانست که خوشحالم. يك بار گفتم: «رودی، تو باید با دیگران هم برقصی. مردم پشت سرمان حرف خواهند زد.»

به لاقیدی گفتم: «بزنند. من با هرکس که بخواهم می‌رقصم.» باید ناراحت می‌شدم، اما نشدم. شاید به این علت که شامپانی زیاد نوشیده بودم؛ یا شاید چیزی از مادرم در من بود که موجب این بی‌پروایی بود، و یا شاید این خود سرمستی ناشی از موفقیت بود. پاسی از نیمه شب گذشته بود، و تازه از «پولکا»^۳ی تندی فراغت یافته بودیم که هردومان را از نفس انداخته بود، و گیج بودیم. رودی جامهایمان را پر از شراب کرد، و خود را بر نیمکت مبلی، در کنار من، رها کرد. هردو در آن احوال شادی بودیم که طی آن هر چیزی موجب خنده است، و داشتیم خوش خوشك می‌خندیدیم که یولیان را دیدم که با قصد و منظور از سالن رقص به سوی ما پیش آمد. تا آن هنگام، جز برای مبادله تعارفات معمول، با او صحبت نکرده

۳. Polka. يك جور رقص دو ضربه که اصل آن از بوهیمیا است (فرهنگ حییم). يك جور رقص تند، دو

بودم. او سرش به مهمانان دیگرش گرم بود، و دیده بودم که چندین بار پا کنتسادی روسللی رقصیده بود، حال آن که شوهر پیرش هرگز از پشت میز قمار اتاق مجاور جنب نخورده بود.

وقتی رسید گفت: «مادرت يك ساعتی است دنبالت می گردد.»

رودی از جایش تکان نخورد: «اینجا راحتم.»

برای اولین بار آهنگ خشم را در صدای یولیان شنیدم. گفت: «بلند شو، پسر! برای يك بار هم شده رعایتِ حالِ دیگران را هم بکن - همه اش به فکر خودت نباش.»

رودی سرخ شد، و پا شد. همقد دایی اش بود، و اگرچه هیچ شباهتی به هم نداشتند، و یکی بور و دیگری سبزه سبزه بود، با این همه هردو ترکه و نیرومند بودند، و همان تشخیصی را که میراث سالها غرور و نجابت بود داشتند.

رودی شانه بالا افکند: «مگر چه کار خلافی کرده ام؟»

«نیازی هست که من بگویم؟ همه آنهايي که اینجا هستند رفتارت را می بینند. لیزا در این جا بیگانه است؛ جامعه وین را نمی شناسد، اما تو که می شناسی!»

چشمان تیره و گستاخ در چهره دایی خیره شدند. سپس رودی، سنجیده و آرام گفت: «دایی یولیان، مگر زن به اندازه کافی در دسترس نداری؟ لیزا را هم می خواهی؟»

نفسم بند آمد. لبهای یولیان را دیدم که به هم کشیده شدند. دستش را بلند کرد، اما بعد آن را به آرامی فرود آورد. به لحنی که رنگ تحقیر داشت گفت: «این از همان چیزهای زشتی است که در باشگاه کارگران از دوستانت می شنوی؟ برو، برو پیش مادرت، ببین چه می خواهد، ضمناً کمی آداب بیاموز.»

رودی لحظه ای چند ماند؛ سپس بر پاشنه پا چرخید و از ما دور شد. چهره اش سخت آشفته بود. یولیان گفت: «من از بابت رفتار خواهرزاده ام باید از شما پوزش بخواهم. جوان بی آدابی است.»

تند تند گفتم: «نه، احتیاجی نیست، من رودی را می شناسم.»

یولیان با قیافه درهم کشیده نگاهم کرد، و گفت: «این را که فراموش نکرده بودم.»

«و موافق هم نیستید؟»

«من چنین چیزی نگفتم، اما پیش بینی حرکات و رفتار رودی ممکن نیست. نمی خواهم احساساتان جریحه دار شود.»

«متشکرم، اما من خودم می توانم از خودم مواظبت کنم.»

«از شنیدن این مطلب خوشحالم.»

و چهره اش باز شد: «من نیامده ام که راجع به این خواهرزاده

بی خاصیت با شما صحبت کنم. آمدم از شما تشکر کنم، و در ضمن تقاضا کنم

با من برقصید. امشب این اولین فرصتی است که پیدا کرده ام.»

از این انتقاد ضمنی ناراحت شدم. او چه حق داشت دوستی مرا با

خواهرزاده اش به زیر سؤال ببرد؟ خواستم خستگی را بهانه کنم، اما بعد

تغییر رأی دادم. دستم را به دستش دادم. موزیک والس می نواخت، آرام،

رو یایی، لطیف - و یولیان مانند هر کار دیگرش، والس را راحت و باوقار

می رقصید.

لحظه ای چند چیزی نگفتم؛ بعد من دل به دریا زدم و آنچه را که در دل

داشتم، بر زبان راندم: «من فکر می کنم شما در حق رودی بی انصافی

می کنید.»

«بی انصافی؟ از چه بابت؟»

«شما به کارهای خوبش توجه ندارید. شما خودتان به اندازه ای با کمال

هستید که موجب می شوید او احساس حقارت کند.»

«راستی؟»

ظاهراً از جریان تفریح می کرد: «شما فکر اشخاص را هم می خوانید؟»

«مسخره ام نکنید. من دارم جدی صحبت می کنم. من می دانم که رودی

چه احساس می کند، حرفهایش را با من می زند.»

یولیان به لحنی خشک گفت: «می دانم. همه حرفهایش را باور نکنید، و

زیاد هم به او دل بستگی پیدا نکنید.»

«این اخطار است؟»

به لحنی غیرعادی و عصبی گفت: «سبحان الله! حالا ما چرا باید هی از رودی صحبت کنیم، درحالی که من بیشتر دلم می خواهد راجع به خودتان صحبت کنم.»

«راجع به من چه هست که صحبت کنید؟»

«خیلی. می دانید که امشب چقدر خوب برنامه اجرا کردید؟»

«کسی هم هست که سرش بشود؟»

«موزار شور تبدیل شکل یافته است - نه حرارتی، نه خواهش آتشی، بلکه احساس و عاطفه ای که در آرامش به یاد می آوری؛ و نواختن چنین موسیقی، آن طور که شما نواختید، مستلزم دستیابی به کمال قابلیت است....»
لبخند زد: «... مثل سُرُسره بازی که بریک لایه بسیار نازک یخ حرکات بُغرنج اجرا می کند.»

او که می گفت اطلاعی از موسیقی ندارد چگونه می توانست این احساس را با این دقت بیان کند؛ و بداند که آدم هنگام اجرای موسیقی موزار با چه دشواریهایی روبرو است؟ زیر لب گفتم: «شما لطف دارید.»
«نه، صحبت لطف نیست. اگر به آنچه می گفتم معتقد نبودم نمی گفتم. راجع به شما با مایستر صحبت کردم، او هم با نظر من موافق است. پس از امشب شما به یک رستال^۴ کوچک، در بهار، نیاز دارید - چیزی که کیفیت کارتان را نشان بدهد - و درواقع، «جهش گاهی» برای کارهای بعدتان بشود. ترتیب دادنش دشوار نیست.»

چنان غافلگیر شده بودم که لحظه ای چند کلماتی را که باید می گفتم دم دست نمی یافتم. سرانجام گفتم: «حالا شما چرا؟ شما چرا باید این کار را برای من بکنید؟»

«چرا نکنم؟ هرکس به چیزی علاقه مند است. یک بار به شما گفتم که از قمار خوشم می آید؛ هرچند این بار روی یک بُردِ مُسلم مایه می گذارم. نظر شما چیست؟»

این پرسش به اندازه ای نامنتظر بود که نمی دانستم چه پاسخ بدهم.

لحظه‌ی چند مبهوت ماندم. نفوذش، علاقه‌اش، می‌توانست درهای بسیای را به رویم بگشاید. حمایتش می‌توانست آینده‌ام را به تمام و کمال تأمین کند، اما چرا باید این همه دلواپس من باشد؟ آیا این صرفاً ناشی از حسن نیت و اعتقادش به قابلیت‌م بود، یا دلایل و جهات شخصی دیگری داشت؟ صدها رشته اندیشه گوناگون در ذهنم سر برآورد. همه آن چیزهایی که درباره‌اش شنیده بودم، هشدارهای مادر بزرگم، شهرتش... فشار دستش بر گرد کمرم بیشتر شده بود، و منتظر پاسخ بود.

شکسته بسته گفتم: «خیلی لطف می‌فرمایید... اما نمی‌دانم چه گونه می‌توانم این پیشنهاد شما را بپذیرم...»

به لحنی خالی از احساس گفت: «در این باره فکر کنید. من چند هفته‌ای از وین دور خواهم بود. برای کریسمس به آلتبرگ خواهم رفت.»
«که دخترتان را ببینید؟»

نمی‌دانم چه باعث شد این حرف را بزنم، اما دیدم قیافه‌اش درهم رفت، یکچند درنگ کرد، بعد پاسخ داد:

«چه کسی از لوری با شما صحبت کرد؟»
«مگر اهمیتی هم دارد؟ یا ترجیح می‌دهید که آن را پنهان بدارید؟»
«نه، به هیچ وجه.»

«چرا او را به وین نمی‌آورید؟»
«هنوز بچه است. برایش مناسب نیست.»
سردی لحن سخنش شماتت کنجکاویم بود. اما وقتی موزیک از ترنم باز ایستاد دردم رهایم نکرد، و حالت چشمان آبی که متوجه پایین و چهره‌ام بود دوستانه بود.

«قول می‌دهید که به پیشنهادم فکر کنید؟»
همان آن تصمیمم را گرفتم: «متشکرم، اما ترجیح می‌دهم مستقل باشم.»
«مگر این چه عیبی دارد؟ به من اعتماد ندارید؟»
همین که علت تردیدم را حدس زده بود خون به چهره‌ام آورد، اما به لحنی استوار گفتم: «اما شما خودتان گفتید که مصاحبتتان جز به مدت چند لحظه خالی از خطر نیست.»

لبخند زد: «بله، گفتم. این ممکن است در رابطه با دیگران صادق باشد، اما نه در مورد شما. من جوابِ نفی نمی‌پذیرم - فعلاً نه. به این پیشنهاد فکر کنید، و بعد نتیجه را به مایستر بگویید.»

«من تصمیمم را عوض نمی‌کنم.»

«خوب، می‌بینیم.»

انگشتانم را بوسید: «و حالا باید مرا ببخشید، اگر تنها تان می‌گذارم. دیر است، و عده‌ای از مهمانها مثل این که آماده رفتن اند.»
 او را که با گامهای سبک و موقر از من دور می‌شد با نگاه بدرقه کردم، درحالی که آرزو می‌کردم کاش می‌دانستم منظورش از این حرف چه بود. آیا مرا اینقدر بُنجل می‌دانست که برای هیچ مردی خطری دربرندارم؟ این فکر بسیار ناراحت‌کننده بود.

آن شب بسیار بد خوابیدم. هیجان ناشی از موفقیت، برخورد با کُنت فُن برنشتاین، پیشنهاد یولیان، که به‌رغم این که آن را رد کرده بودم و سوسه‌ام می‌کرد، همه وقایع آن شب... در ذهنم وول می‌خورد. وقتی سرانجام به خواب رفتم، خواب ناراحت‌کننده‌ای دیدم. در خواب دیدم که یولیان ورودی با چنان طرز ناراحت‌کننده‌ای باهم جا عوض کردند که خسته از خواب پریدم، با این احساس که اگر هم هردو را هرگز باز نبینم مُقید نخواهم بود.

فصل ۷

از شب اول سال تا آخرین روز پیش از چله پرهیز^۱، وین همه چیز را در گرداب خوشگذرانی به فراموشی می سپرد. من هرگز چیزی چون این ندیده بودم. انگار از شب مهمانی فالکن بورگ کاری به جز رقصیدن نداشته بودم: رقص اپرا، رقص شکارچیان... گاه در يك شب سی مجلس رقص برگزار می شد، و کارتهای دعوت بر میز مادر بزرگم برهم انباشته شده بود. در دونه مایر^۲، در اشپل^۳، در آپولو^۴... همه جا مجلس رقص بود، و بیش از چهار هزار نفر در سالن بزرگ بر گرد صخره سنگی می رقصیدند و آبشارهای متعدد در حوضهای پُر از ماهی فرو می ریختند. در مهمانسراها هم همه جا مجلس رقص بود؛ بعد هم رقص سوسیسی بود، که با رودی رفتم: دانشجویان در تمام مدت رقصیدند. ضمن رقص سینیهای بزرگ پُر از سوسیسی وینی^۵ را می آوردند. هر جفتی باید سوسیسی را از دوسر به دندان می کشیدند و از دوسو می خوردند تا این که لبهاشان به هم می رسید. وقتی نوبت به ما رسید من خودم را پس کشیدم، اما رودی دست بردار نبود. سهم خودش را هول هولکی خورد، و وقتی لبهامان به هم رسید من سرخ شدم و جماعت خنده سرداد.

شبهای پیاپی تا سپیده دمان می رقصیدم، و فردای آن به کلاس درس می رفتم، درحالی که سرم درد می کرد و چشمهایم می سوخت. مایستر به هیچ وجه عذر خستگی را نمی پذیرفت، هرچند همان شب پیشش پیرمرد رادیده بودم که چرخ زنان والس می رقصید و دامن کتِ دُم چلچله یی اش به این سو و آن سو می رفت.

1. Mardi Gras

2. Donnemayer

3. Spertl

4. Apollo

5. Viennese

یولیان تا اواخر فوریه از آلتبرگ برنگشت. دربارهٔ پیشنهادش چیزی به مادر بزرگم نگفته بودم، هرچند در آن چند هفته‌ای که او نبود اغلب به آن اندیشیده بودم. نمی‌دانستم آیا پیشنهادش را نسنجیده رد کرده بودم یا نه، جز این که می‌دانستم به علتی که قادر به بیانش نبودم نمی‌خواستم زیر بار منتش باشم. صبح روزی، وقتی آمد پاسخم را حاضر و آماده داشتم.

مادر بزرگم خانه نبود؛ وقتی پایین آمدم منتظرم بود؛ در کنارِ پیانو ایستاده بود؛ پالتوش را هنوز درنیاورده بود، و چند دانه برف بر خِزِ یقه‌اش بود، و بسته‌ای به دست داشت. بسته را به دستم داد و گفت:

«چیزی براتان آورده‌ام که ممکن است خوشتان بیاید. تصادفاً بهش برخوردم.»

شگفت‌زده بسته را گشودم، و در نتهای دست‌نوشته‌ای خیره شدم که در حاشیه‌شان به خطی ناخوانا یادداشت‌هایی بود، با نام صاحب نوشته: ولفگانگ آمادئوس موتسارت.^۶ نسخهٔ اصل یکی از کنسرتو پیانوهای بزرگِ موزار بود. اگر تمام اتریش را هم زیرپای می‌گذاشت نمی‌توانست هدیه‌ای به من بدهد که مرا این اندازه خوشحال کند.

گفتم: «اما این چیز باارزشی است. نمی‌توانم بپذیرم.»

«این حرف که بیمعنی است؛ البته که می‌توانید. به چه درد من می‌خورد.

من این را برای شما خریدم.»

مُردد بودم، نمی‌دانستم چه بکنم. نپذیرفتنش ناسپاسی می‌نمود. این بار برخلاف گذشته چندان آرام و خویشتندار نبود. از من دور شد و به کنار پنجره رفت؛ دستش را بر جای زخم گونه‌اش می‌کشید، گویی درد می‌کرد. سپس بی‌مقدمه گفت: «مایستر می‌گوید که پیشنهاد برگزاری کنسرت را رد کرده‌اید.»

در این احوال که هدیهٔ کریمانه‌اش در دستم بود گفتن چیزهایی که بارها پیش خود تمرین کرده بودم دشوار بود. گفتم: «شمايك بار به من گفتید که راه دشواری را انتخاب کرده‌ام. اگر بناست روزی به اوج برسم دلم می‌خواهد به

تنهایی و به حکم شایستگی خودم این راه را به پایان ببرم...»
«و نه به اتکای آنچه من می‌توانم به شما بدهم، این طور است؟»

«می‌دانم که ردّ این پیشنهاد ممکن است ناسپاسی به نظر آید...»

«نه، ابدًا، اما مایستر ناراحت است، من هم ناراحتم.»

لبخند تلخی بر لب آورد: «کاش می‌توانستید همین روحیهٔ عالی استقلال‌طلبی و بی‌نیازی را به خواهرزاده‌ام القا کنید. رودی می‌خواهد از تمام امتیازات مقام و منصب استفاده کند و در عوض چیزی هم به من ندهد.»
«متوجه منظورتان نیستم.»

«باشد. امیدوارم هرگز نباشید.»

لحظه‌ای درنگ کرد، چشمانِ آبی‌اش مراقبم بودند؛ سپس گفت:
«مادر بزرگتان با رفتن شما با رودی به باشگاه کارگران موافق است؟»
«شما از کجا فهمیدید؟»

«اینها تحت نظر اند.»

پس حرف رودی راجع به جاسوسهای پلیس درست بود. در دفاع از خود گفتم: «من فقط يك بار رفتم.» چون می‌دانستم بارونس اگر بفهمد عصبانی می‌شود: «کسی سخنرانی کرد، بعدش هم به موسیقی گوش کردیم. مگر این کار چه ضرری دارد؟»
«هیچ، اگر همه‌اش همین باشد... اما نیست. قطعاً شما هم متوجه

شدید.»

می‌دانستم که شورشهایی در شهر در گرفته. ویلی جَخت از یکی از آنها جسته بود، و کلارا نگرانش بود. آنا می‌گفت قصابیِ نزدیکِ فرای هاوس را چاپیده و آتش زده‌اند، و جاهای دیگر اغتشاشهایی روی داده، اما به سرعت فرونشانده شده‌اند. همهٔ این چیزها را می‌دانستم. اما به حکم لجاجت می‌خواستم مجادله کنم.

«از چه می‌ترسید؟ می‌ترسید به دولت حمله کنند؟»

«بعید نیست. برای هر پیش‌آمدی باید آماده بود.»

این را با چنان تأکیدی گفت که با شگفتی در او خیره شدم.
در مقام اعتراض برآمدم: «مگر چه اتفاقی خواهد افتاد؟ جشن «کلوخ

اندازان»^۷ است. کسی این جور چیزها را جدی نمی گیرد.»
لبخند بی رنگ و رویی بر لب آورد: «خوب، امیدوارم حق با شما باشد.
اما با این همه من فکر می کنم شما باید احتیاط کنید، شما خارجی هستید.
هیچ عملی از ناحیه شما به مصلحت نیست.»
«رودی چه؟»

لحن صدایش خشونت پذیرفت: «رودی می داند چه می کند. او باید
عواقب کارش را بپذیرد.»
قهوه تعارف کردم، نپذیرفت، اما پیش از رفتن لحظه ای چند دستم را در
دستش گرفت: «از کارناوال^۷ خوشتان می آید؟»
«خیلی. مگر ممکن است آدم خوشش نیاید. اما من شما را در هیچ يك از
مجالس رقص ندیدم.»

«نه. خوب، حالا بگوییم استثنائاً يك بار حال و حوصله رفتن به کارناوال
را نداشتم، اما خوب باز چند روزی باقی است. از کجا معلوم، شاید هم تغییر
عقیده دادم.»

دستم را بوسید و به سوی کالسکه اش رفت، که منتظرش بود.
چیزهایی که گفت ناراحت کرد، اما باز فکر کردم قضیه را زیادی جدی
گرفته است. مگر چیزی هم می توانست این شادی و نشاط مسری و همه گیر
وین را برهم بزند؟ اگرچه چند جوان تندرو به زندان افتاده بودند با این همه
«چرخ و فلک» کارناوال همچنان دور می گشت و بر دوام بود. این پندار
ناراحت کننده را از سر به در کردم، و چند روز بعد که برای گردش به دامنه های
کم نشیب کاهلن برگ رفتم، ذهنم با موضوع شخصی تری مشغول بود.

برف تقریباً نیست شده بود، اما هنوز از پامچال خبری نبود، هرچند در
جنگل یکچند به دنبالشان چشم هم گرداندم؛ جوانه های ظریف و قهوه ای
درختان زان هنوز نشکفته بودند. هوا سرد بود، اما آفتاب می درخشید، و در
کنار راه بنفشه ها، گله گله، با شرمرویی از میان سبزه ها سر برآورده بودند. در
کنارشان زانو زدم، بوی خوشی می دادند - ملایم، طبیعی. پس از هفته ها

کارناوال، تنهایی و سکوتی که تنها صدای چکاوکهایی که در پرواز بودند آن را می‌آشفته نعمتی بود. بر تنه درخت بریده ای نشستم و به تماشای سینه سرخ کوچک و سمجی پرداختم که با يك تکه پوشال کلنجار می‌رفت، یکچند به آن‌ور رفت، سپس آن را با بی‌اعتنایی رها کرد و به سراغ چیز راحت‌تری رفت. روز سن‌والنتین^۸ گذشته بود، همسر گزینی گذشته و رفته بود، و این سینه سرخ اکنون لانه می‌ساخت. با دیدن چشمان سیاه و درخشنده و سری که کجکی می‌گرفت، یاد رودی افتادم، و تصمیمی که باید می‌گرفتم.

فردا چهارشنبه^۹ پیش از چله پرهیز بود؛ فردا بر محرابهای کلیسای سنت اشتفن پرده ارغوانی می‌آویختند و وینی‌ها از گناهانشان یاد می‌کردند؛ اما امشب آخرین شب چلچلی بود: مجلس «رقص گدایان» در کولیزئوم^{۱۰} برپا می‌بود، و امشب با موزیک یوهان اشتراوس با رودی می‌رقصیدم.

بی‌تاب بودم، برخاستم و برای فرار از افکاری که به ذهنم هجوم آورده بود تند تند از باریکه راه بالا رفتم. اما فرار میسر نبود. اکنون درمی‌یافتم که چه حماقتی کرده‌ام که گذاشتم دوستی‌ام با رودی به احساس ژرفتری منتهی شود. اما وقتی تقریباً هر روز او را می‌دیدم و مادر بزرگم مدام مرا به سوی او می‌راند اجتناب از این وضع دشوار بود.

به رودی دلبستگی پیدا کرده بودم، خیلی. اما آیا عاشقش بودم؟ مسلماً نه آن‌طور که مادرم دلباخته فرانسیس هرون بود. آیا آنقدر دوستش داشتم که این کاری را که دلم را در آن ریخته بودم به خاطرش رها کنم؟ او هرگز قادر به تحمل همسری نبود که در موسیقی به اندازه خود او، یا شاید حتی بهتر از او، دست داشت. در ته دلم می‌دانستم اگر کار به انتخاب می‌کشید کدام يك را انتخاب می‌کردم.

يك چیز دیگر هم بود. دلواپس مادر بزرگم بود. از بیماری ماه دسامبرش به این طرف هیچ‌گاه حالش خوش نبود. طبق معمول به اینجا و آنجا می‌رفت، اما گاهی اوقات که برای رفتن به مجلس رقص، یا اپرا، لباس می‌پوشیدم و

۸. St. Valentine, ۱۴ فوریه، روز کشته شدن سنت والنتین؛ می‌گویند پرندگان در آن روز جفتگیری می‌کنند، و از این رو هرکس در چنین روزی باید دلارامی برای خود برگزیند.

9. Ash Wednesday

10. Coliseum

می رفتم تا شب خوشی را برایش آرزو کنم قیافه اش چنان خسته می نمود که به اصرار از او می خواستم اجازه دهد در خانه بمانم. می گفت: «لیزا، خودت را بیخود ناراحت نکن؛ حالم کاملاً خوب است. آدم وقتی به سن و سال من می رسد نباید در برابر ناخوشیهای کوچک ضعف نشان بدهد؛ اگر بدهد زمینگیر می شود، و این چیزی است که من هرگز نخواهم بود.»

آن شب وقتی رفتم تا پیش از رفتن به مجلس رقص به او «شب خوش» بگویم در بستر بود و رنگش به اندازه ای پریده بود و کبودی زیر چشمانش به اندازه ای ژرف بود که بی اختیار گفتم: «من نمیرم. همین جا پیش شما می مانم.» اما مادر بزرگم گوشش به این حرفها بدهکار نبود. «لیزا، برگرد پیرهننت را ببینم.»

آنا پیراهن «دختر گدا» را از بُرشهای - لایه روی لایه - ابریشم خاکستری پرداخته و مخصوصاً باریکها را با مهارتی بریده و سرهم کرده بود که به قیافه زنده جلوه می کرد. اینجا و آنجا لای چینها الماسی پنهان کرده بود. توری نازکی روی سرم انداخته بودم که با قیطانی سیمگون موهایم را برجا می داشت.

مادر بزرگم گفت: «خیلی قشنگ است. آنا واقعاً معرکه کرده. تو می گویی رودی امشب از تو خواستگای خواهد کرد؟» با بی تابی از کنارش دور شدم: «از کجا بدانم؟» «عزیزم، من کور نیستم. همه این مدت می دیدم چه جوری نگاهت می کند. خوب، خودت می دانی چه جواب بدهی؛ و فکر یولیان و اِوا کوواش را هم نکن. خودم می دانم چه طوری از پسرشان بریام.»

البته او می دانست، اما چیزی که مایه ناراحتی و نگرانی من بود آنها نبودند. خودم بودم. مادر بزرگم را بوسیدم و به او «شب خوش» گفتم، و رفتم پایین تا رودی بیاید، درحالی که هنوز مُردد بودم، امیدوار به این که دست کم یکچند دیگر هم بگذرد، تا بعد با این جریان روبرو شوم.

در یکی از کالسکه های فالکن بورگ به دنبالم آمد؛ نقش عقاب مغرور و

سیاه بر درهایش بود؛ و چهار اسب کرنگ یال و دم سیاه آن را می کشیدند. وقتی بر پله ها مکث کردم و از آنها زبان به تمجید گشودم، رودی گفت: «اینها را در آلتبرگ پرورش می دهند. آن طور که می گویند اخلاف اسپهای جنگی شارلمانی^{۱۱} هستند؛ معروف است یکی از اجداد راهزنم نریانی دزدید و ایلخی ای برای خودش درست کرد. البته سرش را بر سر این کار باخت، و ما از آن وقت تاکنون همین طور داریم اینها را پرورش می دهیم.» احساس کردم که رودی هم اگرچه دایی و رسوم دیرینه را تمسخر می کرد از غرور خانوادگی بی بهره نبود. بازویم را گرفت و مرا در کالسکه نشاند، و با تشریفات از میان شهر راندیم و به کولیزئوم رفتیم.

با دیدن آن سالن پهناور رقص از شگفتی نفسم بند آمد. سالن به سبك مغربی آرایش شده بود، با ستونهای باریك و رنگ کرده، و فواره های جهنده، و چراغهای برنجی که از سقف آویخته بودند. عده رقصندگان بیش از هزار نفر بود، و هريك نوعی لباس پوشیده بود. این را مجلس «رقص گدایان» می خواندند؛ اما ژنده داریم تا ژنده، از تکه های ابریشم رنگین کمانی و آراسته به جواهر گرفته تا قیافه های عجیب و غریب و خمیده قامت؛ عده ای صورتك حیوانات به چهره زده بودند. هر کس قدرت خریدِ بلیت داشت می توانست در این رقص شرکت کند؛ مادر بزرگم تعریف می کرد که يك بار، در زمان دوشیزه گی اش وقتی با کمال تعجب دیده که با شخص امپراتور می رقصد کم مانده بوده از حال برود. آرشیدوك^{۱۲} ها و ارشیدوشس^{۱۳} هایی که در پس نقاب پنهان شده بودند می توانستند با مردم عادی برقصند و برای يك بار هم شده قواعد و ترتیبات سخت دربار را فراموش کنند.

کلارا دستی به ما تکان داد، و ما به او و ویلی و گروهی از دانشجویان آکادمی که در یکی از شاه نشینها بر گرد میزی نشسته بودند پیوستیم. موزيك تازه آغاز به نواختن کرده بود. یوهان اشتراوس، برای نخستین بار

۱۱. Charlemagne (۷۴۲ - ۸۱۴ پس از میلاد)، پادشاه فرنکها (۷۶۸ - ۸۱۴)، امپراتور روم مقدس (۸۰۰ - ۸۱۴). - م.

۱۲. Archduke، دوك بزرگ (در خاندان سلطنتی اتریش: شاهزاده). - م.

۱۳. Archduchess، همسر آرشیدوك. - م.

پس از بهبود از بیماری مدید، دروین برنامه اجرا می کرد، و من با کنجکاوی در او زل زده بودم. در آکادمی از او به تحقیر یاد می کردند. او را «سلطان والس، پشت هم انداز، دستفروش کولی مآب موسیقی» می خواندند. اما وقتی او را با آن قد و بالا، کشیده و لاغر، با آن موهای تیره و مجعد، و چشمان نافذ بر صحنه می دیدی به سهولت درمی یافتی که چرا و به چه علت به بُت مردم بدل شده است. وقتی ویلونس را برداشت و نغمات از زیر پنجه اش جاری شدند و سر ریز کردند دیگر محال بود بی اختیار با پا ضرب نگیری و به شور نیایی. می خواستی هی برقصی و برقصی. چیزی بود شبیه به سرمستی ناشی از باده، بلکه سرمستی ناشی از موسیقی. با نوعی شوریدگی می نواخت، بدن را با آهنگ والس به این سو و آن سو می برد، و من همچنان که بر بازوان رودی گرداگرد سالن می چرخیدم به سهولت، درحالتی از سکر و سرمستی، همه چیز را از یاد برده بودم.

وقت به سرعت می گذشت، و دیرگاه شب بود که من پشت میز نشسته بودم. خوشحال از این که چند دقیقه ای استراحت می کنم. کفشهای ساتنم را درآورده بودم. هوا گرم بود، تشنه بودم، و با بی صبری منتظر لیموناد خنکی بودم که رودی رفته بود بیاورد. از صدای گامهای سبکی که از پشت سر شنیدم و دستی که بر شانه ام قرار گرفت از جا پریدم، و به سرعت نگاهی به دور و بر انداختم.

مرد، سر تا پا سیاه پوشیده بود، به قیافه «تروبادور»^{۱۴} ها، با آستینهای ژنده و بلند که به کف اتاق می رسیدند، و زنجیر کلفتی از طلا، و کمری باریک، ردای بلند و تیره. نقاب ابریشمین سیاهی چهره اش را تقریباً به تمام و کمال پوشیده داشته بود.

گفت: «نرقصیم؟»

لحظه ای چند دل دل کردم، به فکر رودی بودم. اما این رقصی بود بدون قید و تشریفات، هرکس با هر بیگانه ای می رقصید، و افاده معنی نداشت. بنابراین دستم را به دستش دادم. پس از این که چرخ کاملی در سالن زدیم سر

۱۴. Troubadour، شاعر سده یازدهم میلادی در پرووانس فرانسه. خنیاگر، شاعر دوره گرد. - م.

صحبت را وا کرد.

«می دانید، چیز عجیبی است، اما یکی از محاسن نقاب زدن بر چهره این است که آدم می تواند کاملاً خودش باشد. هیچ به این مطلب توجه کرده اید؟ می توانید آنچه را که می خواهید بگویید و از بابت آنچه می گوید مسئول نباشید.»

«آیا این بدان معناست که شما در زندگی روزمره همیشه آنچه را که احساس می کنید پنهان می دارید؟»

«شاید، مگر همه این کار را نمی کنیم؟ برای مثال، اگر به شما می گفتم دیوانه وار عاشقتان هستم حرفم را باور می کردید؟»

به چهره نقابداری که بر فراز سرم بود نگریستم: «مسلماً نه. چنین چیزی چگونه ممکن است، وقتی بیش از پنج دقیقه از آشناییمان نمی گذرد، و حتی نمی دانید قیافه ام چه شکلی است؟»

«عاشق شدن کمتر از این وقت می گیرد. شاعران می گویند مثل برق آدم را می زند. مطلب این است... آیا می تواند دو بار بزند؟ این را من اغلب از خودم می پرسم.»

کم کم این صدای آرام را به جا می آوردم. لحظه ای چند در سکوت رقصیدیم. سپس گفت: «چه باعث شد که خودتان را به قیافه راهبه در بیاورید؟»

«شما خوشتان نمیاد؟»

«خیلی هم زیباست. قیافه تان را بسیار زیبا و معصوم، و بسیار هوس انگیز جلوه می دهد.»

«چرا این حرف را می زنید؟»

«قطعاً آن افسانه بسیار زیبا را می دانید. مجسمه مریم باکره را در

نمازخانه سنت اشتفن ندیده اید؟»

«نه. باید می دیدم؟»

«مایلید این افسانه را بشنوید؟»

«اگر شما بخواهید.»

گفت: «خوب.»

نگاهی به دور و بر انداخت: «اجازه بدهید از اینجا برویم. خیلی گرم و مبتذل و پر سر و صدا است.»

با مهارت مرا از میان رقصندگان به پیش برد؛ از زیر یک طاقی گذشتیم و به جای گلخانه ماندی رفتیم که نورش چندان نبود، با چند میز و صندلی. تقریباً خالی بود، جز یکی دوجفت کسی آنجا نبود. با دم سرد و ناگهانی هوا چندشم شد. مرد، ردایش را از دوش برگرفت، و آن را روی من انداخت. دریکی از صندلیهای نشیمن جگنی نشستم، و او روی میز جاخوش کرد. از گلهایی که در پای دیوارها توده شده بودند بوی ملایم و مطبوعی به مشام می‌رسید. محیط، چون جزئی از یک رؤیا پرت و غیر واقع می‌نمود.

مرد به سخن ادامه داد: «این راهبه‌ای که گفتم بسیار جوان و زیبا بود، و پدر سختگیرش تازه به زور او را به صومعه فرستاده بود. وظیفه روزانه‌اش در صومعه در بانی و روفتن و نظافت رواق بود، و او این وظیفه را با دقت و از روی وجدان انجام می‌داد، تا این که عاشق نجیب‌زاده‌ای شد که روزی به نمازخانه دیر آمده بود. اما راهبه پیش از این که به خواهش این عشق تمکین کند و با او بگریزد به درگاه مریم عذرا دعا کرد و از او طلب مغفرت کرد، و کلید در را در پای مجسمه گذاشت.»

«خوب، بعد چه شد؟»

«متأسفانه در آن روزگار وقایع ناگوار زیاد اتفاق می‌افتاد. معشوق در جریان برخوردی قهرآمیز کشته شد، و دختر در منتهای تلخ‌کامی به صومعه بازگشت، و از بابت گناهش طلب مغفرت کرد؛ اما مدیره پیردیر با تعجب در او خیره شد. گفت: «دخترم، تو انگار خواب می‌بینی؛ برای این که توهیج وقت پا از صومعه بیرون نگذاشته‌ای. هر روز خدا خواهران تو را دیده‌اند که به کارت مشغولی.» آن وقت بود که فهمید مریم با کره جای او را گرفته بوده، و وقتی من باب حقشناسی در برابرش زانو زد، مجسمه خم شد و کلید را در دستش گذاشت.»

«چه داستان زیبایی!»

«این یکی از محبوبترین داستانهای وین است. روزی نیست که شاخه

گلی یا هدیه‌ای، بر محراب مریم نبینی.»

در آن روشنائی ضعیف سیمایی مرموز بود، اما آن وقت دیگر به طور قطع می دانستم کیست. پیشتر هم تقریباً یقین داشتم: آن دهان شهوتی زیر نقاب، آن صدای شوخ آهنگ، و آن انگشتان گندمگون و بلندی که بر زانوانش بود... باری، اینها به کسی جز یولیان تعلق نداشت، و من فکر کردم این داستان را در ارتباط با قصه مادرم باز گفت، و دلم با حقشناسی به سویش پر کشید. حال اگر می خواست با پنهان شدن در پس نقاب تفریحی بکند، چه اهمیت داشت. من هم با همان بازی با او مقابله می کردم.

به سوی من خم شد و دستم را گرفت. «خوب، راهبه خوشگله، حالا چه می گویی، اگر از تو تقاضا کنم با من فرار می کنی؟»
«این که پرسش ابلهانه ای است!»

«خودم هم می دانم، اما امشب هم شب ابلهی است.»
و به لحنی رؤیایی به سخن ادامه داد: «چند لحظه بعد سینیهای مملو از شاه ماهی را خواهند آورد، تا به یادمان بیاورند که فردا چله پرهیز است. من اگر مثل یکی از همان اجداد کاتولیکم بودم ماهی را می خوردم و یکر است می رفتم به کلیسا و آنجا کشیش با خاکستر صلیبی بر پیشانیم رسم می کرد، و چهل روز بعد را با روزه و توبه و انابه می گذراندم.»

آهنگ تلخ و نیشداری در صدایش محسوس بود، و چشمانش در پس صورتک می درخشید: «اما خدا را شکر، من مثل آنها نیستم، و هنوز چند دقیقه ای برای هوسرانی باقی است.»

برخاست، و با ملایمت دستم را گرفت و در برخاستن کمکم کرد. انگار خواب ببینم گذاشتم مرا به سوی خود کشد، همان وقت بی ذره ای تردید می دانستم که هرگز با رودی ازدواج نخواهم کرد. نه این که به یولیان دلباخته باشم. نه، چگونه می توانستم؟ حتی تصورش هم مسخره بود. آنچه می دانستم و احساس می کردم لمس دست و دهانش بود که بر دهانم می لغزید، و این احساس چیزی بود که پیشتر هرگز تجربه نکرده بودم.

سرش را عقب برد، و نگاه صورتم کرد، درحالی که همچنان مرا به خود می فشرد. «ببین، من می توانم راحت به تو یاد بدهم که دوستم بداری. مایلی آزمایشی بکنیم؟»

نمی دانستم چه جواب بدهم، و او خنده ملایمی سرداد: «تو به من اعتماد نداری. تو فکر می کنی که این برای من يك سرگرمی است... خوب، شاید هم تو درست فکر کنی... اما متأسفانه دیگر از وقت بلاهت گذشته است.»

با احساسی از تلخکامی خود را به او واگذاشتم تا مرا به ساحت روشنایی و عرصه موسیقی باز برد. رودی را دیدم که در ته سالن با دیگران نشسته بود، و چهره اش از اخم به هم کشیده بود.

یولیان با من به سر میز نیامد. بی حرکت ایستاد، لحظه ای چند در قیافه ام خیره شد، سپس پیش از رفتن انگشتانم را به لب برد، و آن گاه در میان انبوه رقصندگان از نظر ناپدید شد.

رقص تقریباً پایان گرفته بود. بر سر ماهیهای دودی کشمکش و بگو بخند بود، و موزیک به اوج شوریدگی رسیده بود؛ اما من خود را به دور از این ماجرا احساس می کردم. وقتی رودی تکلیف رقص کرد، سر تکان دادم. با خشم کلارا را چسبید، و بی اعتنا به اعتراض او، وی را به حلقه رقص کشید. هنگامی که باز آمدند دیگر وقت رفتن بود. صف کالسکه ها به اندازه ای بلند بود که ناگزیر لاک پشت آسا پیش می رفتیم، و تا رسیدن به خانه وقت زیادی گرفت. من در کنجی لمیده بودم، و به آن لحظه رؤیاگونه ای می اندیشیدم که با یولیان گذرانده بودم، تا این که رودی ناگهان به سوی من برگشت: در آن فضای نیم تاریک حالت تند چهره اش را می دیدم. میچم را گرفت، و با خشونت مرا به سوی خود کشید.

«لیزا، می دانی امشب چه می خواستم به تو بگویم، آره؟»

دستم را از دستش بیرون کشیدم، و گفتم: «رودی خواهش می کنم. شب خوشی بود، و من از هر لحظه اش لذت بردم، اما حالا دیگر خسته ام، سردم است...»

«البته نه آنقدر خسته و سرد که همانجا بنشینی و به یولیان فکر نکنی!»

همین که افکارم را حدس زده بود، ناراحتی کرد. «مزخرف نگو.»

«بله، درست است، می دانم، مزخرف می گویم، و خیلی جوانم، و وقتی که او هست قابلم نمی دانی که محلم بگذاری. تو خیال نکن در آن لباس مسخره شناختمش. او چرا باید بیاید و همه کاسه کوزه ها را به هم

بریزد؟»

«اوه، رودی، يك كمی معقول باش. من نمی دانم از چه داری حرف می زنی!»

«آه، چرا، خوب هم می دانی.»

شانه هایم را گرفت، و مرا به پشت خواباند، و به رویم خم شد؛ چهره گندمگونش به صورتم نزدیک بود: «من می خواستم از تو تقاضای ازدواج کنم. از لحظه ای که در باغ خانه مایستر تورا - «كودك أعجوبه» اش را - دیدم که آن همه سرد و دیر آشنا بود، و آن همه با دیگران فرق داشت، می خواستم همین تقاضا را از تو بکنم، و می دانستم که این لحظه روزی خواهد رسید، اما اکنون دیگر مهم نیست، چون می دانم پاسخت منفی است، مگر نه؟»

«رودی، تو را به خدا، دیوانه ای، حالا وقت این حرفها نیست!»

«دیوانه، یا فرزانه، به هر حال گفتم، و جدی هم گفتم. حالا به من جواب

بده.»

چون چیزی نگفتم به شدت تکانم داد: «چرا چیزی نمیگی؟»

«من چه می توانم بگویم وقتی کم مانده خفه ام کنی؟»

رهایم کرد و خود را بر پشתיهای کالسکه رها کرد: «این خودش جواب بود. اما فکر نکن که دایی یولیان با تو ازدواج می کند. او تنها به يك نفر فکر می کند، آن هم لوری است. اوه، اگر اینقدر هالو باشی از همین فردا می نشانت، اما ازدواج... آه، نه، نه.»

و خنده خشنی سر داد. «او مثل من نیست. او يك دختر حرامزاده را بانوی آلتبرگ نمی کند، قبول کن.»

این خشونت لحن تکانم داد، و زیانم را در کام کشید؛ لحظه ای بعد این خُلق و حالت تغییر کرد. دستم را گرفت.

«معذرت می خواهم، لیزا. معذرت می خواهم، مرا ببخش. حرف زشتی

زدم.»

«مهم نیست.»

«چرا مهم است، مهم است؛ اما تو نمی دانی که چقدر دیوانه ام کرده. یادم هست يك بار پدرم ضمن يك دعوا به مادرم چه گفت. گفت: «این غرور لعنتی

فالکن بورگ روزی تو و برادر نازنینت را به روز سیاه خواهد نشاند.»
 من با این اخلاق و تندى رودى آشنا بودم، و کوشیدم به آرامی به او
 بگویم: «لطفاً دیگر در این باره صحبت نکنیم. فایده‌ای ندارد.»
 به ویلا رسیده بودیم، و او دیگر چیزی نگفت تا این که کالسکه‌ران
 کالسکه را متوقف کرد، و او در پیاده شدن کمکم کرد.
 سپیده می‌دمید. در آسمانی که رنگ می‌باخت تنها يك ستاره پیدا بود، و
 نغمه خواب‌آلود پرندگان در پرچین بلند شمشاد به گوش می‌رسید. رودی
 لحظه‌ای ایستاد؛ دستم را هنوز در دست داشت.
 با همان لبخند گستاخ و جذاب گفت: «دوستت دارم، لیزا؛ این را اگر
 هم من بعد هرگز نگویم باید حالا به تو بگویم. و نمی‌گذارم دایی یولیان هر کار
 که دلش خواست بکند، من به تو قول می‌دهم.»
 «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«مهم نیست.»

آهنگی در لحن صدایش بی‌مناکم کرد. به او اصرار کردم. «رودی، چه کار
 می‌خواهی بکنی؟»
 «خواهی دید.»

به درون کالسکه پرید، و همچنان که از فراز شانه به پشت سر
 می‌نگریست خندید: «من به تو قول می‌دهم دایی نازنینم تا چند هفته دیگر زنده
 نباشد.»

با خودم گفتم این هم یکی از همان لاف‌هایی است که اغلب می‌زند، و آن
 شب درحالی که تا مغز استخوان خسته بودم چون به بستر رفتم آشفته و درعین
 حال شاد بودم، و کوشیدم این تهدید را از ذهنم دور کنم. رودی زیاد حرف
 می‌زد و کم عمل می‌کرد. اما این بار سخت در اشتباه بودم.

فصل ۸

سیزدهم مارس یکی از آن روزهای خوش بهاری بود که زود هنگام سر می‌رسند و به آدم می‌باورانند که فصل بادهای گزنده زمستانی برای همیشه به سر آمده است. از واقعه‌ای که در راه بود خبر نداشتم. پس از کلاس درس همچنانکه با گامهای چالاک خیابان را زیر پا می‌گذاشتم سخت احساس سبکدلی می‌کردم. مایستر قول داده بود که سعی خواهد کرد رسی‌تال کوچکی برایم ترتیب دهد، که شاید وسیله‌ای برای موفقیت‌های آتی‌ام باشد - و از چشم‌انداز این واقعه به هیجان آمده بودم.

ده روز پس از «رقص گدایان» بود، و از آن وقت یولیان یا رودی را ندیده بودم. مایستر خیلی ناراحت بود، زیرا رودی سر درس حاضر نشده بود و حتی این اندازه ادب به خرج نداده بود که به او اطلاع دهد. درباره جریان آن شب چیز چندانی به مادر بزرگم نگفتم، و خیال می‌کنم تلخکام بود؛ اما فشار هم نیاورد. سعی می‌کردم زیاد به آن فکر نکنم. پیش خودم می‌گفتم رودی که خیلی دمدمی است، از امروز به فردا تغییر رأی می‌دهد. با خود می‌گفتم وقتی او را باز ببینم با او صحبت می‌کنم و به او حالی می‌کنم که حتی اندیشیدن به این موضوع هم عمل درستی نیست.

به هرن گاسه پیچیدم، و از تعجب برجا ماندم: انبوه جماعت تقریباً همه عرض خیابان را گرفته بود. دانشجویان دانشگاه، دانشکده‌های پزشکی و آکادمی موسیقی، پهلوی به پهلوی، دوش به دوش، به سوی لندهاوس که نمایندگان «عوام»^۱ در آن اجلاس داشتند روان بودند. پیشتر دریافته بودم که

۱. Lower estates. (در عهد فتودالی جامعه مُنقسم به سه طبقه بود: روحانیان، اشراف و عوام)

اتریش مثل انگلستان پارلمان انتخابی نداشت و مجلسی که داشت مرکب از نمایندگان استانهای مختلف بود، و بیشتر نمایندگان از اشراف بودند، و یولیان یکی از آنها بود.

در آکادمی چندین هفته بود که صحبت از تظاهرات بود، اما کسی فکر نمی کرد به جایی برسد. دادخواست‌هایی تنظیم شده بود که در آنها آزادی مطبوعات و بیان و پایان دادن به حکومت پلیسی و عزل صدراعظم مترنیخ درخواست شده بود. مترنیخ همان دولتمردی بود که سیاست حکومت را در دست داشت، و جوانان پرشور او را دشمن سوگندخورده پیشرفت می دانستند. اما کسی آنها را جدی نمی گرفت، و من خود اغلب به اعلامیه‌هایی که با حروف کج و کوله و مضحکی چاپ شده بودند و در دستم می گذاشتند خندیده بودم، و مانند سایرین آنها را پاره کرده بودم.

اکنون هم بی اختیار لبخند به لب آوردم، زیرا بسیار مضحك می نمودند. بعضیها اونیفورم رُمانتیک به تن کرده و پر به کلاهشان زده بودند. یکی از آنها ویلن و دیگری گارمونی با خود داشت. سرود «مارسی یز»^۲ را می زدند، و ضمن راهپیمایی مثل بچه‌های شیطان می خواندند و با درشکه‌رانان خشمگین و گاریچیهای که درشکه و گاریشان در اثر فشار جمعیت در جویهای کنار خیابان می افتاد متلک‌های زشت رد و بدل می کردند. پیاده‌روها شلوغ بود. مردم وین علاقه عجیبی به کارهای نمایشی داشتند. هیچ يك از آنها - مثل من - به فاجعه‌ای که در راه بودند نمی اندیشید، تا این که در میان جمعیت چشم به رودی افتاد، که سر را بالا گرفته بود و با شور می خواند؛ بازویش بر گرد شانه‌های ویلی بود.

در پیاده‌رو با فشار جمعیت پیش رفتم، و با آنها به سوی عمارت تیره و بلند لندهاوس روان شدم. جماعت در حیاط عمارت و گذرگاههای اطراف اجتماع کرده بود. اکنون می دیدم که افزون بر دانشجویان شمار زیادی از مردم نیز به راهپیمایان پیوسته‌اند: کارگرانی که بلوز به تن و کاسکت به سر داشتند، اشخاص محترمی که فراك به تن و کلاه سیلندر به سر داشتند، و

۲. Marseillaise، سرود ملی فرانسه، که در ۱۷۹۲، طی انقلاب فرانسه روزه دولیل آن را ساخت. - م.

استادان دانشگاه. دادخواست را به درون فرستادند، و من با خودم می گفتم تو می گویی اکنون یولیان پشت این پنجره های بسته به چه می اندیشد. می دانستم که اگر دیر بکنم مادر بزرگم نگران خواهد شد، اما باید می ماندم تا ببینم چه اتفاق خواهد افتاد. نیمه های روز نطقها شروع شد؛ ابتدا خیلی تند و آتشین نبودند؛ حرفها ملایم و معقول بود؛ اما دیری نگذشته چون پاسخی از لندهاوس نرسید جماعت بی تابی نشان داد. سپس باز ناگهان رودی را دیدم؛ خودش را از پایه سنگی دم در بالا کشیده بود. دستش را بالا آورد؛ صدایش هیجان زده و لرزان بود، و چون شعله آتش در میان جماعت می دوید.

گفت: «گوش کنید، دوستان، ایستادن و سخنرانی کردن دردی از ما یا اتریش درمان نخواهد کرد. ما باید نقشمان را ایفا کنیم. باید هم اکنون ضربه را وارد کنیم، زیرا این لحظه فرصت ما است. ما باید این مردم خرفی را که آن تو نشسته اند وادار به عمل کنیم، و از آنها بخواهیم دادخواستمان را به نظر امپراتور برسانند؛ حقوقمان را مطالبه کنیم - حقوق يك ملت آزاد. معطل چه هستید؟ برویم!»

از پایه به زیر آمد و با سر به سوی پلگان بلند دوید، ویلی هم پشت سرش. جماعت درحالی که فریاد می زد و هلهله می کرد از پی اش روان شد. درها را از پاشنه درآوردند، و با زور وارد عمارت شدند. نگهبانان کوشیدند آنها را پس برانند، اما مثل این بود که خواسته باشی راه بر رودی شتابنده و توفنده ببندی.

مرد جاافتاده ای که در کنارم ایستاده بود در گوشم گفت: «خانم، شما بهتر است از اینجا بروید. شلوغ خواهد شد. از حالا شروع کرده اند به چاپیدن حومه شهر. من خودم با این دو تاجشم دیدم. خدا می داند این وضع به کجا خواهد انجامید.»

در او زل زدم، چون این چیزهایی که می گفت هیچ جای باور نبود. همین چند روز پیش تمام وین در حال رقص و پایکوبی بود، و به جز جشن و رقص فکر و ذکر دیگری نداشت، و حالا... چه اتفاق افتاده بود؟ در زیر این لایه شادی و شادمانی چه چیز درحال تکوین بود؟ اما هر قدر هم او اصرار کرد من قادر به حرکت نبودم. جریان برایم صورت کشمکش شخصی به خود گرفته

بود. مدام به رودی می‌اندیشیدم که در آن اتاق - که سیماهای آشفته‌ای را پشت پنجره‌های بزرگش در جنب و جوش می‌دیدم - با یولیان چگونه روبرو خواهد شد.

چندی پس از ساعت يك بود که سربازها رسیدند. در صفهای چهار نفری، و درحالی که سرنیزه‌ها را به تفنگها زده بودند به سوی هرن گاسه پیش آمدند، و با صدای بلند از تظاهرکنندگان خواستند متفرق شوند و به خانه‌هاشان بروند. اما تظاهرکنندگان جا خالی نکردند، و به سربازها دهن کجی کردند. دیدم جوانی به سربازی متلك گفت و او را هل داد. سرنیزه سرباز برق زد، و خون از دست جوان فوران کرد. سپس فرمانده سربازان شمشیرش را کشید. گلوله‌ای شليك شد، و یکی از دانشجویان افتاد. سربازان که از مقاومت دانشجویان به خشم آمده بودند با پاشنه تفنگ به جانیشان افتادند. پای دیوار قوز کردم، و چشمانم را بستم، سعی می‌کردم این صحنه وحشتناك را نبینم.

همان مرد جاافتاده، که در کنارم بود، گفت: «برو، بدو، فرار کن. این سربازهای احمق حرمتی برای کسی قائل نیستند. اینجا جای زن نیست...» اما من کاری نمی‌توانستم بکنم، و اگرچه دلم آشوب بود و داشتم از وحشت قالب تهی می‌کردم همچنان بر جایم میخکوب شده بودم. اکنون، آن عده که به تماشا آمده بودند سخت دستخوش وحشت بودند. حریفشان نمی‌شدم، و موج و فشار جمعیت مرا با خود برد. در انتهای خیابان، هر طور بود خودم را خلاص کردم و تمام راه تا خانه را دویدم. کلاهم گم شده بود، مانتوم جر خورده بود، به همین جهت مادر بزرگم همین که مرا با آن حال دید فریاد زد:

«لیزا، محض خدا کجا بودی؟ من نیمه جان شدم. وقتی نیامدی فرانتس را دنبالت فرستادم، اما هر مایستر گفته بود که خیلی وقت پیش از کلاس درآمدی.»

هرچند آسیبی ندیده بودم خیلی اظهار ناراحتی کرد. یکچند گذشت، به خود آمدم، لباسم را عوض کردم، صورتم را شستم و خواستم باز بیرون بروم و ببینم چه اتفاق افتاده، اما مادر بزرگم نگذاشت از خانه پا بیرون بگذارم. شب

بود که فرانتس با اخبار مبهوت کننده ای به خانه باز آمد. دادخواست را پیش امپراتور برده بودند، صدراعظم مترنیخ استعفا داده بود و از وین گریخته بود، امپراتور وعده حکومت قانون داده بود، و در هر گوشه و کنار شهر دسته های دانشجویان، سرمست از باده پیروزی، راه افتاده بودند و می خواندند و می خندیدند، و مغرورانه زخمهایی را که در راه آزادی برداشته بودند به رهگذران نشان می دادند. بعدها بود که شنیدم سی نفری کشته شده و شماری بازداشت شده بودند.

اخبار ناخوش را کلارا آورد. صبح خیلی زود هنوز مادر بزرگم از خواب برنخاسته بود که به ویلا آمد. وقتی آنا آمد و گفت که آمده است شتابان پایین رفتم. کلارا در سراسر ایستاده بود، چهره گرد و دل انگیزش در اثر اضطراب آشفته بود. دست در کمرش انداختم و او را به اتاق نشیمن بردم.

«چه شده؟ چه اتفاق افتاده؟»

با لبانی که می لرزید گفت: «ویلی را بازداشت کرده اند.»

«اما چرا؟ مگر چه کار کرده؟»

«خودت که ویلی را می شناسی. بچه بی پروایی است، و حالا میگویند در لندهاوس به یکی از نماینده ها حمله کرده، میگویند چاقوش زده، و چیزی نمانده او را بکشد - او و رودی.»

«رودی؟»

احساس کردم قلبم ایستاد. به زحمت قادر به بیان کلمات بودم: «کی بود؟»

یولیان بود؟»

«نه، هرفن فالکن بورگ طوریش نشده؛ اما کس دیگه ای زخمی شده، و حالا میگویند باید تاوان عملشان را پس بدند. اوه، لیزا، بابا کم مانده دیوانه بشه؛ و فکر می کنم اگه بلایی به سر ویلی بیاد دق مرگ بشه.»

«متأسفم، واقعاً، اما چه کار می توانم بکنم؟»

کلارا دل دل کرد، در دامن مانتوش چنگ زده بود؛ سپس چشمان اشك آلودش را بالا آورد: «نمی تونی بری پیش هرفن فالکن بورگ؟ - او را که خوب می شناسی، اغلب با بابا درباره تو صحبت کرده...»

با قیافه ای التماس آمیز نگاهم می کرد: «او تو دربار همه را می شناسه.»

میتونه پیش خود امپراتور شفاعتشو بکنه.»

«از رودی چه خبری داری؟ او هم بازداشته؟»

کلارا به تلخی گفت: «بله، اما او هرچی باشه خواهرزاده شه. نمیداره طوریش بشه... اما چه کسی مُقید و یلیه؟ يك پسر بچه دیوانه، بذارد درس عبرتی بگیره - این چیزیه که خواهند گفت. برای آنها چه اهمیت داره که بابا دق مرگ بشه.»

به ویلی اندیشیدم، با فلوتش، شاد چون يك چكاوك؛ و رودی، که اکنون که دیگران آزاد بودند و او در بند بود در آتش درماندگی و انتقام می سوخت. «کلارا، من هر کار که بتونم می کنم، اما نمی دونم آیا خواهشم را می پذیره یا نه.»

دستم را فشرد، و زیر لب تشکر کرد؛ به او اصرار کردم قهوه ای را که آنا آورده بود بخورد، اما او سر تکان داد: «نه، باید برم، بابا نگران میشه، بهش نگفتم که میام اینجا.»

به او قول داده بودم، اما مُردد بودم، نمی دانستم این خواهشی را که کرده بود به چه نحو برآورم. سوار شدن و رفتن به سرای فن فالکن بورگ، و زنگ زدن و سراغ او را گرفتن، و از او تقاضای مساعدت کردن... نیاز به شجاعت داشت. و تازه، چرا خواهشم را بپذیرد؟ این، بخشی از زندگیش بود که من درباره اش چیزی نمی دانستم.

بامداد روز بعد، هم برای فرار از خیالات و افکار و هم به این منظور که تصمیم را یکچند به تعویق افکنده باشم گفتم زارا را زین کردند، و رفتم که در پراتر قدری سواری کنم. با چارنعلی نرم به هاویت آله و زیر درختان شاه بلوط رسیدم که از قضا بخت فرصتی را که می جستم در اختیارم نهاد.

یولیان آنجا بود، لگام اسبش را به دست داشت، و با یکی از سرنشینان کالسکه ها صحبت می کرد. چون نزدیک شدم دیدم کنستادی روسللی است، که در سی و هفت سالگی هم زیبا می نمود. پیرهن مخمل جگری به تن داشت که حاشیه اش آراسته به خز قاقم بود. از سرعت حرکت کاستم، و زارا را به حالت قدم در آوردم - و منتظر ماندم. کالسکه یکچند بعد به راه خود رفت، و من لحظه ای به کنار یولیان رسیدم که کلاهش را بر سر می گذاشت و سوار می شد.

با حالتی عصبی گفتم: «هر فن فالکن بورگ، اجازه می‌فرمایید با شما صحبت کنم؟»

برگشت، متعجب‌وار نگاهم کرد، برخوردش هم کمی سرد بود: «کار مهمی است؟ چون کمی عجله دارم.»

«بله. مهم است... به هر حال برای من مهم است.»
در زیر نگاه خیره چشمان آبی‌اش دست و پایم را گم کردم: «اگر چند دقیقه‌ای وقت داشته باشید.»

ناگهان لبخند زد، و گفت: «چرا نه؟ من همیشه می‌توانم به خاطر يك خانم زیبا از خیر صبحانه‌ام بگذرم.»

نگاهی به سروته خیابانی که پراز سوار و کالسکه بود انداخت: «اجازه بدهید جای آرامتری پیدا کنیم، خوب؟ بفرمایید.»

پیش رفت، و من از پی‌اش از یکی از باریکه‌های بسیار روان شدم، و به بخش پردرخت پارک رفتیم. در انتهای آن در زیر کپه‌ای درخت مجسمه‌ای و نیمکتی سنگی بود. پیاده شد، و دستش را به دستم داد: «بله، همین جا. چه جایی زیباتر از اینجا، با آفرودیت^۳ که به رویمان لبخند بزند؟ راجع به چه می‌خواستی با من صحبت کنی؟ راجع به رسی‌تال کوچکی که مایستر در نظر دارد برای ترتیب بدهد؟ درباره کمک من تغییر عقیده داده‌ای؟»
«نه.»

شکافتن زره این برخورد آسانگیرانه دشوار بود: «راجع به مطلب دیگری است. راجع به ویلی است... و رودی...»
خودش را به اسبها مشغول کرده بود: دسته جلوه‌اشان را به شاخه‌ای بست. سپس برگشت.

«ویلی کی باشد؟»

شتابزده گفتم: «شما باید او را بشناسید. پسر مایستر است، هفده سال بیش ندارد؛ به اتهام حمله به یکی از نمایندگان، در لندهاوس، بازداشتش کرده‌اند. تازه اگر این کار را هم کرده باشد نفهمیده، منظوری نداشته، من

یقین دارم. ویلی بچه خوبی است. به آنچه می کند نمی اندیشد، و حالا اگر اتفاقی برایش بیفتد به پدر و خواهرش خیلی گران خواهد آمد.»

«بله، همین طور است. حالا خودت را ناراحت نکن. بیا، بنشین. فکر می کنم پیش از آن که دنباله حرفت را بگیری بهتر است حقیقت واقع را از زبان من بشوی.»

شنلش را روی نیمکت سنگی پهن کرد و مرا در کنار خود نشاند: «از قضا من هدف حمله آن جوانهای کله خر بودم.»

«شما؟ می خواهید بگویید رودی به شما حمله کرد؟»

«نه، دقیقاً نه. وقتی با زور وارد مجلس شد نه تنها بسیار پرخاشجو بلکه بسیار هم وقیح بود، و من وقتی دیدم دارند با یکی از همکارانم دست به گریبان می شوند پا پیش گذاشتم. طبعاً این عمل او را از کوره دربرد. می دانی که، رودی علاقه ای به من ندارد.»

خنده تمسخرآمیزی کرد: «البته بی تفریح هم نبود. از جا در رفت، برگشت و با من سینه به سینه شد. تصادفاً يك كارد پاك ت واكنی روی میز شورا بود، آن را برداشت و به من حمله کرد. یکی از همکارانم نفهمیده بین من و او حائل شد، و ضربه را او گرفت. ضربه بر سینه اش وارد آمد. خوشبختانه زخمش کاری نیست؛ اما البته غرور و حیثیتش لطمه دیده، و به این آسانیه دست بردار نیست.»

«ویلی چه؟»

«خوب؛ فکر می کنم او هم آنجا بود، خیال می کرد قضیه شوخی است، و رودی را تشویق می کرد.»

از لحاظی قضیه بهتر از آنچه بود که پنداشته بودم، و از لحاظی بدتر. یولیان دستش را که هنوز دستکش به آن بود روی دستم گذاشت، و گفت: «نگران ویلی نباش. می گویم آزادش کنند. بهتر است به خواهرش بسپاری چند هفته ای نگذارد از خانه بیرون بیاید.»

«پس رودی؟»

یولیان دستش را پس کشید، قیافه اش درهم رفت: «رودی موضوع دیگری است. دلم می خواهد در مورد او قانون جریان طبیعی اش را طی کند.»

تعجب کنان گفتم: «اما نمی‌توانید... آخر او خواهرزاده شماست. شما که اورامی‌شناسید، او هیچ وقت از آنچه می‌گوید یا می‌کند منظوری ندارد.»
یولیان به لحنی خشک گفت: «نه، این کارش بی‌منظور نبود؛ خیال می‌کنم بدش نمی‌آمد اگر من از بین می‌رفتم.»

«اوه، نه، نه - من باور نمی‌کنم. شما نظر خوشی نسبت به او ندارید، چون مثل شما فکر نمی‌کند، چون از پدرش خوشتان نمی‌آمد.»

یولیان برگشت، و در صورتم زل زد: «این را کی به شما گفت، خودش گفت؟... لیزا، تو خیلی بهش علاقه‌مندی، نیست اینطور؟»

گستاخانه گفتم: «بله که هستم - معلوم است؛ چرا نباشم؟ آدم خیلی راحت می‌تواند به رودی علاقه‌مند بشود؛ جوانی است بسیار... بسیار دوست‌داشتنی.»

«بله، اوقاتی که عزم جزم نکرده که همه چیز را به هم بریزد می‌تواند سرگرم‌کننده باشد.»

«شما چرا این حرف را می‌زنید؟ اینها ممکن است از جهتی اشتباه کرده باشند، اما عملشان در اصل خوب و زیبا بود، مگر ثابت نشده؟ مگر شخص امپراتور حقانیت خواسته‌هایشان را تصدیق نکرده، و تسلیم خواسته‌هایشان نشده؟»

«عجالتاً بله.»

لحن سخنش دیگر شوخی‌آمیز نبود. در دوردست خیره شده بود، و با تلخی بسیار سخن می‌گفت: «چون مترنیخ فرار کرده، و همه را به زندان نینداخته‌اند، خیال می‌کنند پیروز شده‌اند. می‌دانی در واقع چه اتفاق افتاده است؟ اینها به احتمال زیاد شانس هرگونه پیشرفتی را از بین برده‌اند.»

«متوجه منظورتان نشدم.»

«همین که بر این سراسیمگی غلبه کردند، همه آن درباریان محافظه‌کار و کهنه‌پرست و همه کسانی که از وضع موجود سود می‌برند از تکرار واقعه به اندازه‌ای وحشت خواهند داشت که ناگزیر فشار و تضییقات را دوچندان خواهند کرد، و من و امثال من، که سالها در راه بهبود شرایط و اوضاع کوشیده‌ایم امید به هرگونه موفقیتی را از دست خواهیم داد - دیگر کسی به

حرفمان گوش نخواهد کرد.»

در او، که اخم کرده بود، خیره شده بودم، درحالی که به آنچه گفته بود اعتقاد کامل نداشتم.»

از روی بیحوصلگی گفت: «فائده صحبت چیست؟ تو چگونه می توانی این چیزها را درك کنی؟ تو رودی را مظلوم می دانی، و مرا يك جانور بی احساس، که برای نجاتش کاری نمی کنم. بلند شو بریم؛ با این باد یخ می کنی، من هم نیاز به يك فنجان قهوه دارم. می گویم ویلی ات را آزاد کنند.» اما من همچنان اصرار کردم: «پس رودی؟»

به تلخی گفت: «رودی باید يك کمی عرق بکند.» و دیگر چیزی نگفت، و سواره باهم به حاشیه پارك باز آمديم. یولیان به قولش وفا کرد. هفته ای نگذشته ویلی آزاد شد، و مایستر يك دنیا از من تشکر کرد. گفت: «بچه را فرستادم سالزبورگ^۴، پیش عمه اش. عمه اش از او کار خواهد کشید، و در این ضمنی که آنجاست به خودش خواهد آمد، و ادب خواهد شد.»

از خوشحالی آنها خوشحال، و از یولیان سپاسگزار بودم. من باب تشکر نامه ای به او نوشتم، و در پایان سخنی چند به شفاعت از رودی برنامه افزودم. نامه ام پاسخی به دنبال نداشت، و من دیگر جرأت نکردم باز او به نزدیک شوم. پیش خودم می گفتم هم اکنون اوا کوواش در برابرش زانو زده و به التماس از او می خواهد برای آزادی پسرش کاری بکند. شهر همچنان سخت دستخوش ناآرامی بود، هرچند به ظاهر همه چیز مرتب و بقاعده بود.

مایستر هنوز همچنان از امکان برگزاری رسییتال موعود سخن می گفت، و روزی برای گفت و گو در این باره به دیدار مادر بزرگم آمد.

گفت: «به نظر من بعد از «عید قیام»^۵ بدنیست. اولین یا دومین هفته ماه مه. تا آن وقت اوضاع آرام خواهد شد. مادام، نوه تان فوق العاده مستعد است. ما هنوز راه درازی در پیش داریم، اما حتی در کنسرت دانشجویان توجه همه را

4. Salzburg.

۵. Easter، عید قیام یا قیامت مسیح. - م.

برانگیخت. بدیهی است با پشتیبانی و نفوذ هرفن فالکن بورگ می توانستیم گام بلندتری برداریم.»

آه کشید: «اما گفتن این مطلب مورد ندارد، تصمیم گرفته شده است.» مادر بزرگم به تندی پرسید: «این جریان چه ربطی به یولیان فن فالکن بورگ دارد؟»

«اما قطعاً شما می دانستید...»

درنگ کرد و نگاهی به من انداخت. «مادام، من فکر می کنم بهتر است در این باره از فراولاین لیزا پرسید. این تصمیم او بود. به هر حال، بی درنگ کار بر برنامه مناسبی را شروع می کنیم.»

مادر بزرگم چیزی نگفت، تا این که پیرمرد رفت؛ سپس رو به من کرد و گفت: «خوب، لیزا، این جریان یولیان چیست؟»

با دلگرانی گفتم: «در دسامبر، در آن مجلس رقص، پیشنهاد کرد کنسرتهایی برایم ترتیب بدهد.»

«پیشنهاد کرد؟ و تور کردی؟ چرا؟»

از آن زمان تاکنون وقایع بسیاری رخ داده بود، و من حالا دیگر جور دیگری درباره اش فکر می کردم. گفتم: «به خاطر شما بود - یادت نیست؟ شما خودت به من هشدار دادی.»

«خوب، درست می گفتم. اما اول باید با من صحبت می کردی - البته نه

این که خیال کنی با چنین پیشنهادی موافقت می کردم.»

به دقت نگاهم کرد: «فکر نکنی من نمی دانم که یولیان چقدر می تواند جذاب باشد. اما، دخترم، او مرد ازدواج نیست.»

«چرا این حرف را می زنی؟»

هیچ تحملش را نداشتم: انگار به جز ازدواج فکر و ذکر دیگری نداشت!

«موضوع ازدواج و این جور چیزها نبود. فقط پیشنهاد می کرد در زمینه موسیقی کمکم کند.»

«تو این طور فکر می کنی. خوشحالم که این تشخیص را داشتی که

پیشنهادش را رد کنی. ما نیاز به کمک هیچ کس نداریم. خودم آنچه را که نیاز

داشته باشی برایم فراهم می کنم.»

شاید این امر صرفاً متأثر از غرور بود، اما شگفتا که مادر بزرگم با هر پیشنهادی که مایستر در این زمینه کرد روی موافق نشان داد، و حتی ابراز اشتیاق کرد. بر برنامه‌ام به کار پرداختیم. سخت تمرین می‌کردم، گاه در روز شش هفت ساعت پشت پیانو بودم. از این اشتغال فکر و وقت استقبال می‌کردم: با سه روز کلاسی که در هفته در آکادمی داشتم، وقتم کاملاً گرفته بود. می‌توانستم خیال نگرانی از بابت رودی را از سر به در کنم: می‌توانستم سخنانی را که در کالسه گفته بود از ذهن و خاطرم برانم و یولیان و آن لحظات مضطرب کننده‌ای را که در رقص‌گدایان با او داشته بودم فراموش کنم، هرچند باز اوقاتی بود که کاملاً به انجام این کار توفیق نمی‌یافتم.

حوالی پایان مارس، غروب روزی در سر راه به خانه، پس از یکی دو ساعت سختی که با مایستر داشته بودم رگبار تندی باعث شد در رواق کلیسای سنت اشتفن پناه بجویم. دقیقه‌ای چند در آنجا ایستادم، در سنگین را به پیش راندم. مراسم نیایش تازه پایان پذیرفته بود، و بوی بخور هنوز در هوا بود. از راهرو گذشتم، ظاهراً آفتاب از پس پرده ابر درآمده بود، و نورش از شیشه‌های رنگین پنجره‌ها به صورت رشته‌های آبی و سرخ وزرین به درون می‌ریخت. در پای مجسمه مریم باکره درنگ کردم.

فردا یکشنبه مصیبت بود؛ در چنین روزی مجسمه را در پارچه‌ای ارغوانی می‌پچیدند؛ اما امروز، سیمای پریده رنگ و زیبا از فراز جامه‌های آبی و سیمگون به رویم لبخند می‌زد. کسی سبد کوچکی حاوی پامچال برپله محراب نهاده بود. پیش خودم گفتم تو می‌گویی چه داستانی در پس این سپاسگزاری نهفته است، و آیا مثل همان راهبه داستانی که یولیان تعریف کرد وقتی هم خواهد رسید که من نیز بخواهم به همان نحو عمل کنم و از آنچه نزدم گرمی است دست بکشم و از پی مردی که به او دل باخته‌ام بروم؟ آیا مادرم پیش از فرار با فرانسیس هرون به اینجا آمده بود و در پای مجسمه زانو زده بود و طلب مغفرت کرده بود؟ آیا برای پسر خردسالی که جا می‌گذاشت گریسته بود؟ اتخاذ این تصمیم بی شک بسیار دردناک بوده - و ناراحت شدم وقتی دیدم

نمی توانم در این تصمیم با مادرم سهیم باشم. وقتی برخاستم چشمانم خیس اشک بود، هرچند نمی دانستم گریه ام برای او بوده یا خودم. شاید این جای تأسف است که نمی دانیم سرنوشت برای ما چه در آستین دارد. هر آینه می دانستیم از خیلی از ناراحتیها معاف بودیم. اکنون می دانم که در آن هفته ها چقدر خودبین بودم: همه فکر و حواسم را به موسیقی داده بودم. خود را در آن غرقه کرده بودم: خواب یا بیدار: همیشه در رؤیای آن بودم. به کسی از پیرامونیانم توجه نداشتم. به این ترتیب وقتی مصیبت در رسید فلج شدم.

آن روز را چه خوب به یاد دارم. یکی از صبحهای زیبای ماه آوریل بود. صبح آن روز هنگامی که سوار بر زارا در پراتر می گشتم خورشید از خلال رگبار باران می درخشید، و جوانه های فربه درختان شاه بلوط را می دیدم که به برگ نشسته بودند. با اشتیاق، آزمندانه، چشم انتظار فرارسیدن ساعاتی بودم که باید در پشت پیانو می گذراندم و با دشواریهای قطعه جدیدی که مایستر برایم تعیین کرده بود کلنجر می رفتم، اما وقتی برگشتم خانه را آشفته دیدم. مادر بزرگم طبق معمول صبح زود از خواب برخاسته بود، و ضمن لباس پوشیدن ناگهان افتاده بود. او را به بستر برده بودند و پی. دکتر اشتوکمان فرستاده بودند.

به تاخت از پله ها بالا رفتم و رفتم به اتاقش. وقتی او را که همیشه تمیز و مرتب و باوقار بود دیدم که بر بالشهایی تکیه اش داده اند و موهای سفیدش بر گرد چهره تکیده اش ریخته و لبان نازکش از درد به هم فشرده، دلم ریخت. قادر به تکلم نبود، اما انگشتانش متشنج وار در دستم چنگ زدند. در کنارش نشستم؛ دلم لبریز از بیم و هراس بود، کوشیدم در این ضمن که منتظر آمدن پزشک بودیم دلداریش بدهم. چشمانش را بر چهره ام دوخته بود. می خواست چیزی بگوید. ناگهان خود را بالا کشید و راست بر بستر نشست.

بریده نفس گفت: «لیزا... لیزا... می خواستم... خیلی دلم می خواست... آنچه را که باید، به تو بدهم...»

نفسش گرفت، بغلش کردم. احساس کردم بدنش خشک شد، چشمانش بی نور و بی حالت شدند، فشار دستش بر دستم سستی گرفت، و بر پشت بر

بالشها افتاد. گونه‌اش را مالیدم؛ چندین بار صدایش زدم؛ به سوی در دویدم و دیوانه‌وار آنا را صدا زدم، و باز به کنار بستر باز آمدم، و دست لختش را در دست گرفتم؛ نومیدانه می‌کوشیدم به زندگی بازش آورم، اما در ته دلم می‌دانستم که این کار بیهوده است. وقتی سرانجام پزشک رسید دیگر نیازی نبود تا او به من بگوید. با یقین کامل، و در حالتی از بهت و گیجی، او را که معاینه‌اش می‌کرد می‌نگریستم، سپس دکتر به نرمی ملافه را بر چهره آرامش کشید... به من خیلی محبت کرد.

گریه کنان گفتم: «من باید می‌دانستم... باید کاری می‌کردم.»

دکتر آمد و دستش را بر شانه‌ام نهاد و گفت: «نه، خودتان را ملامت نکنید. من چندی پیش به بارونس گفتم که این واقعه هر آن ممکن است پیش بیاید، اما او نمی‌خواست به شما بگوید. اکنون شما دستخوش تکان شده‌اید، باید با این جریان با آرامش برخورد کنید. زیاد خودتان را ناراحت نکنید. من سعی می‌کنم ترتیبات امر به صورتی که باید، انجام بشود.»

وقایع چند روز بعد را درست به یاد ندارم. گیج بودم. آخر جریان خیلی ناگهانی بود، هیچ جای باور نبود. می‌دانستم که حالش خوش نیست، اما هرگز، حتی يك بار، از خاطرم نگذشت که خواهد مُرد. آخر جای باور نبود که این واقعه در مدتی کمتر از يك سال دو بار برایم اتفاق بیفتد. پدر و مادرت را از دست بدهی، بعد مادر بزرگت را! آنچه را که می‌گفتند انجام می‌دادم، و تنها درد و تأسف مُبهمی را در خود احساس می‌کردم، و تلخی و مرارتی که در درونم می‌جوشید - از این که چرا این سرنوشت باید مال من باشد و زندگی دیگران شاد و سعادتمند.

عده زیادی برای تسلیت آمدند. به زحمت کسی از آنها را می‌شناختم. در اتاق پذیرایی، که کرکره‌هایش را انداخته بودند نشسته بودم، و می‌گفتم «متشکرم.» و «خیلی لطف فرمودید.»، و با احساسی از دل آزرده‌گی دیدم تنها کسی که نیامده بود یولیان بود. اعضای خانواده فن هلشتاین برای مراسم خاکسپاری آمدند؛ در رأسشان گوستاو^۷ فن هلشتاین، برادر شوهر مادر بزرگم

بود. مردی بود مؤدب، اما دردم دریافتم که از من خوشش نمی آید. وقتی از سر خاک بازگشتیم و موقع خواندن وصیتنامه شد، نمی خواستم آنجا باشم، اما هنگامی که داشتم به اتاقم می رفتم آقای مهیر^۸، مشاور حقوقی مادر بزرگم، بازویم را گرفت.

خیلی جدی گفت: «فراولاین لیزا، شما باید اینجا باشید، شما عضو خانواده هستید.»

با اکراه از پی اش به راه افتادم؛ وقتی وارد اتاق شدم و به سوی جایی در تکیه گاه پنجره رفتم احساس کردم چشמהا همه متوجه من شد. مردهای خانواده فن هلشتاین مردمی بودند مرفه و میانسال؛ با زنهای خوش لباس تپل مُپل شان نشسته بودند؛ تنفرشان را نسبت به خود به شدت احساس می کردم. از پنجره به بیرون خیره شدم، و به صدای خشك مشاور حقوقی، که به شیوه ای یکتواخت پیش می رفت گوش فرا دادم، مشکل اگر چیزی از آن فهمیدم. مادر بزرگم زن ثروتمندی بود، و مالش را برای عده ای به میراث گذاشته بود. خوشحال شدم که دیدم سالواره خوبی برای آنا گذاشته است. تا آن هنگام حتی يك بار به خودم نیندیشیده بودم. يك بار گفته بود سعی خواهد کرد آینده ام تأمین باشد، اما از آن پس دیگر در این باره صحبتی نشده بود. اکنون ناگهان دیدم که سرها همه به سوی من برگشت، و نام مادرم را شنیدم.

«... برای دخترم گیزلا فن برنشتاین، و در صورت مرگ او برای نوه ام

لیزا، موسوم به هرون...»

محاسبه پول خارجی مایه آشفتگی ذهن بود، اما می دانستم که مبلغ قابل توجهی نبود. چند صد پوندی بیش نبود؛ مابقی همه نصیب فن هلشتاین ها شده بود. لبخند حاکی از رضایت را بر چهره های از خود راضی شان می دیدم. تشریفات خواندن وصیتنامه پایان گرفته بود، و پیشخدمت در کار گرداندن جامهای شراب بود. هر مهیر جامی شراب برایم آورد، اما من با حرکت سرتعارفش را رد کردم. بر تکیه گاه پنجره در کنارم نشست.

گفت: «متأسفم. می دانم که بارونس در نظر داشت وصیتنامه جدیدی تنظیم کند. اغلب حرفش را می زد، اما خوب او هم مثل خیلیها کار را آنقدر به

تعویق انداخت که دیگر دیر شد.»

با چنان نگرانی در قیافه ام زل زده بود که ناگزیر لبخندی به لب آوردم. گفتم: «شما ناراحت نباشید؛ من هیچ نوع توقّعی نداشتم، و بنابراین ناراحت هم نیستم.»

«اما چه خواهید کرد؟ بارون فن هلشتاین در لیتنس^۹ زندگی می کند، و مسلماً ویلا را خواهد فروخت.»

تا آن وقت منظورش را در نیافته بودم. اکنون سخت تکان خوردم، دلم آشوب بود، اما من هم برای خود غروری داشتم. هر طور بود بر آهنگ صدایم مسلط شدم، گفتم:

«اگر کمی به من وقت بدهند، برمی گردم انگلستان. آقای مهیر، من بی چیز نیستم، خانه پدرم را دارم. عمه ام فعلاً آنجا زندگی می کند. به او می نویسم.»

آقای مهیر دست گرمش را بر دستم گذاشت. گفت: «عزیزم، بسیار خوشحالم، بسیار. اگر کاری باشد که از من برآید، حتماً به من بگویید.»
گوستاو فن هلشتاین به سویم آمد. عجب آن که این مرد گنده و لختی که ذره ای مهربانی در چشمان نافذش نبود، عموی بزرگم بود. وای، چقدر باید از مادرم، برادرزاده اش، که مایه رسوایی خانواده شده بود متنفر بوده باشد، و اینک من در مقام یادآور آن خفت در برابرش بودم. لحن صدایش لبریز از محبت کاذب بود.

«لیزا جان، البته من هیچ عجله ای ندارم، اما خوب، کارهای زن برادرم را هم باید سر و صورتی بهش داد...»
من مایه مزاحمت بودم، و هیچ يك از آنها نمی خواست با من نسبت و رابطه ای داشته باشد.

در ادامه سخن گفت: «طبعاً مدتی خواهد کشید تا وصیتنامه رسماً تأیید بشود. اما هر مهیر مبلغی از ارثیه ناچیزتان را پیشکی به شما خواهد داد.»
مثل خدمتکاری ناباب که صاحب کار مشتاق است حسابش را بدهد و هرچه زودتر راهش بیندازد از خدا می خواستند که هرچه زودتر راهم بیندازند

و روانه ام کنند. وسوسه شدم که در برابرش بایستم و بگویم خیال ندارم ازوین بروم، در اینجا می مانم و درس می دهم، و به صورت يك خویشاوند فقیر چون خار در پهلوی خودبینی شان می خلم. اما می دانستم که چنین چیزی امکان وقوع ندارد.

همین که توانستم به اتاقم گریختم. با تأسف بسیار برای مادر بزرگم گریستم، که تفاهم بیشتری با او نشان نداده بودم، و او مرده بود و من برای پر کردن شکاف و فاصله موجود فیما بین کوششی نکرده بودم. همان روز، بعد از ظهری دیرگاه، وقتی بر خود مسلط شدم، کوشیدم ببینم چه باید بکنم. عجب آن که اکنون چنان بود که گویی آن چند ماهی که دروین بودم انگار وجود نداشته بود. انگار در رؤیایی، همه ناپدید شده بودند و به جهان واقع باز آمده بودم، به همان روزهای افسردگی پس از مرگ پدرم و مادرم. چگونه من، زنی جوان و تك و تنها، می توانستم دروین بمانم؟ کمی پول داشتم، اما نه آن اندازه که بتوانم درس را نزد مایستریا در آکادمی ادامه بدهم. بدون مادر بزرگم امکان برگزاری کنسرت نبود. آدم نیاز به پشتیبان و نفوذ دارد، و من هیچ يك را نداشتم. و با این همه ترك وین، وینی که به آن دلبستگی پیدا کرده بودم... و دوری همیشگی از کلارا و رودی و یولیان... چشم انداز دل آزاری بود، که گریستن بر آن سودی نداشت، اما با این همه، با این هم مانند همه چیزهای ناخوشایند، باید روبرو می شدم، و هرچه زودتر بهتر. گوستاو فن هلشتاین مرد شکیبایی نبود. از هر مهیر خواستم مقدمات بازگشتم را به انگلستان فراهم کند. به عمه کارولین نوشتم. و با کمک آنها به جمع و جور کردن وسایلم پرداختم.

آنا عمیقاً از مرگ مادر بزرگم متأثر بود، اما اکنون اندك اندك آرامشش را باز می یافت. یکی دو روز بعد، در ضمن این که داشتیم کشوهای گنجه های اتاق مادر بزرگم را خالی می کردیم، همچنان که پیرهنها و دامنهایی را که بنا بود برای توزیع بین بینوایان به صومعه بفرستیم تا می کرد، از کار باز ایستاد و گفت:

«داشتم پیش خودم فکر می کردم... بارونس خیلی به ما محبت کرده. میخوام آپارتمان کوچکی بگیرم که با روزا توش زندگی کنیم. با توری دوزی

زندگیمون می گذره.»

از کار باز ایستاد، نگاهش به من نبود، انگشتانش را درهم افکنده بود:
«البته چیز همچین جالبی هم نیست، با زندگی سابق قابل مقایسه نیست-با
روزا صحبتش را می کردیم، خیلی خوشحال میشیم اگه شما هم بیاین و با ما
تو اون آپارتمان زندگی کنین.»
«اوه، آنا!»

از این محبتی که با این بزرگواری از خوان فقرشان به من عرضه
می کردند سخت متأثر شدم. از تمام کسانی که برای ابراز همدردی آمده بودند
هیچ کس حتی هفته ای به من مهلت نداده بود. چه درست گفته اند: جامعه به
دنبال آدم کامیاب می رود، و نمی خواهد بینوایی آرامشِ خاطرش را برهم
زند.

«آنا جان، شما و خواهرت واقعاً لطف دارید، محبت دارید، اما نمی تونم.
برام ممکن نیست.»

چگونه می توانستم آن اندکی را که داشتند از آنها بگیرم؟ هرچند فکر
رفتن از وین برایم بسیار دردناک بود.

دستم را گرفت، گفت: «خوب، هر طور میل شماست. اما فراموش نکن.
آدم نمیدونه زندگی چه پیش میاره، و دختر گیزلا همیشه پیش ما عزیزه...»
دست در گردنش انداختم و او را بوسیدم: همدیگر را بغل کردیم، درحالی
که هردو سخت منقلب بودیم. آناسپس برگشت و دور شد، درحالی که برای
پنهان داشتن گریه اش تند تند حرف می زد.

«خوب، خوب دیگه؛ به کارمون برسیم؛ اینارو باید تا بعد از ظهر جمع و
جور کرد.»

صبح روز بعد در اتاق پذیرایی بودم؛ نتهایی را که می خواستم، از میان
توده دفترچه های روی پیانو سوا می کردم، که دیدم کالسکه ای دم در توقف
کرد. داشتم دستنوشته موزار را که یولیان به من هدیه کرده بود نگاه می کردم و
پیش از آنکه آن را در میان وسایلم بگذارم با علاقه ورقش می زدم. هنوز
ناراحت بودم از این که او، با آن همه سابقه آشنایی، در این چند روزه پیدایش
نشده بود. با شنیدن صدای چرخ کالسکه شتابان به دم پنجره رفتم - به رغم

خودم امید در دلم پا گرفته بود. اما از نقش عقاب سیاه بر کالسکه اثری نبود، مرد جا افتاده و خپله ای که از پله ها بالا آمد مسلماً یولیان نبود. تلخکام به سر وقت جدا کردن و جور کردن نتها بازآمدم، با خودم گفتم، آشنایی است که آمده، کارتس را می گذارد و می رود. وقتی آنا به درون آمد و با قیافه ای هیجانزده مطلب را عنوان کرد هیچ آمادگی نداشتم. گفتم:

«فراولاین لیزا، کنت فن برنشتاین میگویند اگر اجازه بدین میخوان شما را

ببین!

چه کسی! با من چه کار دارد! «بله، آنا - بله. بگو تشریف بیارن.»
با حالتی عصبی منتظر ماندم، در شگفت از این که با من چه کار دارد.
کنت یکر است به سوی من آمد، کلاه و دستکشش را روی پیانو گذاشت، و دستم را در دستش گرفت.

«من همین چندی پیش به وین رسیدم، و خبر این ضایعه را شنیدم.
متأسفم، بسیار متأسفم. بین ما اختلافاتی بود، اما من همیشه برای
مادر بزرگتان احترام قائل بودم.»

«متشکرم.»

نمی دانستم چه بگویم، و او به سخن ادامه داد:
«شنیدم می خواهید از اتریش بروید، به انگلستان برگردید؟»
«بله، به زودی.»

«پس موسیقی چه، کارتان؟»

شانه بالا انداختم: «چیزهایی یاد گرفته ام. در انگلستان درس می دهم.»
«متوجهم.»

یکچند در اتاق قدم زد، سپس برگشت، و در مقابلم ایستاد. «لیزا...
می توانم به این نام صدات کنم... نه؟»

«بله، خواهش می کنم.»

«لیزا، من پیشنهادی دارم، که می توانی بپذیری یا رد کنی.»

تکرار کردم: «پیشنهاد؟»

و چون او در عنوان کردن پیشنهاد درنگ کرد به سوی زنگ رفتم «مایلید
چیزی میل بفرمایید؟ قهوه؟ گیلای شراب؟»

«نه، متشکرم.»

پشت به پنجره ایستاد، چشم به صورتم دوخت: «همانطور که شاید بدانی، این روزها وضع وین خوب نیست. با این شورشها و ناآرامیها، با این بلا تکلیفی که در تمام زمینه‌ها هست، موسیقی، در حقیقت هرگونه تفریحی، به حالت تعلیق درآمده. برپایی رسییتال در این اوضاع و احوال کار بیفایده‌ای خواهد بود، و با این همه جای تأسف خواهد بود که موفقیت‌هایی را که تاکنون در اینجا کسب کرده‌ای یکسر رها کنی.»

تعجب کردم از این که دیدم از جزئیات کارم هم اطلاع دارد. با نگاه پُرسان در قیافه اش زل زدم، و او به سخن ادامه داد، درحالی که لبخندی به لب داشت: «لابد تعجب می‌کنی که بالاخره چه می‌خواهم بگویم؟ خیلی ساده است. من این موضوع را با یولیان فن فالکن بورگ در میان گذاشتم، و او با نظر من موافق است.»

«با یولیان؟»

«بله، همان طور که می‌دانی نسبت دوری باهم داریم. ضمناً مخصوصاً و مؤکداً از من خواست از جانب او از شما پوزش بخواهم که نتوانسته برای ادای آخرین احترام نسبت به مادر بزرگت بیاید. در وین نبوده. ظاهراً این جوانهای بی‌پروایی که می‌خواهند حکومتان را براندازند همه جا سر بلند کرده‌اند، مجارستان هم که همیشه مایه ناراحتی بوده. یولیان را برای انجام مأموریتی به بوداپست فرستاده‌اند. خواهرزاده مزاحمش هم که باعث کلی ناراحتی شده.»

«چه بر سر رودی آمده؟ شما می‌دانید؟»

«یولیان حکم آزادیش را گرفت، منتها با اشکال، و به عنوان لطفی از ناحیه شخص امپراتور. پسرک او را در وضع ناجوری قرار داده. همکارانش در دولت حالا به او ظنین هستند. پسرک را تبعید کردند، و یولیان او را به لایپزیگ^{۱۰} فرستاد، با این تأکید که آنجا موسیقی بخواند و دست از سیاست بکشد. امیدواریم آنجا بماند. پسرک گستاخ! يك چند لحظه او را دیدم. اگر

نمی دانستی فکر می کردی به عوض آنکه دایی به او محبت کرده باشد او است که لطف بزرگی در حق دایش کرده.»

من این همه را به روشنی می دیدم، و می دیدم که رودی از بزرگواری یولیان سوء استفاده می کند و در عین حال بر آن به چشم تحقیر می نگرد. غرور خاندان فالکن بورگ همیشه موجب برخورد بین آن دو بود. کنت فن برنشتاین به سخن ادامه داد، و من شش دانگ گوش و حواسم

به او بود:

«پیشنهاد من این است: من چند روز دیگر به املاکم برمی گردم. تو هم با من بیا. تابستان را در کارینتیا بگذران. جای زیبا و آرامی است. در خانه من می توانی هر قدر که دلت می خواهد تمرین کنی.»

نفسم بند آمد، انگار عوضی می شنیدم. سرانجام گفتم: «اما چرا؟ بعد از آن همه جریانهایی که پیش آمد ... چرا؟ یقیناً شما طالب چنین چیزی نیستید، آن هم بعد از این که مادرم...»

«عزیزم من يك پیرمرد هستم، و آن جریان هم مدتها پیش بود. من عاشق گیزلا بودم، و انکار نمی کنم که سالها از این بابت سخت ناراحت بودم. من کاتولیکم، بنابراین مسأله طلاق خارج از بحث بود، اما حالا دیگر آن درد و ناراحتی گذشته است، و اکنون من تنها چیزهای خوب را به یاد می آورم. چقدر دوست داشتنی بود، و در اوایل ازدواجمان چه سعادت نصیبم کرد... تو هم که خیلی به او شبیهی. این روزها من آدم تنهایی هستم. برای من سعادت بزرگی خواهد بود.»

«پسرتان چه؟ کنراد این طور احساس نمی کند. او پیشتر این جریان را به روشنی به من حالی کرده است.»

«بله، می دانم. حقیقت این است که من نتوانسته ام این را از دل کنراد در بیاورم. در تلخی و مرارت بزرگ شده، با احساس کمبود، و دشمنی با زندگی، به علت این که مادرش رهايش کرده بود؛ اما شاید راه غلبه بر این احساس همین عمل باشد. به علاوه، او با هنگش در میلان است. این تابستان به آلتبرگ نخواهد آمد.»

تعجب کنان گفتم: «آلتبرگ؟»

«بله، نمی دانستی؟ خانه من يك میلی از «آشیانه عقاب» بر کنار دریاچه، فاصله دارد. آشیانه عقاب - عقاب سیاه - آرم خانوادگی خاندان فالکن بورگ.»

لبخند زنان به سخن ادامه داد: «یولیان گفت به شما بگویم که اگر مایل باشی و به دخترش چند ساعتی درس موسیقی بدهی بسیار سپاسگزار خواهد بود. لوری بچه مستعدی است، اما متأسفانه بسیار لوس بارش آورده اند.» سخت و سوسه شدم: «البته با کمال میل حاضر بودم... اما...»

«چه چیز مانعت می شود؟»

مُردّد ماندم. «مردم چه خواهند گفت، چه فکر خواهند کرد؟»

«چرا باید فکر کنند؟ من تابستانها همیشه تعداد زیادی مهمان دارم، که به خانه ام می آیند و می روند - اوا کوواش هم آنجاست. تنها نخواهی بود. من به تو قول می دهم پاییز که آنها از آسیاب افتاد و آرامشی در اوضاع حاصل شد باز با هر مایستر دربارهٔ رسیتال مشورت خواهیم کرد.»

معلوم بود بین خود دربارهٔ آینده ام تصمیم گرفته اند و به توافق رسیده اند، و من نمی دانستم از این بابت باید سپاسگزار باشم یا ناراحت. شکی نیست که کُنت به مُنتها درجه مهربان و بزرگوار بود. او چیزی را به من عرضه می کرد که در این جهان بهتر از آن نمی خواستم؛ با این حال تردید کردم، دودل بودم - چیزی، بی دلیل و جهت، از اقدام به این عمل باز می داشت.

گفت: «حالا جواب نده. درباره اش فکر کن. فردا باز بهت سر می زنم.» تمام مدت شب با خودم کلنجار می رفتم. در يك طرف ایمنی و تأمین بود. در انگلستان خانه ای داشتم و درآمدی ناچیز، و مصاحبت عمه کارولین، و شاگردها... هر چه بیشتر به آن می اندیشیدم همان قدر کسالت آورتر می شد. در حالی که در اینجا، در اتریش تابستانی مشکوک به من پیشنهاد شده بود، آن هم با مردی که چیزی درباره اش نمی دانستم، و این محبت ممکن بود پوشش چیز دیگری احساسی باشد که به آن راه نمی بُردم. از این معنا نیک آگاه بودم، اما در عین حال آلتبرگ را می دیدم، رودی را می دیدم، بعد هم که یولیان... آیا این پیشنهاد او بوده؟ باز دستخوش تردید شدم - تردید آمیخته به هیجان، چون اگر می رفتم به جهانی گام می گذاشتم، پُر از برخورد و پیش آمدهای ناشناخته، اما

وسوسه انگیز. این پیشنهاد می توانست مُتضمّن وعده ای از برای آینده ای باشد که انگلستان هرگز قادر به دادنش نبود.

صبح تصمیم را گرفته بودم، و این تصمیمی بود که هر آدم معقولی دردم آن را محکوم می کرد. حتی آنا هم وقتی به او گفتم مُردّد نمود، اما لجاجتی عجیب مرا به این تصمیم برانگیخته بود. وقتی کنت فن برنشتاین آمد من پاسخم را آماده داشتم، و فردای همان روز با جدیت به بستن وسایلم پرداختیم. در پایان هفته رهسپار بود، و من به همراه او به کارینتیا، به آشیانه عقاب، به جهان ناشناخته می رفتم.

فصل ۹

گمان نمی‌کنم هرگز نخستین تأثرم را از دیدن «آشیانه عقاب» از یاد ببرم. شبانگاهی دیر به خانه کنت فن برنشتاین رسیدم؛ تاریکی فرود آمده بود، و من در اثنایی که اسپهاما را شتابان بر کنار دریاچه پیش می‌بردند جز بارقه‌ای گذرا از آب سبز تیره گون را نمی‌دیدم. خانه دور از دریاچه بود، و در پس پرده‌ای از درختان بلند کاج از دید پنهان بود؛ ویلایی سفید بود و راحت. در آنجا خانه‌داری روستایی و گل‌گونه خوشامدم گفت و به شیوه زنان تواضع کرد. آتش خوشی روشن بود که گزندگی سوز شب بهاری را می‌گرفت. هنگامی که وارد کارینتیا شدیم چنان بود که گویی در سرزمینی جادویی سفر می‌کردیم، با کوه‌های برف گرفته، جویبارهای سیلابی، و دریاچه‌های افسانه‌ای. در شهرکهای سرشار از رویدادها و آثار تاریخی اسپ عوض کرده بودیم. بعضی از این رویدادها را کنت ضمن راه، به منظور گذراندن وقت، برایم بازگفته بود. با من به مهربانی و ادب رفتار می‌کرد، و پس از روز اول ورودمان همه قیدها و ناراحتیها برطرف شد، و خودمانی شدیم. گاه از خودم می‌پرسیدم، یعنی ممکن است مرا به چشم دختری بنگرد که مادرم از او دریغ داشته بود؟

صبح روز بعد دیرگاه در سر صبحانه حاضر شدم، هنگامی که وارد شدم کنت مشغول سروصورت دادن به کارهایی بود که در غیابش برهم انباشته شده بود. پس از این که قهوه‌ام را نوشیدم برای اکتشاف به راه افتادم. از باغچه‌های ویلا، که حاشیه‌های آن پر از نرگس و نسرين شاداب بود گذشتم و باریک راهی را که بر گرد دریاچه پیچ و تاب می‌خورد در پیش گرفتم. صبح یکی از روزهای اواخر آوریل بود. خورشید با روشنایی خیره‌کننده می‌درخشید، و دریاچه بر زمینه درختان کاج و سیاه کاج و صنوبر، که از کناره

رو برو تن می کشیدند و با شیبی تند متوجه بالا می شدند چون یاقوت کبود می نمود. باریک راه باشیب تند متوجه بالا می شد، و همه جا صدای آب بود. چشمه های کوچکی که آبشان به سردی یخ بود غلغل کنان از زمین می جوشیدند و رقص کنان از این به آن صخره فرو می ریختند. زمین زیر پایم خزه گرفته بود و پُر از پامچالهایی که در میان ساق و برگ سرخسها پنهان بودند. راه سر بالا بود، و من همچنان که می رفتم از رایحه خوش و فرحبخش زمین نمناک و درختان کاج مست و مدهوش بودم. یکچند بعد ناگهان به حاشیه بیشه رسیدم. اکنون بر حاشیه صفا بزرگی از سبزه و بسترهای گل بودم، که در انتهای آن «قلعه» بود. در پس آن کوهها سر برافراشته بودند، سرسبز، با قله های برف گرفته، همچون پرده زمینه تئاتری بزرگ، و در پیشما برجکها و کنگره های افسانه ای ساخته از سنگ خاکستری و صورتی، به قیافه ای که گویی آن را یکپارچه از صخره تراشیده اند. چشم انداز چنان نفس گیر بود که لحظه ای چند به جز آن به چیزی توجه نداشتم؛ سپس از صدای تپانچه ای و زان پس صدای پارس خشم آلود سگی یکه خوردم.

از باریک راه درآمدم و وارد محوطه ای چمنی شدم. چند قدم دورتر سگ پشم آلودی گنده ای ایستاده بود، و دورتر قیافه ای پسر مانند، در نیم شلواری و نیم تنه سرخ، و موهای بلند و صاف، که در پس سر با روبانی استوار شده بودند. تپانچه ای به دست داشت.

دخترک می گفت: «آرام بگیر کارلوس^۱، آرام بگیر!»

سپس برگشت، و مرا دید. از میان چمن به سوی من آمد، برای آرام کردن سگ دستش را پیش برد، و با قیافه ای غرورآمیز براندازم کرد. «شما کی هستید؟ اینجا چه می کنید؟ مگر نمی دانید که اینجا ملك شخصی است؟» شباهت چندان بود که بی اختیار گفتم: «شما باید لوری باشید.»

«شما اسم را از کجا می دانستید؟»

سگ اکنون آرام بود، و من به سویش پیش رفتم: «می بخشید. لابد تعجب می کنید از کجا آمده ام. من لیزا هستم... لیزا هرون. مهمان کنت فن

برنشتاین هستم، و هرفن فالکن بورگ به من پیشنهاد کرده اند به شما درس موسیقی بدهم.»

«پدرم گفت؟ اما به من نگفت.»

«شاید فرصت نشده. ما همین دیشب رسیدیم.»

«پاپا هنوز وینه.»

با بی باوری نگاهم کرد: «شما قیافه تون شبیه اونهایی نیست که درس میدند. شاید بهتره با من بیایی، با عمه اوا صحبت کنی.»
«بله، البته.»

همان طور که در چمن راه می رفتیم هدفی را دیدم که در مسافتی نصب شده بود. گفتم: «کی به شما تیراندازی یاد داده؟»
«کنراد. تیرانداز معرکه ایه. پسر کنت فن برنشتاین، می شناسیش؟»
«بله، می شناسم. پدرتان موافقه؟»

با بی اعتنایی گفت: «بله که موافقه. پاپا خودش این تپانچه را به من داد. يك جفت هستند. تپانچه راست راستکی هستند، اسباب بازی نیستند.»
دستش را با تپانچه پیش آورد. تپانچه ای بود کوچک و ظریف، دسته صدفی و نقره نشان: «من باید پسر می بودم، نه دختر - پاپا همیشه اینو میگه.»
«برا همین که نیم شلواری می پوشی؟»

«اینجا همیشه جور دیگه ای لباس پوشید، اینجا خیلی سرازیر و سربالا و خطرناکه. مادموازل، معلمم، میگه بده این جوری لباس پوشیدن، دختری که نیم شلواری می پوشه کسی نمی گیردش! اما آخه اون از اسپ می ترسه، از سگ هم خوشش نمیاد، و هر وقت من تیر درمی کنم گوشه اشو کیپ می گیره که نشنوه.»

این چیزها را با تحقیر بسیار گفت. خم شد و تپانچه دیگر را از روی چمن برداشت، و با آن به هدف نشانه رفت. گفت: «حالا نگاه کن...»
آتش کرد، و برای دیدن نتیجه به سوی هدف دوید. جست زنان برگشت:
«ببین، خوب تیراندازی می کنم - فقط یه ذره از خال بیرونه. حالا دیگه پاپا وقتهایی بره شکار شاید منم با خودش ببره.»
بچه بسیار غریبی بود: باریك اندام، کشیده بالا - هیچ زیبا نبود، اما با آن

چشمان درشت بنفش گونه و مژه‌های بلند و سیاهش بانمک بود. با خودم می‌گفتم تو می‌گویی مادرش کی بوده و آیا یولیان زیاد دوستش داشته. پیکری در یکی از پنجره‌های مهتابی ظاهر شده بود و به ما دست تکان می‌داد. دختر به لحنی خالی از احساس گفت: «اون عمه اِوا است. بهتره بریم تو.»

تپانچه‌ها را در جعبه‌شان گذاشت، وجعبه را برداشت، و راه قلعه را در پیش گرفتیم - سگ از پی ما می‌آمد. در دم دریافتم که آنا کوواش از دیدنم خرسند نیست. به لحنی سرد به انگلیسی گفت: «میس هرون^۲، برادرم درمورد شما به من نوشته.» با این عمل، دانسته، دخترک را از گفت و گو بدور نگه داشت. «من که نمی‌دانم چرا این همه زحمت و دردسر به خودش می‌دهد. مادموازل برای درس دادن به لوری خیلی هم شایسته است. اما خوب، هر طور که برادرم گفته همان طور عمل می‌کنیم. باید راجع به ساعات درس و حق التدریس مناسب باهم صحبت کنیم.»

منظور سخنش را دقیقاً درمی‌یافتم. می‌خواست همان آن محل و موقع را، در مقام خدمتکاری مزدبگیر، به من تذکر دهد. به لحنی سرد گفتم: «نه مادام، صحبت حق التدریس در میان نیست.»

لحظه‌ای چند نگاهم کرد، سپس رو به لوری کرد، و گفت: «التانورا، تو را به خدا برو این لباسهای نکبتی را دربیار، و آن تپانچه‌ها را هم بگذار کنار. من نمی‌دانم این مادموازل چه می‌کند که تو همه‌اش با اینها بازی می‌کنی. عاقبت یکی از همین روزها یکی را شل و پل می‌کنی.»

«نخیر، هیچم نمی‌کنم. من مثل رودی دست و پا چلفتی نیستم. تازه یولیان خودش حرفی نداره.»

«اینقدر پرو نباش. با این زبان از پدرت صحبت نکن؟»

«چرا نکنم؟ خودش دوست داره. خودش می‌گه خوشم میاد.»

«اینقدر لوست می‌کنه که دیگه نشه درست کرد. حالا ممکنه لطفاً بری و

آنچه را که گفتم انجام بدی؟»

دختر مُتمردانه لب ورچید، و من در حرفشان دویدم: «مادام کواش، شاید فردا توانستم بیایم، آن وقت ترتیب همه چیز را خواهیم داد. حالا دیگر باید برگردم. کنت فن برنشتاین نگران خواهد شد، فکر می کند شاید اتفاقی برایم افتاده است.»

«بسیار خوب.»

با حرکت سر، که آمیخته به سردی بود، از خدمت مرخص شدم، اما بیرون در لوری دستی روی بازویم گذاشت، و گفت:

«نرو، حالا نرو، بیا بریم بالا اتاق من.»

«آخه باید برم...»

«اوه، فقط چند دقیقه.»

اتاق لوری، که در یکی از بُرجکها بود، اتاقی ساده و بی آرایه بود، و در آن از آرایه های زنانه، خرده ریزه های زیبا، اثری نبود؛ در آن تنها تختخوابی بود بزرگ، و رفهای پُر از کتاب، و وسایل سواری، با همان سگ سفید که بر فرش، لَش افتاده بود. دختر تپانچه را زمین گذاشت و در کنار سگ نشست.

«به نظر شما کارلوس سگ جالبی نیست؟ سگ گوه های پیرنه^۳ است.

دو سال پیش یولیان از اسپانیا برایم سوغات آورد.»

من که از این جریان تفریح می کردم، گفتم: «شما همیشه پدرت را یولیان صدا می کنی؟»

«نه، نه همیشه - پیش دیگران هم نه، اما دوست دارم لِجِ عمه اِوا را در بیارم.»

در اثنايي که او نیم چکمه ها و نیم شلواریش را درمی آورد و لباس دخترانه می پوشید - و در تمام مدت همچنان حرف می زد - من بر آستانه پنجره نشسته بودم.

گفت: «می بینی که عمه اِوا از شما خوشش نمیاد.»

سرش از یقه بلوزی که به تن می کرد درآمد: «و من فکر می کنم بدونم

چرا. برای این که شما هم خیلی جوانی هم خیلی خوشگل. دلش نمی‌خواد کسی مثل شما بیاد اینجا. فکر می‌کنه ممکنه زیر پای رودی جونشو جارو کنه.»

«منظورت را نفهمیدم.»

«خوب، اگه پایا باز زن بگیره و پسری داشته باشه آشیانهٔ عقاب دیگه به رودی نمی‌رسه، و دو تاییشون را - او و عمه اوا را - میندازن بیرون - اونوقت وای خدا، تو می‌گی دیوانه نمی‌شه؟»

سپس با اطمینان کامل گفت: «اما نه، پایا دیگه زن نمی‌گیره.»
با حرکتی موی بلندش را به پس سر راند، و دگمه‌های سینه بندش را انداخت: «و فکر می‌کنم برا همینه که میگه کاش من پسر بودم.»
«لوری، مادرت را یاد میاری؟»

«نه، حتی عکسشم ندارم. از پایا پرسیدم قیافه اش چه شکلی بود. پایا فقط گفت: «درست شکل خودت.» هیچ وقت حرفشو نمیزنه. عمه اوا هم که شورشو درآورده، همه اش میگه: «پایا را اذیت نکن، پایا را اذیت نکن!»
به سوی من برگشت، چشمانش آشفته بود: «گاهی وقتها پیش خودم فکر می‌کنم. به نظر شما برای این نیست که خیلی دوستش داشته؟»
به نرمی گفتم: «چرا، البته.»

اما بی اختیار با خود اندیشیدم شاید هم چیز دیگری، چیز دردناکی باشد که یولیان نخواهد آن را به دخترش بگوید.

لوری با شوق و ذوق گفت: «این خودش نشون میده که دیگه هیچ وقت زن نمی‌گیره. من که خوش ندارم. من نمی‌خوام شریک پیدا کنم.»
باز روی فرش نشست و سگ را بغل کرد: «می‌دونی وقتهایی که کوچك بودم چه آرزو می‌کردم؟ آرزو می‌کردم بلایی سر رودی بیاد. اونوقت قلعه می‌شد مال کنراد، و من می‌تونستم باهاش ازدواج کنم، و تا عمر داریم خوش باشیم.»
لبخند زدم. گفتم: «این که خیلی بده. رودی را دوست نداری؟»

بینی ورچید. و گفت: «نه زیاد. با من مثل یه نی نی کوچولو رفتار می‌کنه، نه مثل کنراد. کنراد خیلی آقااست، به نظر شما هم اینطور نیست؟
چقدر زیبا، چقدر شوخ و بامزه، فکر می‌کنم از همهٔ مردهایی که می‌شناسم

بیشتر دوستش دارم. البته نه به اندازه یولیان، يك كمی کمتر از او.»
 از قیافه جدی و بامزه و بزرگسالانه‌ای که به خود گرفته بود خنده‌ام گرفت. پیدا بود که سخت شیفته پسر عموی خود بود. من به سهم خود خدا را سپاس می‌گفتم که راهی دور با ما فاصله داشت، و به سلامت در میلان بود. با این وعده که فردا، چنانچه کنت فن برنشتاین کاری با من نداشته باشد بازخواهم گشت با او خداحافظی کردم. راه می‌رفتم و به این بچه بسیار صریح و غیرعادی می‌اندیشیدم، و نفرت اِوا کوواش را سخت احساس می‌کردم. بعد از ظهر را در اتاق پذیرایی و در پشت پیانو به سر آوردم. يك بار سر که بالا کردم کنت را دیدم، که آرام به درون آمده بود، و در یکی از صندلیهای راحتی نشسته بود. امیدوار بودم موجبات خرسندی خاطرش را فراهم کرده باشم.

چند هفته اول اقامت در آلبرگ همان چیزی بود که بدان نیاز داشتم. روزها به سرعت، و با آرامش می‌گذشتند؛ از آنچه در وین می‌گذشت در این جای دورافتاده خبرهای زیاد به ما نمی‌رسید. بعدها چون به این اوقات می‌اندیشیدم آن را به صورت آرامش پیش از توفان می‌دیدم، اما آن وقت ظنی به جریان نمی‌بردم. در جوار کنت فن برنشتاین راحت بودم. دریافتم که در غیاب یولیان او بود که به امور املاکش می‌رسید، و مسئولیت پرورش اسبهای بابن برگ^۴ با او بود. روزی مرا به دره برد، و در آنجا اسبهای کُرنِگ یال و دم سیاه و نیرومندی را دیدم که می‌چریدند: دُمشان تا زمین می‌رسید و تا مچ پا در علف فرو رفته بودند.

گفت: «در زمان شارلمانی، اینها را هم مثل سوارهاشان برای جنگ تربیت می‌کردند: جا خالی می‌کردند، رودست بلند می‌شدند و با دست حریف را می‌زدند. این روزها ما مسالمت جوتریم.»

لبخند زد: «در جشن سواری آخر ژوئن آنها را در عمل خواهی دید.»
 شبها را معمولاً در مصاحبت او می‌گذراندم، اما بیشتر روز را در پشت پیانو یا به‌رغم برخورد نادوستانه اِوا در آشیانه عقاب بودم. لوری خوب

آموزش دیده بود، اما معلمش چیزی از «روح» موسیقی نمی دانست. نخستین بار که قطعه ای را که مدت‌ها تمرین کرده بود برایش نواختم، در وضع و حالت مورد علاقه اش برفرش و در کنار کارلوس نشست.

با قیافه ای تفکرآمیز گفت: «حالا می فهمم. موسیقی تنها صدا نیست، چیزهایی هم به آدم می‌گه!»

«به هر شنونده ای چیزی.»

«رودی مثل شما نیست. وقتی میز نه انگار فریاد میزنه: «گوش کنید، ببینید من چقدر معرکه ام!»

لوری دختر زیرک و هوشمندی بود. خنده کنان گفتم: «این علامت نبوغه. کاری می‌کنه همه گوش کنند و ابراز احساسات کنند.»

لوری گفت: «من یکی که نمی‌کنم.»

و به باغچه دوید، و سگش را صدا زد.

مادموازل سِلِست^۵، معلمه لوری بعینه شکل يك ماکیان چاق و چله و قهوه ای بود؛ و زود از جا درمی رفت. شاید که آموزگار خوبی بود، اما هرگز کمترین تصویری از این معنا نداشت که چگونه باید خیال دختر بچه ای تنها را که در این جای خلوت مصاحب و همدمی نداشت تسخیر کند. تعجب می کردم چطور شده یولیان دخترش را به مدرسه نفرستاده. يك بار از لوری پرسیدم مگر دوست ندارد با دختران همسن و سال خود معاشرت کند.

بی تأمل گفت: «اوه، نه. این چیزیه که عمه اِوا همیشه به پایا می‌گه. خوش ندارم پایا و این قلعه و این کوهها را بذارم. کریسمس گذشته از بس نق زد که از پایا قول گرفتم که منو از این جا بیرون نفرسته. حالا دیگه خیالم راحت، برای این که پایا هیچ وقت بدقولی نمی‌کنه.»

طی آن هفته ها بخش زیادی از وقتم را با لوری می گذراندم. گاهی برای گردش مرا به جنگلی می برد که در پشت قلعه قد برافراشته بود. در این گونه مواقع کارلوس سنجابهایی را که از باریکه راه می گذشتند دنبال می کرد، و

چون از درختها بالا می رفتند تلخکام، دیوانه وار پارس می کرد. همه جا گل بود: سوسن آبی، ارکیده زرد روشن، وشقایق نعمانی، از نوعی بسیار نادر و به رنگ ارغوانی سیر، و درجاهاى نمناك حتى ارکیده خال خالی. يك بار به جایی اشاره کردم، به شیروانی نوک تیزی که از میان خلنگهای همیشه بهار و غرق گل سر بر آورده بود.

«عمو بزرگ کاسپار^۶ اونجا زندگی می کنه. ندیدیش، آدم خیلی بامزه ای است. همه چی درباره کوه می دونه. قول داده روزی منو ببره گروس گلوکنر^۷»
«گروس گلوکنر چیه؟»

«نمی دونی؟ بلندترین کوه ماست. وقتیایی که هوا خیلی صافه می تونی فقط قلّه شو از دور ببینی، یا خیال کنی که داری می بینی. پاپا میگه خیال می کنی.»

«عمو بزرگت هیچ وقت میاد قلعه؟»

«نه زیاد. عمه اوا ازش خوشش نمیاد.»

و بینی برچید: «میگه دیوانه است، اما دیوانه نیست. فقط دلش می خواد تنها تو اون آلونک شکارش زندگی کنه.»

احساس می کردم لوری از مصاحبت همدمی که مدام سرزنشش نمی کرد لذت می برد، و من که خواهری نداشتم از وراجی هایش لذت می بردم. گاه از خود می پرسیدم تومی گویی یولیان می داند چه نقش بزرگی در خیال این بچه بازی می کند، اگرچه پیدا بود که بیش از نیمی از سال را دروین می گذراند. لوری او را با تمام سماجت يك بچه تنها و پُر احساس دوست می داشت.

آغاز ماه ژوئن بود، و هوا گرم و مطبوع، که غروب روزی بی خبر رسید. از آمدنش هیچ خبر نداشتیم. من دیرتر از معمول مانده بودم؛ گرمای شدید سر لوری را درد آورده بود، و مادموازل به رغم اعتراض او به زور او را به بستر فرستاده بود. اوا کوواش خانه نبود - به دیدار دوستانش، در دوردست درّه، رفته بود، و من شالم را بر دوش انداخته بودم و آماده رفتن بودم، که صدای

چرخهای کالسکه را شنیدم. باریک راه از کنار کوه می پیچید و متوجه بالا و حیاط سنگی آن ضلع دیگر قلعه می شد. از پنجره او را دیدم که پیاده شد، و خدمتکاران را دیدم که جلو دویدند و دهنه اسپها را گرفتند و وسایل را پیاده کردند. از پله ها بالا آمد، و تا من به خود بجنبم و نادیده دور شوم به اتاق پذیرایی آمد؛ پیشخدمت کلاه و دستکشش را گرفت، و در درآوردن کت با شلق دارش کمکش کرد. فکر می کنم فراموش کرده بود که من آنجا هستم.

با تعجب گفت: «اِه، لیزا!»

و بعد با همان ادب و تعارف دلکش پیش آمد، و با من حال و احوال کرد: «چه سعادت نامنتظری! لوری و خواهرم کجا هستند؟»

«لوری خوابیده؛ مادام کوواش هم برای یکی دو روز رفته بیرون، من هم

داشتم می رفتم.»

«نه، نرو.»

با حرکت دست خدمتکار را که برای شام از او کسب تکلیف می کرد از سر باز کرد. گفت: «شام خورده ام. برایم یک فنجان قهوه بپار.»

فوق العاده خسته می نمود. از تنگی که بر میز پیشدستی بود قدری کنیاک برای خود ریخت، و خود را در یکی از صندلیهای راحتی رها کرد.

«چقدر خوب است اینجا. بیا یک کمی با من حرف بزن. با آنتون فن

برنشتاین چطوری؟»

«بسیار خوب.»

«فکر می کردم.»

«مثل این که پیشنهاد شما بود؟»

«نه، به هیچ وجه. فکر، تمام و کمال از او بود؛ او فقط نظرم را پرسید.»

پیشخدمت قهوه را آورد، و من برایش ریختم. لحظه ای چند در سکوت

گذشت. سپس پرسیدم: «در وین چه اتفاق افتاد؟»

«همه چیز. ماه گذشته جهنمی بود.»

«چطور؟»

شانه بالا انداخت: «یادت هست آن روز صبح در پراتر چه گفتم؟ خوب، درست گفته بودم. حالا که وحشت اولیه برطرف شده، دارند به خودشان

می آیند، دارند فشار را بیشتر می کنند. حتی دانشگاه را بسته اند. این بدترین کاری است که می توانستند بکنند. حالا دیگر کشمکش را علنی کرده اند. سنگر خیابانی، شورش، خونریزی، و جماعت شوریده ای که به کاخ حمله ور شدند... بله، همه این چیزها را داشتیم، آنقدر که امپراتور به اینسبروک^۸ گریخت - که به نظر من کار عاقلانه ای نبود. چیزی شبیه به آنچه در پاریس پیش از حکومت وحشت اتفاق افتاد.»

«تا این اندازه بد... پس شما چرا اینجا هستید؟»

با نیم لبخندی نگاهم کرد: «تو موافق نیستی؟ لابد فکر می کنی فرار کرده ام. شاید هم درست فکر کرده باشی. متأسف نیستم، یکچند دور از وقایع باشم. اما وین همه اتریش نیست، و شورش سریع تر از وبا منتشر می شود. می دانی، من در کارینتیا هم مسئولیتهایی دارم.»

قهوه را نوشید، و برخاست تا پیاله ای دیگر کنیاک برای خود بریزد. همچنانکه پشتش به من بود گفت: «رودی به تو نامه ننوشته؟»
«نه.»

«جوان ناسپاس! اگر به خاطر تو نبود هنوز هم در زندان آب خنک می خورد. زیاد خودت را ناراحت نکن؛ تردید ندارم همین که ته پولی را که برایش فرستادم بالا بیاورد، سر و مرو گنده پیدایش خواهد شد.»
«چرا با این زبان از او صحبت می کنید؟»

«لیزای عزیزم، من انتظار بدترین چیزها را از بیشتر اشخاص، حتی از خودم دارم، و به این ترتیب به ندرت از این چیزها احساس تلخکامی می کنم.»
از این همه بدگمانی سخت تکان خوردم. گفتم: «من باید بروم.»
«نه، نه هنوز، خواهش می کنم.»

به جایش باز آمد، و نشست: «در این ضمن که من قهوه ام را می خورم چیزی برایم بنواز - یا نباشد خواهش بی مورد است؟»
«نه، البته که نیست. چه دوست دارید؟»

«هرچه باشد. هرچه تو دوست داشته باشی من هم دوست دارم.»

پیانو در مُنته‌الیه سالن بزرگ بود، و هنگامی که نغمه‌های خوشِ نوکتورن جاری شدند تیرگی شامگاهی از پنجره‌ها به درون خزید. وقتی به پایان قطعه رسیدم چیزی نگفت، لحظه‌ای درنگ کردم، سپس برخاستم؛ چون به کنارش بازآمدم دیدم به پشت تکیه داده و خوابش برده است - فنجان خالی را هنوز به دست داشت. فنجان را از دستش گرفتم، و ایستادم و به تماشایش پرداختم. در این چهره خواب رفته حالتی حاکی از بی‌دفاعی و آسیب‌پذیری به چشم می‌خورد. نقاب از چهره لغزیده و کنار رفته بود. خطوط ملایمِ گردِ دهانش را، تاب ناهموار اثر زخم را، حرکت عصبی دست بلندش را بر زانو می‌دیدم. چنان بود که گویی پرده بالا رفته بود و من آنچه را که این همه مدت باید درمی‌یافتم نظاره می‌کردم. دستخوش شگفتی و درد بودم. تو می‌گویی مادرم نیز هنگامی که اولین بار فرانسیس هرون را در کنسرت هوفبرگ* دید همین احساس را داشت؟ یک چیز مسلم بود، و آن این که در مورد آن دو آن دم لحظه دریافت این حقیقت بود که هر چه هم پیش بیاید آنها یکدیگر را دوست خواهند داشت. برای من قضیه فرق می‌کرد، اما عجالتاً همین کافی بود.

وقتی پیشخدمت با چراغ به درون آمد یولیان بیدار شد و راست نشست. گفت: «چه عمل زشتی کردم که به خواب رفتم... مرا می‌بخشی؟»
 «باید خیلی خسته باشید.»

«آره، خیلی. چند شب بود ن خوابیده بودم. این چند هفته اخیر اوضاع زیاد آرام نبود، اما با این همه...»

لبخند زد، و خم شد که دستم را بگیرد: «خودت که می‌دانی... شاعر انگلیسی شما می‌گوید: سحرِ موسیقی چنان است که دل آشفته را آرام می‌کند...»

«پدر!»

هر دو یگه خوردیم. لوری، با لباس خواب، پابرهنه، در درگاهی ایستاده بود: «پس چرا خبر ندادی که داری می‌ای؟» و دوان دوان رفت و خود را

* پیشتر در متن هوفبرگ آمده بود. - م.

در آغوشش انداخت.

«خودم هم تا آخرین لحظه نمی دانستم. هی، پیشی، بسه دیگه!» لوری در آن واحد می خندید و بغلش می کرد: «بذار نفسم جا بیاد!» برخاست و او را به آرامی زمین گذاشت، اما او دستش را چسبیده بود، و با قیافه ای سرزنش آمیز از او به من می نگریست.

«خواب بودم؛ بعد صدای پیانو شنیدم. می بایست می آمدی و مرا می دیدی!»

«لوری، می خواستم پیام، اما دیر وقت بود. خوب، حالا لیزا می خواد برگرده ویلا...»

به سوی من برگشت: «بهتر است یکی از خدمتکارها با تو بیاید.» «نه، نیازی نیست. حالا دیگر چشم بسته هم راه را بلدم. وانگهی، هوا هم خیلی تاریک نیست. باید بروم و گرنه کنت فن برنشتاین فکر می کند بلایی به سرم آمده.»

«بهبش بگو فردا بهش سر می زنم.»

«بسیار خوب. شب خوش. شب خوش، لوری.»

لحظه ای به پشت سر نگریستم و در پرتو نور چراغ آنها را دیدم: دستش بر گرد شانه های دخترک بود، و دخترک عاشقانه در صورتش زل زده بود. اما من آن وقت احساس خطر نکردم، و تنها با احساسی از شادی می دانستم که فردا و پس فردا او را خواهم دید، و در آن لحظه جز این نمی خواستم.

به سرعت از چمن گزاشتم، و به باریکه راه رسیدم. در جنگل هوا تارتر از آن بود که انتظار داشتم. راه را گم کردم، و پس از تقلا از میان سرخسهای جوان و خاربُنها و خراش برداشتنها، سرانجام خود را بر راه کالسکه روتنگ و پروپیچ و خمی یافتم که از کنار دریاچه می گذشت. هلال ماهی چند شبه آب را سیمگون کرده بود، و من با شنیدن صدای سم اسب بر سرعت گامها افزودم. نمی دانم این صدا چرا این اندازه هراسانم کرد، جز این که این راه معمولاً خلوت بود و جز به ویلا به جای دیگری نمی پیوست و من هیچ انتظار نداشتم در این دیرگاه به کسی بر بخورم.

از فراز شانه نگاهی به پشت سر افگندم، و در پرتو ضعیف مهتاب سواری

را دیدم، و بی جهت بنای دویدن گذاشتم. راه ناهموار و سنگلاخی بود؛ دريك سو دریاچه و در دیگر سو جنگل بود. سوار نزدیک و نزدیکتر شد، و من خود را به درختان چسباندم تا او بگذرد، اما وقتی اسپ نزدیک شد انگار بوی مرا شنید و خرّه کشید و رم کرد.

سوار با تعجب گفت: «دهه!» و دسته جلو را کشید و اسپ با حرکتی خشك ایستاد. آن گاه مثل این که مرا دید. از روی زین خم شد، و در چهره ام خیره شد. «عجب، خواهر کوچولوی خودمه! اینجا چه می کنی - تو کجا اینجا کجا؟»

کُنراد آخرین کسی بود که انتظار دیدنش را داشتم، لحظه ای چند قادر به تکلم نبودم، سپس با جسارت گفتم: «من هم همین را باید از شما پرسم. ما فکر می کردیم تو در میلان هستی.»
«ما؟ نباشد منظورت پدرمه؟»

«بله.»

در پرتو نور ماه درخشش چشمانش را دیدم: «می خواهی بگی که تو ویلا زندگی می کنی؟»

«فعلا بله، به دعوت او.»

«این دیگر از آن حرفهاست! قلابت را به او هم بند کردی، آره؟ خوب، حالا چه کار بکنیم؟»

درنگ کرد و لحظه ای نگاهم کرد: «خواهرکم، دیر وقت بیرون ماندی،

نه؟»

«دارم از «آشیانه عقاب» میام.»

«فهمیدم، و تك و تنها. معنی حرفت اینه که یولیان اومده... یا رودی؟»

می خوای سوار شی؟ می تونم تو را جلوم بگیرم.»

«نه، متشکرم. دلم میخواد راه برم. پدرت از دیدنت خوشحال میشه.»

«بله، امیدوارم.»

با حالتی تمسخرآمیز سلام نظامی داد، و به آهنگ یورتمه دور شد. وقتی به ویلا رسیدم یگراست به اتاقم رفتم. نمی خواستم بین پدر و پسر اصطکاک ایجاد کنم. زن خانه دار به در کوفت، و پرسید آیا برای شام پایین خواهم رفت.

گفتم خسته‌ام و از او خواهش کردم از طرف من عذرخواهی کند. برایم شام آورد، اما من نخواستم. یک‌چند در کنار پنجره نشستم. آه، این جریان چرا باید مخصوصاً در این موقع اتفاق بیفتد؟ اگر کنراد اینجا بماند زندگی را بر من تحمل‌ناپذیر خواهد کرد. این را دیگر به روشنی می‌دیدم. در نظر او من خرمگسِ معرکه بودم، آمده بودم چیزی بگیرم، مزاحم زندگیش بودم، آمده بودم محبت پدرش را بدزدم، و نفرت شدیدش از من ناشی از دست کشیدن مادرم از او بود. من ژرفای این نفرت را حتی حدس هم نمی‌زدم. ناراحتی‌ام تنها از این بود که من کاری نکرده بودم که سزاوارِ چنین برخوردی باشم، و درحالی که با این درد ورنج تازه به یولیان می‌اندیشیدم تصمیم گرفتم عواقب امر هرچه باشد میدان را خالی نکنم و نگذارم مرا از آنجا برانند.

فصل ۱۰

نمی‌دانم کُنت فن برنشتاین به پسرش چه گفته بود، اما وقتی در سر میز صبحانه با آنها روبرو شدم کنراد کم حرف بود و با من با ادب و تعارفی که در خورد میهمان پدرش بود برخورد کرد. من از این بابت سپاسگزار بودم، هرچند همچنان از او احتیاط می‌کردم. بیشتر کُنت بود که حرف می‌زد، و ضمن صحبت من علت باز آمدن نامنتظر پسرش را دریافتم. از قرار آن سال در اروپا شورش در همه جا دامنه گرفته بود - از میلان گرفته تا وین و بوداپست.

کُنت گفت: «وقتی کارگر کارخانه فکر می‌کند که می‌تواند قوانین خودش را به کارفرما دیکته کند و به عمارت حکومتی حمله ببرد و دست به غارت و چپاول و کشت و کشتار بزند تا به خواسته‌هایش گردن بگذارند، من نمی‌دانم کار این دنیا به کجا خواهد کشید.»

می‌دانستم که مدتهاست اتریشیها ولایات شمالی ایتالیا را اشغال کرده‌اند، و مثل هر قدرت فاتحی بسیار مورد تنفرند. باقدری تردید گفتم: «ایتالیاییها شاید می‌خواهند خودشان خودشان را اداره کنند.»

«نه، عزیزم، مردمی هستند بی‌قرار و بی‌وجود، که حتی از ادارهٔ یک کودکستان هم عاجزند. کنراد، درست می‌گویم؟»

کُنت مردی بود وطنپرست و محافظه‌کار.

از قرار برای اعادهٔ نظم از واحدهای نظامی استفاده کرده بودند، و واحدها در جریان برخورد مُتحمل تلفات سنگینی شده بودند. کنراد زخم برداشته بود و به علت تب نوبه‌ای که پس از آن عارض شده بود توانسته بود مرخصی استعلاجی بگیرد. دستش هنوز وبال گردن بود.

کنراد گفت: «نه، پدر، ناراحت نباشید؛ همین یکی دو روز دیگر مارشال

رادتسکی^۱ آنها را سر جایشان می‌نشاند، بعد به حساب وین هم می‌رسد. آنطور که من می‌بینم به يك مرد احتیاج داریم که کمی عقل در کله این احمقها فرو کند. از وقتی که مترنخ رفته، امپراتور و مشاورانش مثل يك مشت پیرزن دست و پایشان را گم کرده‌اند، و هر روز يك تصمیم می‌گیرند.»
از آن سوی میز نگاهی به من انداخت: «یولیان در این باره چه می‌گوید؟»

کنت گفت: «حالا ببینیم. لیزا می‌گوید دیشب از شهر برگشته.»
کنراد گفت: «ظاهراً وین با ذوق لطیفش زیاد نساخته.»
از طعن و کنایه‌ای که در آهنگ سخنش بود سخت ناراحت شدم، اما با تعجب دیدم که کنت به لحنی تند و غیرعادی گفت:
«درمورد یولیان اشتباه نکن. او اوضاع را به روشنی می‌بیند، اما تنه‌است، و يك دست صدا ندارد، نمی‌تواند معجزه کند.»
کنراد شانه بالا انداخت، و نان شیرمال دیگری در بشقابش گذاشت. نوشیدن قهوه را هنوز به پایان نبرده بودیم که یولیان و لوری و کارلوس به درون آمدند. لوری با دیدن کنراد فریادی از شادی برکشید. کنراد خندید و دست سالمش را بر گرد کمرش حلقه کرد و او را بوسید، و گفت:
«حالِ معشوق خودم چگونه؟ حالا در تیراندازی منو پشت سر گذاشتی؟»

«تا یکچند وقت دیگه می‌گذارم، نیست پایا؟»
یولیان به لحنی شوخ گفت: «خودم هم نفهمیدم چگونه شد آن تپانچه را خریدم. کنراد تو باید مقداری از مسئولیت این جریان را به عهده بگیری. امروز صبح به جای فشنگ مشقی فشنگ جنگی از من می‌خواست. از این به بعد برای نجات جانمان باید در هفت سوراخ موش قایم بشیم. حالا چه کسی را می‌خواهی بزنی - من، کنراد و یا کارلوس را؟»
لوری بی‌معطلی گفت: «عمه اِوا را.»

۱. Radetzky (یوزف ویتسل)، ۱۷۶۶ - ۱۸۵۸، چندین بار در هوهن لیندن، آسپرن، و اگرام با ناپلئون جنگید. فرماندار کل لمباردی - ویتیا. - م.

و غش غش خندید.

یولیان خندید و گفت: «بچه بد! دفعه دیگه از این حرفها بزنی تپانچه‌ها را برای همیشه توقیف می‌کنم.»

چندی بعد همه برای دیدن اسپها راهی چراگاه ایلخی شدیم. لوری دست در دست کنراد پیش پیش دوید. هر چند گاه باقیافه‌ای شیطنت‌آمیز برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد، نمی‌دانم کنراد درگوشش چه می‌خواند که این طور نگاهم می‌کرد. یولیان از حال و وضع اسپها می‌پرسید. وقتی به چراگاه رسیدیم و به زرده‌ها تکیه کردیم کنت فن برنشتاین گفت: «امسال برای فستیوال که اینجا می‌باشد؟»

«خدا می‌داند. بستگی به وقایعی دارد که در وین اتفاق می‌افتد.» یکی از مادیانها آمده بود و کلوخه قندی را که یولیان بر کف دستش گرفته بود می‌خورد، و او پوزه نرم و قهوه‌ایش را نوازش می‌کرد. آن قید و گرفتگی حالت چهره زایل شده بود؛ درکت سیاه روستایی سبزی که برگردان یقه‌اش خامه‌دوزی شده بود راحت و فارغ از قید می‌نمود. شاپوی آراسته به پر خروشش را از سر برگرفته بود، و نرمه باد اینک موهای زرینش را می‌آشفست.

از روی کنجکاوی گفتم: «در فستیوال چه کار می‌کنند؟» «بازمانده عهد شوالیه‌گری است. روستاییها قرن‌ها است نگهش داشته‌اند. نیزه بازی می‌کنند، حلقه برداری، و سایر ورزشهای قدیمی - هرچند امروزه دیگر زره نمی‌پوشیم، و تنها جایزه هنرنامیه‌ها حلقه گلی است که برنده آن را به بانوی طرف توجهش هدیه می‌کند.»

لوری با غروری گفت: «سال گذشته پاپا جایزه را برد و دادش به من.» یولیان شوخی شوخی گفت: «خوب معلومه. بانوی مورد علاقه من مگر کس دیگری هم می‌تواند باشد؟»

و موهای زرینش را که به موهای خودش شبیه بود آشفست. کنراد، درحالی که با پاره چوبی گل‌های خشخاشی را که از حاشیه مرغزار سر برآورده بودند می‌کوفت، گفت: «حیف که امسال رودی اینجا نیست که کمی بهش بخندیم.»

لوری من باب توضیح گفت: «پارسال از اسپ افتاد. وقتی همه خندیدیم

نمی‌دونی چه جوری از کوره دررفت. خیلی بامزه بود!»
 کنراد گفت: «تعجبی هم نداشت. رودی مثل يك جوال کاه روی زین
 می‌شینه.»

سخنش رنگ بدخواهی داشت.
 یولیان اخم کرد، اما چیزی نگفت. خیال می‌کنم آن وقت بود که توانستم
 رودی را بفهمم: گستاخی‌اش، میل به خودنمایی‌اش و محیط پرورشش را به
 سهولت می‌توانستم پیش خود مجسم کنم. زندگی با دایی بسیار مُهذب و با
 کمال، سُنْتهای خاندان فالکن‌بورگ، که چون آسیا سنگی به گردنش آویخته
 بود، و مادری که مدام - شاید به تلافی شوهر ناجوری که کرده بود - به او نق
 می‌زد.

آن شب بنا بود همه در قلعه شام بخوریم. به دقت لباس پوشیدم. پیرهن
 موصلی^۲ نازک و آبی کمرنگم را که جای جای با نقش گل‌مرا فراموش مکن
 خامه‌دوزی شده بود پوشیدم و رُز سفیدی هم به موهایم زدم. خوش و سر حال
 بودم، تا این که وارد اتاق پذیرایی شدم؛ دیدم اوا کوواش برگشته و کنتسادی
 روسللی را با خود آورده است. کنتسا در این جمع، چون مرغی بهشتی در
 قفس يك مشت گنجشگ، ناجور می‌نمود؛ اما در آن پیرهن آبی پُرطاووسی، و
 پرزرق و برق، با یاقوتهایی که در موهایش می‌درخشیدند سخت زیبا می‌نمود.
 مرا پاك از نمود انداخته بود، به طوری که احساس می‌کردم من نیز چیزی بیش
 از مادموازل سیلست نیستم، که شلخته‌وار نشسته بود و حرکات لوری را کنترل
 می‌کرد. وقتی آمد تا بچه را به اتاق درس ببرد تا شامش را آنجا بخورد
 یولیان با حرکت دست مانعش شد:

«بچه را بگذارید بماند. حالا دیگر گاهی هم باید با بزرگها بنشیند.»
 لوری در کنار کنراد نشسته بود، و کنراد می‌خندید و سر به سرش
 می‌گذاشت و او عرش را سیر می‌کرد.

افسردگی من در تمام طول شام بر دوام بود، درحالی که آن دو - یولیان و
 کنتسا - چون دوستانی دیرین، که همدیگر را از نزدیک می‌شناسند و زمینه

۲. Musline، يك جور پارچه پشت نما، چیت موصلی. - م.

خانوادگی مشترکی دارند می گفتند و می خندیدند. وقتی قهوه آوردند اوا کوواش با همان لحنِ سردِ خود گفت ممکن است قدری برایشان پیانو بنوازم. با اکراه به سوی پیانو رفتم، همچون نوازنده‌ای مزدور یا معلمهٔ بینوایی که به دستور بنوازد و درحالی که دیگران گرم بگو بخند هستند و توجهی به کارش ندارند زر زر کند.

خیال می‌کنم نیمساعتی نواختم. وقتی از نواختن بازایستادم کسی از من نخواست که ادامه بدهم. لوری و کنراد پشت میزی خم شده بودند و به بازی پر سر و صدایی مشغول بودند. کنراد ظاهراً از حرکات بچه تفریح می‌کرد. کنت فن برنشتاین سخت غرق روزنامه‌ای بود که تازه از وین رسیده بود. یولیان در بهار خواب با کنتسا نشسته بود. شب گرمی بود، و من ناگهان احساس خفگی کردم. تاریکی فرو افتاده بود، اما چراغ را هنوز به درون نیاورده بودند. با حالتی عصبی از پنجرهٔ واقع در مُنتهاالیه سالن از اتاق درآمدم؛ یکچند در آنجا درنگ کردم، سرخ گله‌ها و نسترنهایی که خود را از دیوار بالا کشیده بودند از نظر پنهانم می‌داشتند؛ صدای نافذ کنتسا را شنیدم، که گرچه آرام سخن می‌گفت به خوبی به گوش می‌رسید.

«یولیان، چه کار می‌خواهی با این بچه بکنی؟»

«چه کار باید بکنم؟»

«اوه، واقعاً که!»

در صدایش آهنگ خشم به گوش می‌خورد: «تو این بچه را به کلی ضایع کرده‌ای. چهارده سالش است، اما هنوز دختر و پسر نمی‌فهمد؛ او هم مثل معلمهٔ احمقش حتی نمی‌فهمد چه گونه لباس بپوشد.»

«برای این جور چیزها هنوز وقت زیاد است.»

«تو باید او را به يك مدرسهٔ دخترانه بفرستی، تا برای زندگی آماده بشود. در لوزان^۳ مدرسهٔ خوبی هست، که مناسب او است.»

یولیان گفت: «آه، تو دیگر فشار نیاور. آنا به قدر کافی در این باره نق می‌زند. چنین چیزی ممکن نیست.»

«چرا ممکن نیست؟»

«علتش را تو هم مثل من می دانی.»

«اوه، این چه اهمیتی دارد؟ اسم فالکن بورگ که روش هست... تو که در این باره سعی ات را کردی.»

یولیان پاسخ نداد. می دانستم که گوش کردنم عمل درستی نیست، و می خواستم به اتاق بازگردم، اما سخنان بعدی کنتسا مرا بر جایم میخکوب کرد.

«آینده این بچه همان قدر که به تو مربوط است به من هم هست. آیا من حق ندارم به او علاقه مند باشم؟»

«ماگدا، سعی کنیم در این باره دستخوش احساسات نشویم. اجازه بده به قراری که اول بار باهم گذاشتیم پایبند بمانیم.»

«آه، تو آدم تحمل ناپذیری هستی! دو سال دیگر شانزده سالش خواهد شد. آن وقت باید او را به وین بیاوری، و به دربار معرفیش کنی... بعدش هم که باید به فکر ازدواجش بود...»

«حالا برای این چیزها زود است.»

«نباشد خیال داری او را به این پسر بیخود برنشتاین شوهر بدهی، یا از آن بدتر به رودی کوواش، تا بتوانی این غرور نکبتی فالکن بورگ و این قلعه لعنتی را حفظ کنی... اما تو همچو کاری نمی کنی. - یعنی نمی توانی بکنی، و چون نمی توانی شانه از زیر بار مسئولیت خالی می کنی. حالا آمدیم و من به لوری گفتم که واقعاً کیست و چه کاره است...»

«تو اینقدر ابله نیستی که بخواهی چنین کاری بکنی. و خودت می دانی که با این عمل چه از دست می دهی.»

لحن سخنش آرام بود، اما درآهنگ آن صلابتی بود که به وضوح به گوش می خورد.

صدای خش خش خشم آلود ابریشم را به هنگامی که برخاست شنیدم. گفت: «یولیان، توعوض شده ای. يك وقت این جور نبودی. گاهی فکر می کنم که حتی از یاد برده ای که با دیگران به شیوه ای انسانی رفتار کنی.» و صدای پایه صندلی را به هنگامی که برخاست و صندلی را پس زد

شنیدم، و حدس زدم که به اتاق پذیرایی رفت.
از آنچه شنیده بودم مات و مبهوت و منقلب بودم، معنا و مفهوم سخن را به درستی در نمی‌یافتم. اگر با لوری نسبتی داشت، پس چرا کسی تاکنون به این مطلب اشاره‌ای نکرده بود؟ اگر نسبتی نداشت پس این چیزهایی که گفته بود بی معنا بود... مگر این که خود مادر این دختر بود. آه، نه، این امکان نداشت... صرف تصور این امر چنان ناراحت کننده بود که انگار از آن بگریزم شتابان دور شدم، و در این سراسیمگی به یکی از گلدانهای شب بو خوردم: گلدان از تراس افتاد و خرد شد.

صدای حاکی از ناراحتی یولیان را شنیدم و لحظه‌ای بعد خود او را دیدم که آن سوی چفته موایستاده بود - شاخه‌های گل سرخ را پس زده بود، و با نگرانی نگاهم می‌کرد:

«چه شد؟ طوریت نشد؟»

آیا فهمیده بود که در تمام این مدت به سخنانشان گوش فرا داده بودم؟ چنان آشفته بودم و احساس جرم و گناه می‌کردم که به لکنت افتادم: «چیزی نیست... از اتاق در آمدم... می‌خواستم هوایی بخورم - تاریک بود... متأسفانه گلدان را شکستم...»

«آن که مهم نیست. صبح باغبان جمع و جورشان می‌کند. مثل این که ناراحتی... بیا بشین. می‌خواستم یکی دو کلمه باهات حرف بزنم. بیا.»
بازویم را گرفته بود؛ مقاومتی نکردم، و او مرا به سوی صندلی برد. با درماندگی بسیار بر لبه صندلی نشستم؛ او نیز بر جای خود نشست، و سیگار برگ سیاه و بلندش را از روی زیرسیگاری برداشت.

«ناراحت که نمی‌شوی؟»

«نه، به هیچ وجه.»

دود آبی را که پیچ و تاب خوران بالا می‌رفت می‌نگریستم. به آرامی گفت: «گفتم شاید بدت نیاید بدانی. خواهرم از رودی نامه داشته.»

«اوه... میاد اینجا!»

«بله، به زودی... متأسفانه. امیدوار بودم تابستان را در لاپیزیک بماند و

به موسیقی اش پردازد.»

با خشمی فرو خورده سخن می گفت: «پاییز گذشته وقتی آن جایزه را بُرد در این مورد به اندازه کافی به من فشار آورد. من آنچه را که او می خواهد به او می دهم، اما او باز خودش را طلبکار می داند. پس از مبالغه ناراحتی و خرج و مخارج از زندان درش آوردم، اما او به ریش من می خندد. این بچه هیچ نوع ثباتی ندارد.»

بی اختیار گفتم: «شاید همه اش هم گناه او نباشد.»
حمله اش مرا در موضع تدافعی قرار داد: «شاید شما هیچ وقت به انصاف با او رفتار نکرده اید، شاید هرگز کاری نکرده اید که خودش را با شما در یک سطح احساس کند.»

«تو فکر می کنی من قصاص قبل از جنایت می کنم؟ شاید هم این طور باشد، اما دلایل و موجباتی برای خود دارم. پدر رودی آدمی بسیار بی معنی بود، که درشش ماه تمام ثروت خواهرم را به توپ بست.»
«این، اینقدر مهم است؟»
«نه، البته که نه.»

و با ناراحتی به سخن ادامه داد: «فالکن بورگهای زیادی بوده اند که به نحوی خود را خانه خراب کرده اند، اما ما هر چه باشیم دیگر در قمار تقلب نمی کنیم و به خاطر این عمل از کار بیکار نمی شویم، و چک جعل نمی کنیم، و در ضمن دعوا در روسپی خانه کشته نمی شویم.»
«اوه، نه!»

«داستان زیبایی نیست، آره؟»

گفتم: «اما آدم نمی تواند رودی را از آن بابت مقصر بداند. البته این جریانی که می گوید بسیار زشت و زننده است، اما به هر حال آنقدر که او را آزار می دهد شما را ناراحت نمی کند.»

«تو در دفاع از او حرارت به خرج می دهی، اما تو جوانی. من او را از این بابت مقصر نمی دانم. آنچه برای من مهم است این است که آیا این ناتوانی به ادامه يك زندگي آرام و آبرومند را از او به ارث برده یا نه.»

لحظه ای چند چیزی نگفت، نشسته بود و در آتش سیگارش خیره شده بود. سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد، و در ادامه سخن گفت: «خواهرم

او را می پرستد، و خیال می کنم همین است که مرا به مُنتهاالیه مقابل رانده است.»

دستش را با حرکتی فراگیر در هوا تکان داد و افزود: «همه اینها روزی مال او خواهد بود، و من کاری که کرده ام این بوده که سعی کنم شایسته چنین موقعیتی باشم.»

«این واقعاً برای شما اینقدر مهم است؟»

لبخند خفیفی بر لب آورد: «بله، مهم است، خیلی هم مهم است. فالکن بورگها از زمان شارلمانی تاکنون در این سرزمین زندگی کرده اند. البته قدیس نبوده اند، اما به هر حال پرچم خاندان را بر فراز عمارت برافراشته داشته اند، و بار مسئولیتهايشان را بر دوش کشیده اند. من می خواهم مطمئن بشوم که به موقعش رودی هم همین کار را خواهد کرد.»

منظورش را درمی یافتم، و سخنش در معنا پاسخ نداشت، اما در ته دلم برای رودی متأسف بودم.

یولیان رو به من کرد و گفت: «می توانم سؤالی شخصی از شما بکنم؟»

«اگر بخواهید.»

«رودی حرفهایش را به من نمی زند، اما من گمان می کنم در این که فکر می کنم می خواهد با شما ازدواج کند اشتباه نمی کنم. این طور است؟»

«يك بار... چیزهایی در این زمینه گفت.»

«شما چه؟ می بخشی اگر این را می پرسم: اما فکر می کنم من هم حقی داشته باشم. جواب شما چه بود؟»

باز سخنان تلخ رودی را شنیدم: «او هرگز حرامزاده ای را بانوی آلتبرگ نخواهد کرد.»

و فکر می کردم بدانم که منظورش از این گفته چه بود. خشمی سوزان در درونم می جوشید. گفتم: «هرفن فالکن بورگ، ناراحت نباشید، پاسخ منفی به او دادم. من بر وضع و موقع خودم خوب واقفم. می دانم که مادر رودی چه احساس خواهد کرد، نظر شما را هم می دانم. باید بدانید من هم برای خودم غروری دارم.»

«ناراحتت کردم، و حال این که نیتم این نبود. باور کن، تو درست متوجه

منظورم نیستی.»

دستش را از آن سوی میز دراز کرد، و انگشتان بلندش بر انگشتانم قرار گرفت: «من بسیار خوشحال می شدم اگر تو بارودی ازدواج می کردی. تو دختر شجاع و مُصمّمی هستی، برای خودت آرمانی داری، همه آن ویژگیهایی که او فاقد آن است...»

شنیدن سخنانش درحالی که صرف لمس انگشتانش رعشه در وجودم می دواند تحمل ناپذیر بود. دستم را با حرکتی تند پس کشیدم و گفتم: «می بخشید، من به خاطر خوشایند شما بارودی ازدواج نمی کنم. مهمترین چیز در زندگی من موسیقی است، و من آن را فدای هیچ کس نمی کنم - نه رودی نه هیچ کس دیگر. و حالا اگر اجازه بفرمایید، می روم تو. احساس می کنم خسته ام.»

می دانم که برخاست، می دانم که چیزهایی گفت، اما من از او دور شدم و به اتاق پذیرایی بازگشتم. ماگدا روسللی در کنار او بر نیمکت مبلی نشسته بود؛ نگاه تندی به قیافه ام افکند.

«عزیزم، اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحتی.»

«خیر، چیزی نیست - متشکرم. بیرون کمی سرد است.»

سخت تقلا کردم تا آرامشم را بازیافتم. دلم می خواست می رفتم، اما باید می ماندم تا کنت آماده رفتن می شد. جدا از دیگران نشستم، و با آلبومی که بر یکی از پیشدستیها بود خودم را مشغول کردم، چندان که کسی را نمی دیدم. هرگز وقت رفتن این طور احساس خوشحالی نکرده بودم.

آخرین چیزی که از آن شب به یاد داشتم چیزهایی بود که وقتی وارد سرسرای ویلا شدیم، پیش از رفتن به اتاق خوابم، کنراد به پدرش گفت. خیال می کنم این موضوع را تعمداً عنوان کرد.

«آن زنکه، روسللی، حسابی یولیان را کلافه کرده بود، متوجه شدی؟

حرفشان شده بود؟»

کنت گفت: «زیاد نگران کار یولیان نباش. خودش بلد است چه کار

بکند...»

«در این باره شکی ندارم. یولیان می داند وقتی رفیقه هایش زیاد پررویی

کنند چه جوری نوکشان را بچینند.»
پدرش گفت: «حرف بی ربط نزن. ضمناً کنراد، حالا که یادم هست بگذار
يك چیز دیگر را هم به تو بگویم. زیاد به لوری ورنرو.»
«اوه، خدایا - او که بچه است!»
«نه آنقدر هم که تو فکر می کنی. با او درست رفتار کن. دارم بهت اخطار
می کنم.»

«چرا؟ فکر می کنی یولیان نقش پدری را بازی کند که از او هتك حرمت
شده است؟ برای این کار دیگر دیر شده است.»
صدای خنده تمسخرآمیز کنراد را هنگامی که به اتاق پذیرایی رفتم شنیدم.
این خنده، همچنانکه من به لختی از پله ها بالا می رفتم، ذهنم را جولانگاه
خود ساخت و آرامشم را آشفست.

فصل ۱۱

نمی دانم اولین بار چه وقت بود که از کنراد احساس بیم و هراس کردم، هرچند شاید این لفظ نتواند این احساس را به درستی برساند. ترس به معنی دقیق کلمه نبود. چیزی نبود که بتوانم به سهولت بر آن انگشت بگذارم، اما به هر حال بود: تهدیدی بود، احساس خطری بود، که من به عبث می کوشیدم آن را از خود دور کنم.

خیال می کنم این احساس يك هفته ای پس از ورود یولیان در من پدید آمد. آن بعد از ظهر در قلعه بودم - به لوری درس می دادم. رفتار بیچه با من تغییر کرده بود. رفتارش مانند سابق دوستانه نبود، و مثل سابق علاقه مند به مصاحبت من نبود. داشتم به ویلا برمی گشتم که کنراد به درون آمد. یکی دو روز بود او را ندیده بودم. گمان می کنم زخم بازویش ناراحتی پیش آورده بود، و از اتاقش در نمی آمد. طبعاً لوری از دیدنش خوشحال بود. به دستش آویخته بود و از او می پرسید هفته گذشته چرا به قلعه نیامده. او هم سر به سرش می گذاشت:

«اینقدر سؤال نکن. پدرت این دور و برهاست؟»

لوری گفت: «پاپا گرفتاره.»

و با ناراحتی لب ورچید: «نامه هایی از وین رسیده، از اتاق مطالعه

بیرونم کرد. این روزها وقتی برای من نداره.»

«می خواستم بدونم قایقها در چه وضعی هستند. گفتم این چند روزی که

اینجا هستم شاید تونستم برم ماهیگیری.»

لوری پرسید: «اگه بری منم با خودت می بری؟»

«مادموازل چه خواهد گفت؟»

«اونو وِلش. بیا بریم «قایق سرا» خودمون ببینیم.»

«باشد، حالا که تو دوست داری.»

و نگاهی به من انداخت: «میس لیزا، شما با ما نمی آید؟»

با من همیشه با این لحن رسمی و تمسخرآمیز حرف می زد.

نمی دانم چه باعث شد که این پیشنهاد را بپذیرم - شاید به این علت که حالتی از مبارز جویی در آن چشمان میشی اش بود، و بی اختیار به یاد چیزهایی افتادم که کنت فن برنشتاین گفته بود. هرچند ظاهراً کسی از این موضوع آگاه نبود اما بر من روشن بود که لوری سخت دلبسته این پسر عموی زیبا بود.

باریکه راه را در پیش گرفتیم و از میان جنگل به کنار دریاچه آمدیم. «قایق سرا» ساختمانی سنگی و قدیمی بود؛ در ضمنی که کنراد و لوری به درون رفته بودند و به قایقها و رمی رفتند تا بدانند آیا در وضع مناسبی هستند یا نه، من در بیرون ماندم. یکی از آن روزهایی بود که گرما انگار در پیش چشم آدم در هوا می لرزد، و تا مغز سر نفوذ می کند. کمترین نسیمی رویه آب را چین نمی انداخت. رویه آب چون ورقه ای شیشه در زیر آفتابی سوزان می نمود. حتی پرندگان زبان در کام کشیده بودند. تنها جنبش و حرکت محسوس، صدای بال حشرات و برق آبی سنجاقکها در میان نیهای حاشیه آب بود. اگر در انگلستان بودیم می گفتم توفانی در کار برخاستن است، هرچند پاره ابری در آسمان نبود.

وقتی از «قایق سرا» درآمدند همین را هم گفتم، اما لوری پیشنهاد کرد در کنار دریاچه به گردشمان ادامه دهیم.

با بی اعتنایی گفت: «نه، باران نمی گیره؛ به علاوه، می خواهیم چیزهایی

را نشونت بدیم - نه، کنراد؟»

با خنده ای زیر لبکی نگاه او کرد.

«چیه، نباشه کلکی چیدی؟»

کنراد خیلی عادی گفت: «نه، کلکی تو کار نیست. خرابه های اولین «آشیانه عقاب»ی است که فالکن بورگها در زمان شارلمانی ساختند. لوری

فکر می کنه شاید دوست داشته باشی ببینی.»

درست می گفت. مادموازل سِلست بعد از ظهر روزی از آن سخن داشته بود، و من وسوسه شده بودم.

لوری با بی صبری گفت: «بریم - دور نیست.»

و جست زنان در پیشاپیش ما روان شد.

از دور پیدا بود. از دور به زائده صخره شبیه بود، اما وقتی نزدیکتر شدیم قیافه خرابه قلعه‌ای را به خود گرفت. چیز چندانی از آن باز نمانده بود، جز برج بلند و مخروطه‌ای که در آغوش پیچکها و شاخه‌های مو بود.

همچنان که سر بالا کرده بودیم و بر این بنای سنگی و سیاه و اخم کرده می نگریم لوری گفت: «دهاتیها بهش میگن «برج ظلمت».» «چرا؟»

«فکر می کنند پاتوق ارواحه. بریم تو.»

چفت بزرگ آهنی را بلند کرد، و در عظیم غرغژکنان وا داد.

کنراد گفت: «مواظب باش. پله‌ها ممکنه پوسیده باشند.»

«نه، نیستند. صد بار از اینجا بالا رفته‌ام.»

و پیشاپیش ما سبك از پلگان ماریچی و تیز بالا رفت.

کنراد صدا زد: «مواظب باش، دیوانه! می افی، گردنت می شکنه.»

و از پی اش رفت. و من با اندك فاصله‌ای با اکراه به دنبالش رفتم.

جای ترسناکی بود. تنها روشنایی موجود از شکافهایی بود که در دیوار

سنگی سر باز کرده بودند. نرده‌ای در کار نبود، و پله‌های فرسوده به نحو

سرگیجه‌آوری پیچ می خوردند و به بالا می گراییدند. يك بار کارثتکی به

صورتم چسبید، آن را با نفرت از صورتم پاك کردم. در فواصل، اتاقکهایی بود

که درشان به راه پله باز می شد؛ در یکی از آنها درنگ کردم و نفسی تازه کردم، و

همچنانکه با کنجکاوی به پیرامونم می نگریم دیدم که کسی تصویر مردی

آویخته را بر دیوار کنده است - سرِ مردِ آویخته به يك سو خم شده بود.

وحشتناك بود. ریشه‌ای در وجودم دوید، و به سرعت به راه خود ادامه دادم.

سپس ناگهان خود را در فضایی باز یافتیم. آفتاب چشم را می زد، چندین بار مژه

زدم، و لوری را دیدم که با کنراد بر کنگره برج خم شده بودند. وقتی رسیدم

کنراد برگشت.

«از برج ظلمت خوست آمد؟»

گفتم: «نه چندان.»

اما در اینجا، در این بالا، و با این خورشیدی که می تافت، چشم انداز نفس گیر بود. زیر پایمان برق کبود آب دریاچه بود، و در کناره روبرو جنگل بود که تن می کشید و چون خزی سبز به بالا و بالاتر می گرایید، و آن سو ترك کوهها بودند. در میانشان یکی بود که از همه بلندتر بود، و به زحمت قابل تشخیص بود. به طرزی ظریف، انگار با قلم، بر زمینه آبی آسمان نقش شده بود.

گفتم: «این همان گروس گلوکرن معروف است؟»

«شاید، اما آن را نمی شود از اینجا دید؛ آن کمی غربتر است.»

«چرا دهاتیها می گویند این برج پاتوق ارواح است؟»

«کنراد، براش تعریف کن.»

«داستان خوشایندی نیست. اعصاب اینقدر قوی هست که بشنوی،

میس لیزا؟»

به دیواره کنگره تکیه داده بود، و همان لبخندکی را بر لب داشت که

کم کم داشت دلم را می زد.

به تندی گفتم: «خیال نمی کنم جیغ بکشم یا غش بکنم، اگر منظورت این

است.»

«باشد. به هر حال، این جریان مربوط به مدتها پیش است. از قراریکی از

فالکن بورگها پسری داشته که يك کمی ترسو بوده...»

لوری موزیانه گفت: «مثل رودی.»

کنراد گفت: «دختر، تو حرفم ندو.»

و شوخی شوخی موی زرینش را کشید: «پدرش برای آزمایش

شجاعتش به او دستور داد از سمت دریاچه از برج بالا برود و پرچم عقاب

سیاه را بر بالای برج نصب کند.»

«خوب، بعد چه شد؟»

«پسر با جسارت راه افتاد؛ اما به بالای برج نرسیده اعصابش واداد، و

برای نجات خودش چنگ در شاخه های موزد. وقتی افتاد یکی از شاخه ها به

گردنش پیچید و خفه اش کرد.»

«چه داستان وحشتناکی!»

کنراد با خونسردی گفت: «خوب بله، همانطور که گفتی وحشتناک است. دهاتیها شب هنگام به اینجا نزدیک نمی شوند. می گویند حالا هم صدای پاشنه های پای این جوان بینوا را که بر بالای دریاچه تاب می خورده بر دیوار سنگی می شنوند.»

من درحالی که به جلو خم شده بودم، گفتم: «پیدا است که داستان از چه مایه گرفته...»

در زیر پایم شاخه های بلند و مارمانند مو، به کلفتی میچ آدم، آویخته بود، و گلهای سفید پیچک آن را پر لک و پیس کرده بود. وای، تا خفت این «طناب» بر گردنش محکم شده چه درد و وحشتی را از سر گذرانده است! به رغم گرما چندشم شد. برگشتم تا با دیدن همراهانم ترس را از خود برانم، اما کسی آنجا نبود. لحظه ای چند وحشتم گرفت. سپس صدای خنده شان را شنیدم - خنده کنان از پله ها پایین می رفتند.

صدا زدم: «وایستید من هم پیام.»

و شتابان از پی اشان رفتم، اما آنها دور شده بودند، و من باید در رفتن احتیاط می کردم: پایین رفتن از پلکان پر پیچ و خم دوچندان دشوارتر از بالا آمدن بود. کفشهایم ظریف بودند، و سر خوردم. در دیوار سنگی چنگ زدم، اما چیزی نبود که دستم را به آن بند کنم. به نیمه راه رسیده بودم که صدای «جلنگ» در را شنیدم، و در پنجه هراس بی جهت کم مانده بود از آخرین پله بیفتم.

وقتی به انتهای پلکان رسیدم در بسته بود. پیش خودم گفتم طبعاً وقتی بیرون رفته اند در بر پاشنه اش گشته و بسته شده؛ اما هر چه کوشیدم نتوانستم بازش کنم. آن پایین تاریک تاریک بود؛ و هر چند با تقلایی که می کردم سرانگشتانم را می آزردم چفتی یا دستگیره ای نمی یافتم.

ابتدا وحشت نکردم؛ با خودم می گفتم شوخی است، شوخی ابلهانه ای که لوری کرده که مرا بترساند. صبر می کنم تا برگردند، آن وقت حسابی به ریششان می خندم. اما برنگشتند، و شاید اگر به واسطه یک چیز نبود اهمیت

هم نداشت: در جاهای تاریک و در بسته وحشت می‌کنم. کوشیدم با فکر و تأمل با این جریان روبرو شوم. در را از بالا تا پائین معاینه کردم. قاعدتاً باید وسیله‌ای برای گشودنش موجود باشد، قطعاً باید باشد. سپس ناگهان دیوارهای سنگی انگار به هم آمدند، و در فشارم گذاشتند. شروع به کوفتن در کردم: در را می‌کوفتم و صدایشان می‌زدم. باز با زحمتی از پله‌ها بالا رفتم، به این امید که شاید کسی را ببینم و توجهش را جلب کنم - اما این محل جایی پرت و دورافتاده بود و کسی به آن نزدیک نمی‌شد. یک چیز دیگر هم بود: من پیش از آن در جاهای کوهستانی زندگی نکرده بودم، و نمی‌دانستم که در این جور جاها هوا چقدر زود تغییر می‌کند. آسمان صاف، زرد و چرکین شده بود، باد برخاسته بود و رویه دریاچه را آشفته بود. سپس، برق پیچ و تاب خوران در پهنه آسمان دوید و از این به آن قلّه جهید. رعد غرید، و صدایش به طرزی مهیب در کوهستان پیچید؛ در پی آن باران گرفت، و رشته‌های باران چون میله‌های فولادین همه جا را به زیر ضربه گرفت. شاخه مو با صدایی خفه بر دیوار می‌کوفت. با دیدن این وضع، دست سایان به اطراف، باز پایین رفتم. چیزی به موهایم گرفت، همین که به سرم خورد جیغ کشیدم. بار دیگر به در کوفتم، اما بیفایده. دیوانه‌وار به پیرامونم نگریستم. گذرگاهی طاقدار به اتاقی در پای بُرج می‌پیوست که قاعدتاً باید اتاق نگهبانان بوده باشد. این اتاق در دریاچه پیش رفته بود، و آب به پای پنجره‌های آن می‌کوفت، و با وزش شدید باد به درون می‌پاشید. در اینجا بود که وحشت بر وجودم چیره شد. غرشی رعد در کوهستان مثل هیچ جای دیگر نیست - بُرج را از بیخ و بن می‌لرزاند. قادر به حرکت نبودم. نمی‌دانم چه مدت، پای دیوار قوز کرده بودم، گوشه‌هایم را گرفته بودم، و چشمانم را بسته بودم تا وحشتی را که از این پاتوق ارواح به سویم می‌خزید و دچار کابوسم کرده بود نبینم.

پس از چندی که به نظر ساعتها می‌نمود، توفان کم‌کم فرونشست. سربرداشتم، آن وقت بود که انگار صداهایی از بیرون شنیدم. اکنون دیگر عقلم را پاک از دست داده بودم. به در هجوم بردم - دیوانه‌وار به آن می‌کوفتم و جیغ می‌زدم. کسی از بیرون به بانگ بلند گفت: «مواظب باش -

برو کنار - می‌خواهم در را باز کنم.»

در بر پاشنه‌اش چرخید، و باز شد، و من که دیوانه‌وار هق‌هق می‌کردم در بازوان مردی افتادم که «شنل - بارانی» خیس آبی به تن داشت. مرا تنگ در آغوش فشرد، در حالی که زیر لب چیزهایی به دلداریم می‌گفت؛ تا سرانجام خود را جمع و جور کردم و فهمیدم که بازوی یولیان است که نگهم داشته است. در کنار او، در پناه درگاه، گُنت فن برنشتاین ایستاده بود. یولیان با مهربانی گفت: «حالا که حالت خوب است؟ بهتر است این را بگیری.»

دستمالش را در دستهای آزاردیده‌ام گذاشت. «تو اینجا چه می‌کردی؟» زیر لب، در حالی که می‌کوشیدم بر خودم مسلط شوم، گفتم: «متأسفم... نمی‌خواستم چنین کار ابلهانه‌ای بکنم... اما آنها رفتند... و من نتوانستم بیرون بیایم... نتوانستم - نتوانستم...»

«چیزی نیست، طوری نشده - چیزی نیست... کی‌ها رفتند؟»

نوک زبانم بود، می‌خواستم آنچه بد و بیراه است نثارشان کنم، اما هر طور بود خودم را نگه داشتم. نمی‌خواستم از لوری پیش پدرش بدگویی کنم. یولیان گفت: «لابد پیش خودت فکر کردی کاوشی می‌کنی، و بعد همین که تو رفتی در بسته شد، نه؟»

و انگار بچه‌ای ثخس و بی‌پروا پیش نباشم به رویم لبخند زد: «می‌دانی، در را می‌شود از تو باز کرد - به آسانی؛ ببین...» و طرز کار چفت را نشانم داد، و من از این وحشت بی‌جهتی که کرده بودم سخت شرم‌منده شدم.

«خوب، البته نمی‌شود از تو انتظار داشت که راه کار را بلد باشی؛ بعلاوه در تاریکی پیدا کردنش مشکل است.»

به لحنی تسلا بخش به سخن ادامه داد: «ضمناً در مواقع توفائی هم اینجا همچنین جای خوشایندی نیست. من و آنتون رفته بودیم سری به یکی از مزرعه‌ها بزنیم، و باران غافلگیرمان کرد. ناچار به اینجا پناه آوردیم... که خوشبختانه، همانطور که می‌بینیم، خوش عاقبت بود.»

از سرما و ناراحتی عصبی می‌لرزیدم. در دم متوجه شد. «بریم. بهتر

است تا سرما نخورده‌ای تو را به خانه برسانیم. این را به خودت بپیچ.»
 «شنل - بارانی» سنگینش را از دوش برگرفت و آن را به دور من
 پیچید. گرم و بسیار راحت بود. «چیزی در آن نفوذ نمی‌کند.» با خوشرویی
 به سخن ادامه داد: «می‌دانی از پشم بُز است... چوپانها در بدترین هوا تنشان
 می‌کنند.»

مرا در میان خود گرفته بودند، و او حرف می‌زد، و گمان می‌کنم فقط
 به این منظور که مرا آرام سازد. با کفشهای ظریفم در میان رودی از گل و
 لای راه می‌رفتم. توفان فرونشسته بود؛ اما باران همچنان به شدت می‌بارید، و
 من ناراحت بودم، زیرا ظرف چند ثانیه کُتِ یولیان خیس آب شده بود.
 اصرار کردم شنلش را پس بگیرد، گفت: «نه، ناراحت نباش. من نگران تو هستم.»
 «هنگامی که به باریکه راهی رسیدیم که راه قلعه از آن منشعب می‌شد،
 گفت: «آنتون، زودی ببرش خانه و کمی کنیاک بهش بده. می‌خواهید من
 هم با شما پیام ویلا؟»

گفتم: «نه، نه - خواهش می‌کنم. احتیاجی نیست.»
 کنت خیلی جدی گفت: «ناراحت نباش، یولیان. من ازش مواظبت می‌کنم.»
 در حقیقت هم چندمتری مانده به ویلا تقریباً مرا روی دست به خانه
 برد. خیلی دوروبرم گشت، و گیلای از بهترین کنیاک را به من داد و
 دستور داد آتش خوشی در اتاق خوابم افروختند. زن خانه‌دار فنجان قهوه
 داغ برایم آورد، که با حقشناسی نوشیدم. همچنانکه در برابر کنده‌های
 افروخته زانو زده بودم و موهایم را خشک می‌کردم از خودم خشمگین بودم
 که آنطور کودکانه رفتار کرده بودم، و از این بیشتر از دست کنراد عصبانی
 بودم. در این که او به اقتضای وقت و موقع این نقشه را ریخته بود تردیدی
 نداشتم: این شوخی بدخواهانه را با لوری به این منظور طرح و تدبیر کرده
 بود که مرا دست بیندازد و مسخره خاص و عام کند. می‌دانستم که اگر
 نزد پدرش زبان به شکوه و شکایت بگشایم لبخند خفیفی بر لب می‌آورد و
 شانه‌ای بالا می‌اندازد، این لبخند و شانه بالا‌افگندن را در پیش چشم
 می‌دیدم. باشد، اما این ترضیه خاطر را به او نمی‌دهم. از این باب چیزی
 نخواهم گفت.

صبح روز بعد صبحانه را در اتاق خوابم خوردم، و وقتی پایین آمدم خوشحال شدم که کنت و کنراد، هیچیک را، ندیدم. تصمیم داشتم صبح را پشت پیانو بگذرانم. پیش از شروع به کار پنجره بزرگ را چارتاق کردم. خورشید بر گلهای باران خورده می‌تافت و هوا بوی ترو تازگی می‌داد. قطعه پیچیده‌ای را تمرین می‌کردم، و چنان غرق کارم بودم که تا خودش به حرف نیامد متوجه حضور یولیان نشدم.

گفت: «لابد اگر کارت را قطع کنم مرا خواهی کشت؟»
 سر برداشتم، و دیدم که به چارچوب پنجره تکیه کرده است.
 با تأسف گفتم: «اختیار دارید، امروز صبح انگشتانم به فرمانم نیستند.»
 گفت: «می‌دیدم. فرق بین ما دو تا همین است. تو فکر و حواست را بر مشکل کارت متمرکز می‌کنی تا سرانجام راست و ریشش کنی؛ من رهایش می‌کنم به این امید که خودش درست بشود.»

«مفهوم حرفتان این است که دروین اتفاقی افتاده؟»
 شانه بالا انداخت، و از آستانه کم ارتفاع پنجره گذشت: «فقط آمدم ببینم از پیشامد ناگوار دیروز به خودت آمده‌ای.»
 «حالم خوب است، متشکرم.»

بر پیانو تکیه کرد: «چرا به من نگفتی که لوری بود که در آن جای لعنتی در را به رویت بست؟»

«مطمئن نیستم که او بود... به هر حال از روی تأمل نبود... و به هر حال تقصیر از نادانی خودم بود. شما هم خودتان گفتید. به آسانی می‌توانستم بیرون بیایم.»

«این ربطی به موضوع ندارد. من تصادفاً به این جریان پی‌بردم. دست کم این اندازه نجابت داشت که در مورد شما احساس نگرانی کند.»
 «امیدوارم ناراحتش نکرده باشید.»

«عمل بسیار زشتی بود. من اگر فهم و شعور می‌داشتم او را درست و حسابی تربیت می‌کردم. کم کم به این نتیجه می‌رسم که حق با اِوا است. نیاز به انضباط دارد.»

«نیاز به تفاهم دارد...»

می خواستم اضافه کنم «و محبت» اما سخنم را فروخوردم. لحظه‌ای چند انگار متحیر ماند. سپس ابتدا به ساکن گفت: «آنچه یک بچه بخواهد دارد... با کنراد هم حرف دارم... با او هم باید صحبت کنم.» شتابزده گفتم: «لطفاً چیزی به او نگوئید. قضیه بی‌جهت بزرگ می‌شود. خوب دیگر... از من خوشش نمی‌آید.»

«تو در خانه پدرش مهمانی. همین باید برای او کافی باشد.» سپس اخمش باز شد، و لبخند زد: «تصمیم داری تمام مدت روز را سخت کار کنی، یا مایلی با من به سواری بیایی؟ می‌خواهم به چراگاههای کوهستانی بروم. گفتم شاید بخواهی کوهستانهای ما را ببینی.» «آه، خیلی دلم می‌خواهد. - خیلی. اما باید لباس عوض کنم.» «تو لباس را عوض کن؛ من هم می‌گویم اسپی برایت زین کنند.» پیرهنم را درآوردم و لباس سواری پوشیدم؛ انگشتانم سگک بلوز را می‌جستند، و دلم لبریز از شادی بود. برای آخرین بار نگاه سریعی در آینه به خود افگندم و دستی به سر و مویم کشیدم و شتابان به اتاق پذیرایی باز گشتم. همچنانکه از پله‌ها پائین می‌آمدم صدای پیانو را شنیدم. تصنیفی که می‌نواخت دل‌انگیز بود: «در ماه زیبای مه، آن‌گاه که پرندگان می‌خوانند، در قلب من نیز آن‌گاه عشق می‌شکفت.» در درگاهی درنگ کردم. «پس چرا می‌گفتید از موسیقی چیزی نمی‌دانید؟»

گفت: «چیزی هم نمی‌دانم.» برخاست «ماهها است دستم به پیانو نخورده... خوب، برویم.»

خیال می‌کنم هر لحظه از آن روز را به یاد دارم - نه به علت چیزهایی که گفت بلکه به این علت که در آن کوههای مورد علاقه‌اش، یولیان حقیقی را کشف می‌کردم، مردی که در زیر آن نقاب جذابی زندگی می‌کرد که در وین بر چهره می‌زد.

ابتدا از سربالای تیزی بالا رفتیم - اسپها با گامهای استوار، بی‌کمک چندان از ناحیه ما، به راه خود می‌رفتند. در سربالای باریک راه اسپم را نگه داشت، برگشتم و به پشت سر نگرستم. از این ارتفاع قلعه، انگار

چیزی در رؤیا، به صورت شیئی خیالی جلوه می کرد، و خزۀ آن سوی آب چون عقیق می نمود.

متحیر وار گفتم: «هر بار که آن را می بینم رنگش با دفعات قبل فرق دارد.»

یولیان گفت: «این بستگی به خیلی چیزها دارد: آفتاب، ابرهای گذرنده، بازتاب نور. تروبادورها آن را دریاچه هزار سوسنان می خواندند.»

سپس آن را به پشت سر انداختیم؛ از بریدگیهای تنگ، راه پر پیچ و خم را در پیش گرفتیم؛ از نور به سایه می رفتیم، آنجا که صخره ها به قیافۀ غولان جلوه می کردند - رفتیم تا به مراتع کوهستانی رسیدیم. سبزه در پیش پایمان چون فرشی زمردین گسترده بود؛ اینجا و آنجا گلهایی از میان آن سر برآورده بود. دورترک، انگار در داستان پریان، پیکرهای باشلق به سر با صفی از گوسفندها شان می گذشتند.

«اینها کیستند؟»

«چوپان اند. در ماههای تابستان گله هاشان را به کوهستان می برند و تا برف زمستان ننشینند به ندرت پایین می آیند.»

از دور صدای موسیقی می آمد: صدای نی از این سو به آن سوی دره می رفت و باز می گشت.

«زندگی تنهایی است؛ بچه چوپانها به این وسیله با یکدیگر حرف می زنند. موسیقی مخصوص خودشان را می سازند و به زبان مخصوص خود حرف می زنند.»

انگار در دنیای دیگری بودیم، دنیای دور از غوغا و تقلای شهرها، دنیایی آرکادیایی^۱، ساده و معصوم.

یولیان پرسید: «از ارتفاع که نمی ترسی؟ چیزی هست که می خواستم ببینی.»

به نشان نفی سر تکان دادم، و بالاتر رفتیم، بر باریکه راهی چنان پر نشیب که جرات نداشتم به پایین بنگرم. یولیان دسته جلو اسپم را گرفته بود.

۱. Arcadia: یکی از بخشهای باستانی پلوپونسوس. مجازاً هر جای روستایی. م.

یکچند بعد به لبه پرتگاهی رسیدیم؛ فضا گسترده تر شد. یولیان پیاده شد و در پیاده شدن کمکم کرد. اسپها را بست، و بر تخته سنگی که بر اثر تابش خورشید گرم شده بود نشستیم. دستش را بر گرد شانه ام حلقه کرد و مرا به سوی خود کشید.

گفت: «حالا آن بالا را نگاه کن.»

نگاه کردم، پس لحظه ای چند آنها را دیدم؛ با بالهای به رنگ برنز رنگ زده و رنگ سبزی که مدام ته رنگ عوض می کرد، و سینه آبی کدر، به رنگ دود، با خالهای سیاه. بر بالای سر ما در آسمان آبی چرخ می خوردند و اوج می گرفتند.

گفت: «آشیانه عقاب حقیقی اینجا است. آشیانه شان بر قله های بلند است. آن وقتها که جوان بودم می آمدم و اینجا می نشستم و ساعتها نگاهشان می کردم. البته گاهی، وقتی جوجه می کنند و بره های نوزاد را برای تغذیه جوجه هایشان می برند، می توانند بسیار خطرناک باشند. اما وحشی و آزاد و باشکوه اند. يك وقت قصه ای راجع به عقابی به سفیدی برف بر سر زبانها بود، و بر سر این که چه کسی می تواند آن را بگیرد رقابتی بود.»

«موفق هم شدند؟»

«تا آنجا که من بدانم نه. روستاییها می گفتند دیدن عقاب سفید شگون دارد، اما من راست و دروغ این قصه را نمی دانم. شاید هم چنین عقابی اصلاً وجود نداشت. شاید هم شبیحی بود، اما يك بار این توهم به من دست داد که انگار آن را دیدم.»

«شما زیاد به اینجا می آید؟»

«این روزها دیگر به ندرت. سالهاست نیامده ام.»

پیش خودم گفتم تو می گویی آخرین باری که آمده با مادر لوری نبوده، و این فکر به اندازه ای درد آور بود که ناگهان راست بر جایم نشستم. یولیان از جایش تکان نخورد. دستم را در دست گرفته بود، پنجه هایم را صاف می کرد و انگشتانم را به نرمی نوازش می کرد: «به نسبت دست يك زن، قوی است.»

«زیادی قوی است. به غیر از پیانوبه درد چیز دیگری نمی خورند.»

«اگر کولی بودم آینده ات را پیش بینی می کردم. این خطوط پر از حالت

و شخصیت اند.»

«مادرم هم يك بار همین را گفت.»

«درست گفته، لیزا...»

نشست، دستم را همچنان در دست گرفته بود: «آن جریان... هنوز... ناراحت می کند؟»

«گاهی، باعث می شود خودم را آدمی بی ریشه و بی زمینه احساس کنم، انگار به جایی تعلق ندارم.»

«همه ما چیزی داریم که از بابتش احساس ناراحتی کنیم، و این البته خوشایند نیست. اما تو خیلی جوانی؛ مگذار این جریانی که تو خودت، هیچ گونه مداخله ای در آن نداشته ای زندگیت را تباه کند. می دانم آنتون دلش می خواهد کاری کند که تو احساس کنی این جریان اهمیتی ندارد.»

«فوق العاده به من محبت دارد، اما کنراد این طور نیست. دلش می خواهد هرچه زودتر بروم.»

«به او اعتنا نکن. حسودی می کند. فکر می کند مقداری از محبت پدرش را دزدیده ای، اما این هم برطرف می شود.»

«کاش می توانستم باور کنم که چنین خواهد شد.»

دستم را رها کرد اما نگاهش همچنان بر چهره ام بود. «لیزا، چطور شد آن چیزها را درباره لوری گفتی؟»

مردد ماندم. گفتم: «البته من نمی باید عیبجویی می کردم، چون چند هفته پیش نیست که او را می شناسم.»

«بگو.»

«بیچه باروحی است؛ بیچه ای است حبس و بسیار با احساس، و شما او را در اینجا حبس کرده اید، و در اینجا چیزی نیست که او عشق و محبتش را بر آن صرف کند. شما خودتان می دانید که او شما را می پرستد - مگر نه؟»
لخبند زد: «برای این که لوسش کرده ام، و مرتب برایش سوغات می آورم.»

«نه، از این بیشتر. شما خدای او هستید، در چشم او شما کسی هستید که هیچ عمل بد و بیقاعده ای از او سر نمی زند، و به همین دلیل احساسش به

سهولت می تواند جریحه دار شود.»

«نفهمیدم.»

به چیزهایی اندیشیدم که آن شب کنتسا گفته بود، و به احساس خودم، وقتی که جریان مادرم را فهمیدم. اما از این جریان اطلاع درستی نداشتم و دور نبود درمورد لوری سخت در اشتباه باشم. به سوی او برگشتم، و گفتم: «شما نباید به چیزهایی که من می گویم زیاد اهمیت بدهید، شما او را بهتر از

من می شناسید.»

با قیافه ای اندیشناك گفت: «نه، فکر می کنم مثل این که حق با تو است... امیدوارم، از خدا می خواهم هرگز کاری نکنم که ناراحتش کنم.» نمی باید این حرف را می زدم، اما از دهنم پرید: «لوری زیاد از مادرش با من صحبت نکرده - به مادرش خیلی شبیه است؟»

در دم متوجه اشتباهم شدم. به آرامی گفتم: «من زن ندارم.» و برخاست. «حالا دیگر ظهر است، متأسفانه باید راه بیفتیم. پیش از برگشتن باید کسی را ببینم - می خواهم تو هم او را ببینی.» دستش را پیش آورد و من به کمک دستش بلند شدم: «از بابت آنچه گفتی متشکرم. فکر نکن از بابت آنچه در حق لوری می کنی سپاسگزار نیستم.» سپس به سوی اسپه رفت، و مرا سوار کرد. پشت سر هم از شیب فرود آمدیم.

«آلونك شكار» در میان جنگل، در محلی بی دار و درخت، واقع بود؛ ساخته از چوب با شیروانی تیز. داغ آفتاب و باد و باران سالیان را بر خود داشت و در اثر آفتاب خوردگی رنگش نقره فام شده بود.

همچنان که از باریك راه خزه گرفته بالا می رفتیم یولیان من باب توضیح گفت: «عمو کاسپار، برادر كوچك پدرم است. تنها زندگی می کند، جز هانس^۲، که از زمان بچگی نوکرش بوده کسی آنجا نیست. البته برتا^۳ هم هست.» «برتّا کیست؟»

«خانه‌دار و آشپز و همدم او است...»
نگاه پوزش‌آمیزی به قیافه‌ام انداخت: «اشکالی که ندارد؟ ناراحت شدی؟ به هر حال، پیرمرد بیش از هفتاد سالش است.»
«چرا ناراحت بشوم؟ چرا در قلعه زندگی نمی‌کند؟»
«مردی است بسیار مغرور. يك وقت در ارتش زندگی بسیار متلاطمی داشت، و مدتها پیش آنچه را که داشت بر باد داد. خدا می‌داند حالا با چه زندگی می‌کند، اما چیزی از من نمی‌پذیرد.»
پسرکی روستایی از اصطبل درآمده بود. اسپه‌امان را گرفت. سپس در خانه چارتاق شد و عمو کاسپار بر پله‌ها ظاهر شد: همقدّ یولیان، اما دو چندان تنومندتر از او، با موی سفید وز کرده، و چهره‌ای آفتاب‌سوخته. نیم شلواری قهوه‌ای به پا، و کت چرمی بلند و وصله‌داری به تن داشت.
غرید: «خوب، پسر، که بالاخره راحت به این بالاها افتاد؟ خوب دیگه، کم‌کم وقتش شده بود. شنیدم که برگشتی. بیا تو، بیا تو.»
در را گشود و با ناشکیبایی با دست به ما اشاره کرد: «تازه می‌خواستم چیزی بخورم... البته اینجا از آن قاقالیلیهای وینی شما خبری نیست، اما پنیر خوب و بی‌شيله پيله داریم، و نان خانگی، و گیلای شراب. خواستید می‌خورید نخواستید نمی‌خورید.»
یولیان خنده‌کنان گفت: «می‌خوریم، عمو؛ خیلی هم دوست داریم. خانمی را آوردم که شما را ببیند.»
چشمان ریز و نافذ زیر ابروان سفید از سر تا پا براندازم کردند: «این خانم کیست؟»
«لیزا هرون. درویلا مهمان آنتون است.»
«گفتی هرون؟ همان ناقلایی نبود که با آن چیز... فرار کرد؟ خوب، چه عیبی دارد. عزیزم، از دیدنت خوشحالم.»
هوای کوهستان گرسنه‌ام کرده بود، و نان تازه و خشخاشی و کلوچه خوشمزه تازه درآمده از تنور و پنیر تازه حسابی چسبید. عمو کاسپار از آخرین اخبار وین می‌پرسید؛ در اثنایی که یولیان به پرسشهایش پاسخ می‌گفت من موقع را مغتنم شمردم و نگاهی به درون این اتاق نامرتب اما خوش

و راحت انداختم. روکارِ دیوارها از چوب بلوط بود؛ سرشکارهایی که زده بود بر دیوارها آویخته بود؛ دوسگ درشت بر فرش پیش بخاری لمیده بودند. برتا زنی بود ریزه و تمیز؛ موهای سرش را در رشته‌هایی بر گرد سر بافته بود. به آرامی در پیرامونمان در تکاپو بود. غذا می کشید و شراب می ریخت. احساس کردم اگر من نبودم با عمو و برادرزاده بر سر میز می نشست. خوردن غذا که پایان گرفت قهوه آورد. قهوه ای غلیظ و مایه دار. آن گاه یولیان گفت: «برت، غذات عالی بود. هیچ کس به خوبی تو غذا نمی پزد. حتی در وین.»

می دیدم که همچنانکه بشقابها را برمی داشت و آنها را از اتاق بیرون می برد از این ستایش چقدر خوشحال بود. عموزیر لب غری زد: «تو همیشه می دونی چه جوری خرس کنی. این را بدان، برای هیچکس دیگر این همه خوراکی نمی آورد.» «هانس چه اتفاقی برایش افتاده؟»

عمو کاسپار گفت: «مرد که احمق رفته شکار پاشو شکونده. فکر می کنه در این سن و سال هم می تونه مثل بز کوهی از این سنگ به اون سنگ بجه. لااقل باید اینقدر شعور می داشت. استخوان مثل یه تکه چوب خشک شکست. مجبور شدم خودم کولش کنم بیارمش خونه. حالا تو رختخواب افتاده.»

«استخوان را خوب جا انداخته اند؟»
«تو مرا چه جور آدمی می دونی؟ خودم رفتم شکسته بند آوردم. برو ببینش. تو را خیلی مهم می دونه، خدا می دونه چرا.»
وقتی یولیان رفت سکوتی در میان آمد. برتا، بی سر و صدا ظرفها را برمی داشت، و من کم کم شرابم را می نوشیدم.
عمو کاسپار به سویم خم شد، و گفت: «بازم بریزم؟»
«نه، نه، متشکرم. به قدر کافی خورده ام، زیادی هم خورده ام.»
زیر لب غری زد، و گیلان خودش را پر کرد. نگاهم به او نبود. اما احساس می کردم قیافه ام را می کاود، و باید چیزی می گفتم.
«زمستان اینجا احساس تنهایی نمی کنید؟»

«تنهایی؟ با این جنگل و سگها و کتابهام؟ نه، عزیزم، هیچ وقت. تو شهره که آدم تنهاست. آه، جای کثیف و بیخودی است - از قیافه اش سیر و بیزارم. هیچ وقت حال و حوصله مردمی را ندارم که يك جو مُقید نیستند که تو زنده ای یا مرده.»

در صندلیش به پشت تکیه داد، و با انگشتان گره گره و نیرومندش به شکستن گردو پرداخت - مغز گردو را در شراب فرو می برد، و پس آن گاه می خورد: «از قلعه خوشت میاد؟ با اِوا چه جوری سرمی کنی؟»
«مادام کوواش خیلی مهربان اند...»

خره ای کشید: «مهربان! معذرت می خوام، اما من باور نمی کنم. همه اش فیس و افاده و کینه. اون دختره یولیان چطور؟»
«لوری بچه جالبی است.»

«شما اینطور فکر می کنی، بله؟ به نظر من پدرش خیلی لیلی به لالاش می ذاره. باید يك کمی جمع و جورش کرد. اگر نه روزی ایجاد دردسر می کنه.»

برخاست، و دستش را دراز کرد و از خمره بزرگی که جای توتونش بود چپش را که دسته اش با ظرافت بسیار کنده کاری شده بود پر کرد. گفت:
«می خواد با شما ازدواج کنه؟»
«چه!»

طوری یکه خوردم که بی اختیار دستم لرزید، و قهوه روی میز ریخت. احساس کردم سرخ شدم، کوشیدم میز را تمیز کنم.
گفت: «کارت نباشه. برتا تمیزش می کنه. خوب، نگفتی!»
«البته که نه. چه باعث شد که شما این حرف را بزنید؟»

«خوب، چشم دارم، می بینم تا حالا هیچ زنی را اینجا نیاورده، همین خودش علامتی است. دیگه وقتشه زن بگیره، شاید دیر هم شده... هوم - که آن رودی ابله وارث این همه ملك و مال بشه!»

در مقام دفاع گفتم: «من از رودی خوشم میاد.»
به لحنی خشك گفت: «بله، زنها خوششون میاد - اونم از حماقتشونه. عینهو مثل پدرش. سالها پیش با اون اونیفورم قشنگ و حرکات مکش مرگ

ماش اومد و اوا را خر کرد، و پدرشو در آورد. اگه یولیان نبود حالا او و یسرش تو بوداپست گدایی می کردند... تازه کلی هم طلبکارند. طوری توقله خانمی می کنه که انگار از حالا مال او است. من مات موندم، نمی دونم یولیان چه جورى باهاش سر می کنه!»

«خوب، خواهرشه.»

«باشه، این چه ربطی به موضوع داره؟»

عمو کاسپار به من اخم کرد: «میشه پرسم چطور شد آمدی اتریش؟»
«آدم درس پیانو بگیرم...»

«مثل پدرت، آره؟»

گستاخانه گفتم: «بله، مثل فرانسیس هرون.»

«خوب، حالا ناراحت نشو... و به همین علته که رودی را دوست داری، آره؟ کبوتر با کبوتر... نه؟ خوب، خانم عزیز، بذار به شما بگم که اشتباه می کنی. یولیان به صد تا مثل او می ارزه. زیاد حرف نمیزنه، اما خوب این به آن معنا نیست که احساس نداره. خیلی دل گنده است، گرفتاریش همینه... بعد از آن جریان ناگواری که با مادر لوری پیش اومد - خیلی شکسته شد، و هیچ وقت هم از آن جریان به خودش نیومد.»

«کدام جریان؟»

یکچند نگاهم کرد، سپس گفت: «اینو من نباید به شما بگم. من هیچ وقت عقیده نداشته‌ام به این که زیاد درباره کار دیگران حرف بزنم، و تازه اگر هم می زدم او از این بابت از من متشکر نبود. یکی از همین روزها خودش بهت می‌گه. فکر می‌کنم بگه، و اگه بگه برای خودش مفیده.»

یکی به چپش زد؛ خیلی دلم می‌خواست چیزهایی از او پرسم، اما حالتی در قیافه پیرمرد بود که مایه هراسم بود و مانع از این بود، و چند لحظه بعد یولیان به اتاق باز آمد؛ حالتی از نگرانی در قیافه اش بود.

گفت: «عمو، هانس می‌گوید در آن قله‌ها شکار می‌کردید. عمو، شاید باید احتیاط کنید. در این وقت سال برف محل اعتبار نیست. بعید نبود هر دو تان پرت بشوید.»

پیرمرد به تندی گفت: «عجب حرفی می‌زنی، پسر! من از اون وقتی که

یاد ندارم تو کوه و کمرم. اگه قراره روزی بمیرم ترجیح میدم اون جوری بمیرم تا جور دیگه. آدم آنجا احساس دیگه‌ای داره. به قول یکی از شاعرهای بیشعورتان آنجا آدم به خدا نزدیکتره. این خانم جوان چطور؟ هنوز نبردیش گروس گلوکنر؟»

«فرصت نبوده.»

مشتاقانه گفتم: «لوری صحبتش را می کرد. یعنی من می توانم از آن بالا بروم؟»

«نه، عزیزم، این کار آدم‌های حرفه‌ای است. اما من می‌تونم شما را تا توچال ببرم، و چیزیه که به دیدنش می‌ارزه. یولیان، چی میگی؟ دسته را راه نیندازیم؟»

«این هم فکری است. لوری از تابستان گذشته در این باره هی نق زده.»
«کی برمی‌گردی وین؟»

«متأسفانه به زودی. خبرهای خوشی نمی‌رسد، اما البته نه تا بعد از فستیوال. انقلاب یا غیرانقلاب، مردم روستا هم حقی دارند، و نباید این تفریح را ازشان گرفت. چرا نمی‌آیی قلعه؟ بیا، ویلونت را هم با خودت بیا. رقصی هم خواهیم داشت.»

داشتیم به حیاط می‌رفتیم. عمو کاسپار بی‌هیچ شور و شوقی گفت:
«شاید اومدم، اگه نداری خواهرت زیاد به پر و پام بیچه.»
یولیان گفت: «پس قرارمان این شد. فراموش نکن، عمو؛ منتظرت هستیم.»

عمو کاسپار از پشت سر ما فریاد زد: «میام و می‌بینم که در «حلقه برداری» چطوری گردنت را خرد می‌کنی، بعدش هم میشینیم و راجع به رفتن کوه صحبت می‌کنیم...»

و ما به آهنگ یورتمه از گذرگاه سرازیر شدیم.

لحظه‌ای که وارد قلعه شدیم ناراحتی را احساس کردم. در بعدازظهری خوش و آفتابی باهم باز آمده بودیم، و گرمی و صفایی بین ما بود؛ احساسی از نزدیکی بود که برای من بسیار خوش و دل‌انگیز بود.

هنگامی که سواره از زیر گذرگاه طاقدار گذشتیم یولیان گفت: «بیا تو، يك ساعتی بشین، و قهوه‌ای با ما بخور.»
 «می‌دانید دلم چه می‌خواهد؟»
 با لبخند گفت: «بخواه و بگیر.»
 «يك فنجان چای انگلیسی حسابی.»
 «خدای من...»

قاه قاه خندید: «چند سال پیش انگلستان بودم، هر جا که می‌رفتم با يك آب زیپوی ولرم و غیرقابل شرب از من پذیرایی می‌کردند، و اسم این را گذاشته بودند چای.»

گفتم: «برای این بوده که نمی‌دانستند چه جوری درستش کنند. قهوه وین خوش طعم است، و من دوست دارم؛ اما وقتی عرق کرده‌ای و خسته و تشنه‌ای هیچ چیز مثل يك فنجان چای خوب نیست.»

یولیان خیلی قرص و قایم گفت: «چیز مزخرفی است. اما می‌توانی بیایی و دستورش را به آشپزم بدهی.»

دستش را بر گرد شانهم حلقه کرد، و ما هنوز داشتیم به این جریان می‌خندیدیم که به اتاق پذیرایی رسیدیم. فراموش کرده بودم که کنتسا هنوز آنجاست. بر نیمکت مبلی کنار لوری نشسته بود؛ پیراهن ابریشم زردش با موهای سیاه و برآقش تبأینی زیبا به وجود آورده بود. نگاه سریعی که به قیافه‌ام انداخت به شیوه‌ای ناخوشایند مرا متوجه چهره عرق کرده و ژاکت نامرتبم کرد، که دگمه‌هایش باز بود و لبه‌های آن به آشفتگی بر بلوز سواریم افتاده بود. خواهرش به تندی گفت: «یولیان کجا بودی؟ به کسی نگفته بودی، و ما همه جا را به دنبالت گشتیم.»

«چرا؟ من خیال نمی‌کردم برای کاری که می‌کنم باید در برابر کسی پاسخگو هم باشم.»

لوری از یولیان به من می‌نگریست، و بعد در مُنتهای شگفتی رودی را دیدم. بیرون بر مهتابی ایستاده بود، پشتش به ما بود؛ اما برگشت و من برق شادی را که در چهره‌اش دوید دیدم.

با تعجب گفت: «لیزا... لیزا، من هیچ فکر نمی‌کردم اینجا باشی!»

بی اختیار به سویم دوید. هفته‌ها بود او را ندیده بودم. با اوقات تلخی از هم جدا شده بودیم، و او از آن‌هنگام تحت تعقیب، و در زندان بود. من نیز بی اختیار به سویش رفتم. آن روز بسیار به من خوش گذشته بود، و می‌خواستم اندکی از این شور و شوق را به او هم بدهم. به سویش رفتم، دست در کمرم انداخت، خندید، و مرا از جا کند، و جلو همه مرا بوسید.

قیافه او درهم رفت، گفت: «رودی، خواهش می‌کنم!»
و ما دست در دست چون بچه‌هایی که مورد سرزنش قرار گرفته باشند مات و مبهوت ایستاده بودیم.

او سپس رو به برادرش کرد.

«یولیان، تو باید کاری بکنی.»

«چه کار بکنم؟ این بار دیگر چه شده؟»

«رودی را از لایپزیگ اخراج کرده‌اند. این دیگر ننگ است. این آلمانی‌های نکبت به چه جرأتی با پسر من مثل یک مجرم عادی رفتار می‌کنند؟»
یولیان به لحنی سرد و خالی از احساس گفت: «شاید به این علت که مثل یک مجرم عادی رفتار کرده.»

عجیب بود که رودی همیشه این تأثیر را در او برمی‌انگیخت، گویی چیزی در او بود که تحمل ناپذیرش می‌ساخت. «خوب، این بار چه بود؟»
رودی با قیافه‌ای اخمو گفت: «مادر سر هیچ و پوچ قال مقال راه می‌اندازد. تظاهراتی بود - همین. دانشجویها می‌خواستند با آنچه در وین اتفاق افتاده بود ابراز همدردی کنند.»

«و تو هم با آنها در تظاهرات شرکت کردی، و پا شدی و به عنوان کسی که از وین تبعید شده، و به عنوان شهید راه آزادی، خودی نشان دادی؟»
«خوب، تازه شرکت کرده باشم، چطور شده حالا؟ فقط به این علت که مثل شما نیستم، که حاضر به قبول هرکاری باشم، و چکمه هرکس و ناکسی را بلیسم تا این زندگی نکبت را حفظ کنم! من می‌خواهم دنیایی بهتر از این بسازم، دنیایی زیباتر.»

یولیان با خشونت تمام گفت: «برای کی؟ برای خودت؟ تو از مردم چه می‌دانی؟ تو چه مُقید مردم هستی؟ در وین چه کردید، جز این که وضع راده بار

بدتر از سابق کردید؟»

«نه، این حقیقت ندارد.»

«کاملاً حقیقت دارد، حالا دیگر چه؟ از وین بیرون رفت کردند، و حالا از

لایپزیگ. من تو را کدام درك بفرستم؟»

حرکتی عصبی کرد، سپس بازرو به او کرد و گفت: «حالا چه قدر قرض

پشت سرت جا گذاشتی؟»

رودی زیر لبکی گفت: «يك چنډ تایی.»

«لابد اینها را هم من باید بدهم؟ هی بگیر، بگیر. هیچ وقت از ذهنت گذشته

که تو هم باید در عوض چیزی بدهی؟»

رودی گستاخانه سر برداشت و گفت: «موسیقی ام که هست...»

یولیان با تحقیر تکرار کرد: «موسیقی ات! سال گذشته لحظه ای پیش

خودم فکر کردم که این بار در منظورت جدی هستی. خودم را قانع کردم.

فرصتی بهت دادم که این مطلب را اثبات کنی - این هم نتیجه اش! من باید

شعور بیشتری می داشتم.»

اوا در مقام دفاع گفت: «با بچه این طور صحبت نکن.»

«هر طور که بخواهم با او صحبت می کنم. مخارج این بازیها را من

می دهم، و از قرار همچنان باید بدهم. اول برای شوهرت و حالا برای

پسرت...»

«به چه جرأتی این حرف را می زنی؟ به چه جرأتی؟»

اوا از جا برخاسته بود، و خشمی که از چشمانش زبانه می کشید به ملاقات

خشم برادر رفته بود: «تو فکر می کنی این همه سال قبول صدقه ات، تحمل این

نق زدنهای، برای من آسان بوده!»

«اوا، لطفاً بگو بینم کی من نق زده ام...»

«بله، به زبان چیزی نگفتی، اما من می دانم چه احساس می کنی، همیشه

می دانستم، و تو حق نداری، هیچ حق نداری. شوهرم هر کار هم که کرده، رندی

هر کار که کرده... کسی نتوانسته آنها را متهم به قتل و جنایت کنه... و از آن

بدتر...»

لحظه ای چند، درحالی که برادر و خواهر رودرروی هم قرار گرفته بودند

سکوتی مرگبار بر اتاق فرو افتاد، سپس کنتسا به آرامی گفت: «اِوا، تو نباید این حرف را می زدی. این بی انصافی است.»

یولیان با حرکتی از سخن گفتن بازش داشت: «کارش نداشته باش. کاملاً حق با او است. اِوا، نیازی نیست به این که این مطلب را به من یادآوری کنی. من هرگز فراموش نخواهم کرد.»

و برپاشنه پا چرخید و بی این که نگاهی به پشت سر بیفکند از اتاق رفت. می خواستم هرچه زودتر و سریعتر از آنجا فرار کنم. زیر لب چیزهایی گفتم و به سوی در رفتم. رودی شتابان از پی ام آمد.

«لیزا، چه وقت می توانم ببینمت؟»

«نمی دانم، اگر بخواهی فردا. من در ویلا هستم.»

دستم را فشرد، و من به سرعت دور شدم. در اثنایی که منتظر مهتر بودم که اسپم را بیاورد دیدم لوری از دنبالم آمده است. آشفته و مبهوت می نمود؛ و من نمی توانستم او را به این حال بگذارم و بروم.

گفتم: «لوری، تو زیاد به این چیزها اعتنا نکن... دعوا بود دیگر.»

«اما منظور عمه اِوا چه بود؟ مگه پاپا چه کرده؟»

«عمه عصبانی بود. مردم وقتی از جا درمیرند چیزهای بیخودی میگویند؛ اوهم

دلوایس رودی است.»

مُردد در قیافه ام زل زده بود: «شما و پاپا امروز کجا رفتید؟»

با بی اعتنائی گفتم: «حالا حتماً میخوای بدونی؟ رفتیم آن بالا بالاها،

بعدش هم سری به عمو کاسپار زدیم.»

«همیشه وقتهایی که آنجا میره منو با خودش می بره، اما سر جریانِ دیروز

اوقاتش از من تلخ بود. شما هم از من ناراحتی؟»

دیروز بسیار دور می نمود. گفتم: «دیروز را فراموش کنیم. شوخی

احمقانه ای بود.»

با شوق و ذوق گفت: «آره، کنراد هم همینو گفت. من نمی خواستم...»

«می دونستم...»

و چون بسیار غمزده و تنها می نمود خم شدم و او را بوسیدم. «مهم نیست،

حالا دیگه گذشته و رفته.»

اسپم را آوردند، مهتر دست زیر بالم داد و سوار شدم. اما وقتی راه ویلا را در پیش گرفتم فکرم متوجه لوری نبود؛ فکر و حواسم متوجه چیزی بود که در پسِ بارقهٔ خشم یولیان و حالت چهره اش به هنگامی بود که خواهرش به آن شکل مُتهمش کرد - حالت و نگاه مردی که دستخوش دردی تحمل ناپذیر است.

فصل ۱۲

رودی به ویلا آمد، و انگار با توافقی قبلی هیچ یک از آنچه دیروز در قلعه اتفاق افتاده بود سخنی نگفتیم. صحبت‌مان در پیرامون موسیقی دور می‌زد. رودی در لایپزیگ وقتش را به تمام و کمال تلف نکرده بود. درس هم خوانده بود. نسخه‌ای از کنسرتوی جدید روبرت شومان^۱ را با خودش آورده بود. آن را نواختیم. پیش خودم گفتم یولیان اشتباه می‌کند، رودی واقعاً به موسیقی علاقه‌مند است. و ای کاش او این موضوع را می‌پذیرفت و این جور آشکارا خواهرزاده‌اش را تحقیر نمی‌کرد.

دو هفته پیش از جشن سوارکاری رودی را تقریباً هر روز می‌دیدم. کنراد خانه نبود، ظاهراً جایی رفته بود، کنت هم برای انجام کاری به ویلا^۲ رفته بود. ویلا را در اختیار داشتیم، جز خدمتکارها کس دیگری در اطراف نبود. رودی اگر می‌خواست همدمی دلکش بود. مرا نبوسید، و با هیچ گونه اظهار عشقی یا صحبت در باره ازدواج ناراحت‌م نکرد، و من از ساعت‌هایی که با هم پشت پیانو می‌نشستیم و کار می‌کردیم به راستی لذت می‌بردم. درس دادن به لوری را از سر گرفته بودم، اما زیاد در قلعه نمی‌ماندم، و نمی‌دانستم که اوا پیش خود چه می‌اندیشد. قطعاً می‌دانست که رودی وقتش را در کجا می‌گذراند؛ اما عجالتاً چیزی نمی‌گفت. یولیان را یک بار بیش ندیدم.

تصادفاً روزی که گنِتسا رفت آنجا بودم. کالسکه را که در حیاط منتظر بود می‌دیدم، و خدمتکارانی را که وسایل را در کالسکه می‌گذاشتند نظاره می‌کردم. در درگاهی اتاق اوا را بوسید و با او خدا حافظی کرد، و

یولیان زیر بالش را گرفت و سوار کالسکه‌اش کرد. وقتی دور شد کنتسا او را صدا زد، و دستش را به سویش پیش برد.

«نباشد یک وقت نیایی!»

«نه، قول می‌دهم، حتماً می‌آیم.»

در نظر من که ناظر این احوال بودم، در نگاهش، پیش از بوسیدن دستش، نوعی نزدیکی و صمیمیت بود.

در بازگشت به سرسرا مرا دید و لحظه‌ای درنگ کرد: «چه جویری پیش میری؟ لوری درست رفتار می‌کند؟»

نحوه صحبت، صحبت یک کارفرما با آموزگار مُزدبگیرش بود - با این برخورد یخ کردم. گرمی احساسی که آن روز در کوهستان بین ما پا گرفته بود ناپدید شده بود. چند ساعتی رفتارش طوری بود که احساس کردم به من علاقه‌ای دارد، و اکنون مرا، به این شکل، به عنوان چیزی بی‌اهمیت از سر باز می‌کرد!

با همان سردی گفتم: «لوری روز به روز پیشرفت می‌کند.»

«بسیار خوب. آن طور که من می‌فهمم رودی مقدار زیادی از وقتش

را در ویلا می‌گذراند. امیدوارم ناراحت نکند.»

«داریم کنسرتوی جدیدی را با هم تمرین می‌کنیم.»

«خوشحالم که می‌شنوم کار مفیدی انجام می‌دهد؛ اما نگذار با آن

«احساساتش» ناراحت نکند.»

«چرا ناراحت می‌کند؟ من خودم در آن احساسات سهیمم.»

«بله، البته - می‌دانم.»

لحظه‌ای چند نگاهش بر چهره‌ام گذشت. حدس می‌زدم چه فکر می‌کند، و خیلی دلم می‌خواست به او بگویم که اشتباه می‌کند. این رودی نبود که من دوست می‌داشتم... اما چه فایده؟ من که برای او اهمیتی نداشتم. گفتم: «شاید یکی از همین شبها این کنسرتوی را که می‌گویی

بشنویم.»

سپس از من روی گرداند، و به اتاقش رفت، و من در جست و جوی لوری برآمدم. کنراد روز پیش از فستیوال با پدرش بازآمد. رودی با من بود، بر کف اتاق پذیرایی زانو زده بودیم، و دور و برمان همه اوراق جدا شده

نُت موسیقی بود. دستش بر گرد شانه‌ام بود: به یک حرف ساده خنده‌مان گرفته بود و داشتیم غش و ریشه می‌رفتیم. در این حال بود که کنراد را دیدم که در درگاهی اتاق ایستاده بود، دستهایش را به کمر زده بود، و همان لبخند تمسخرآمیز به لبش بود.

به رودی گفت: «پس که برگشتی! مثل این که لایپیگ خیلی داغ بود که نتونستی بمونی و بدو بدو برگشتی پیش دایی یولیان!»
رودی سرخ شد، و برخاست، و بی‌توجه به او نُتها را جمع کرد.
«لیزا، فردا می‌بینمت؟»

«فردا مگر روز فستیوال نیست؟ مگر فردا همه نمیریم آلتبرگ؟»
«آ، بله، فراموش کرده بودم.»
کنراد گفت: «نه، مطمئناً فراموش نکرده بودی.»
و به درون آمد: «از زمان شارلمانی تا حالا فستیوالی نبوده که فالکن بورگها درش شرکت نداشته باشند. دهاتیها انتظار دارند.»
«فستیوال پیشکشِ تو و دایی یولیان.»
«از چه می‌ترسی؟ می‌ترسی مثل پارسال زمین بخوری؟»
رودی با اوقات تلخی گفت: «مرده‌شور خودتان و اسپهای لعنتی‌تان را هم بُرد! من به خاطرِ تفریح یک مشت بَبوی دهاتی گردن خودم را نمی‌شکنم.»

و از اتاق بیرون رفت.
«وای، وای - چی شده رودی اینهمه اوقاتش تلخه؟»
«چرا اینو بهش گفتی؟ چرا راحتش نمی‌گذاری؟»
«چرا بگذارم؟ خوشم میاد، تفریح می‌کنم.»
من که از این رفتار به خشم آمده بودم بغضم ترکید. گفتم: «همانطور که مرا تو آن بُرج لعنتی حبس کردی و لوری را علیهم تحریک کردی!»
کنراد گفت: «شاید.»

لبخند از لبش محو شد: «لیزا تو چرا اینجا موندی؟ چرا نمیری؟»
«خیلی دلت می‌خواود برم، نه؟ اوّلَا پدرت از من دعوت کرده نه تو. و تا وقتی که او بخواد می‌مونم.»

«از آن بابت هم که مطمئنی؟»

«کدام بابت؟»

«می‌دونی که پدرم این روزها چه کار داشته می‌کرده؟»

«نه، چطور مگه؟»

«چندین بار با مشاورهای حقوقیش ملاقات کرده.»

«امور خصوصی‌اش به من مربوط نیست.»

«راستی؟ مطمئنی، لیزا؟»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«بسیار خوب، حالا که این‌طور من می‌گم. این چند روزه مشغول بوده،

می‌خواود ترتیبی بده که برای مابقی عمرت درآمدی برات معین کنه.»

«چه!»

با تعجب در قیافه‌اش زل زدم: «باور نمی‌کنم.»

«آه، بیا، بیا - این قیافه معصوم و متعجب را به خودت نگیر - بهت

نمی‌یاد. اما خودمونیم، خیلی زرنگی؛ از این بابت می‌تونی به خودت ببالی.

من همیشه می‌دونستم که شیفته مادرم بود، هر چند که او آقا را در آن تنگنا

کاشت و رفت و پشت سرش هم نگاه کرد؛ اما به هر حال می‌دونه چه

می‌کنه. چه جوری با این تر و فرزی قاپشو دزدیدی؟»

«اما من کاری نکردم. من اصلاً خبر ندارم ... و نمی‌خواهم.»

این سخنان را با خشم ادا می‌کردم؛ اما به کنار پیانو آمد. نگاه

چشمان میشی‌اش چون مته ژرفای چشمانم را می‌کاوید.

«ای ماده سگ ناقلا! ناقلا! دسیسه باز! اومدی و ظرف چند هفته

کاری کردی که حالا پدرم به هر سازت می‌رقصه، تا آنجا که حاضر شده

آنچه را که حق منه بده به تو - می‌شنوی؟ رودی را که غلام حلقه به گوشت

کردی - طفل بیچاره، اما خوب، آلتبرگ را پشت بندش داره، نه؟ حتی

کاری کردی که یولیان را هم مثل یک سگ دست‌آموز رام خودت کردی،

خدا می‌دونه چه جور - اگه با این خونسردی توأم نبود خیلی عالی بود.»

خیره خیره نگاهش کردم، و بعد با سرعتی از جابر خاستم که چارپایه

پشت پیانو سرنگون شد. باید فوراً کنت فن برنشتاین را می‌دیدم. باید به

کنراد ثابت می‌کردم که من آنطور که او فکر می‌کند در بند این چیزها نیستم، و از این جریان خبر ندارم، روحم خبردار نیست، و اگر آنچه او می‌گفت راست بود باید جلو این کار را می‌گرفتم.

شتابان از پله‌ها بالا رفتم، راهرو را به سرعت زیر پا گذاشتم، و بی این که به در بکوبم درِ اتاقِ مطالعه را چارتاق کردم. کنت با تعجب سر برداشت، اما من فرصت صحبت به او ندادم.

گفتم: «کنراد همین حالا گفت که شما چه می‌خواهید بکنید... شما نباید اصلاً به فکر همچو چیزی می‌افتادید، نباید می‌افتادید...»

نتوانستم دنباله سخن را بگیرم؛ نفسم بند آمده بود، بغض گلویم را می‌فشرد، و گریه‌ام گرفته بود.

«او نباید این را به شما می‌گفت. من در نظر داشتم امشب خودم با شما صحبت کنم.»

مُشوَش می‌نمود: «البته من این جریان را به او گفتم. باید می‌گفتم، او وارث من است، مُنتها او نباید این کار را می‌کرد.»

از پشت میز برخاست و به کنارم آمد، دستش را بر شانه‌ام نهاد: «بنشین عزیزم. اجازه بده با اعصاب آرام در این باره صحبت کنیم.»

در را بست، و به سوی من باز آمد، اما من اکنون خودم را بازیافته بودم. کوشیدم لحن سخنم آرام باشد. گفتم: «کنت فن برنشتاین، از شما خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم؛ من نمی‌خواهم که شما این عمل را در حق من بکنید. من نیازی به این ندارم؛ تا حالا هم شما در حق من مُنتهای لطف را کرده‌اید. من می‌توانم خودم را اداره کنم. این ظلم است در حق کنراد.»

«چنین چیزی نیست. او مال و منال زیادی خواهد داشت. لیزا، گوش کن بین چه می‌گویم. یک بار به تو گفتم که من مادرت را عاشقانه دوست می‌داشتم.»

خواستم حرف بزنم، برای ممانعت از حرف زدنم دستش را بالا آورد: «بله، می‌دانم، از من دست کشید. من آن وقت خیلی ناراحت شدم، اما بعدها خودم را ملامت کردم. من نباید با او ازدواج می‌کردم.»

برای این که حالت چهره‌اش را نبینم از من دور شد و به کنار پنجره رفت: «تو هنوز نمی‌دانی - از کجا بدانی - که آدم وقتی به کسی زیاد علاقه‌مند است جز او هیچ چیز دیگر را نمی‌بیند. فراموش کردم که من چهل ساله‌ام و او هفده ساله. برای من او همه چیزهای خوب و خواستنی بود - بسیار زیبا، بسیار مستعد - مادر بزرگت هم که طرف مرا می‌گرفت. فکر کردم می‌توانم کاری کنم که دوستم بدارد، و همین‌طور امیدوار بودم و رؤیای آن روز را می‌دیدم، تا آن روز که از کنسرت هوفبرگ برگشت، و دیدم که اتفاقی افتاده و من قافیه را باخت‌ام. او هرگز مال من نبود، و دیگر مال من نمی‌بود، بنابراین گذاشتم برود.»

«شما می‌دانستید...»

«آه، بله. از همان اول از جریان فرانسیس هرون خبر داشتم، و کاری هم نکردم؛ آن وقت می‌دانستم، هر چند سالها گذشت تا پیش خودم اعتراف کنم که این من بودم که به او ستم کرده بودم. او خیلی جوان بود، چیزی از زندگی و بازیهای زندگی نمی‌دانست؛ اما من می‌دانستم، و باید این را به یاد می‌داشتم. خلاصه، سعادتش را یافته بود، و دیگر به من نیازی نداشت. کاری نبود تا من برای او بکنم. اما برای تو، که دخترش هستی، و بسیار به او شبیهی، این کار را می‌توانم بکنم. چیز چندانی نیست. تازه، مگر پول چیست؟ دادنش برای من خرجی بر نمی‌دارد، اما ممکن است در نیل به هدفی که در مد نظر داری به تو کمک کند. برای یک زن جوان و تنها زندگی آسان نیست، و به هر حال ممکن است مانع از این شود که بی‌عشق ازدواج کنی.»

به نرمی گفتم: «شما مهربانترین، و بزرگواریترین کسی هستید که تاکنون دیده‌ام. نمی‌دانم چطور شده که مادرم به شما علاقه‌مند نشده...»
لبخند زد و آمد پشت میزش نشست. به لحنی خالی از احساس گفت:
«آدم کسی را برای این دوست ندارد که صفات و خصوصیات خوب و پسندیده‌ای دارد، یا به این علت که تصادفاً به آدم عشق می‌ورزد.»

دیدم درست می‌گوید. من یولیان را، با تمام آنچه کرده بود، از ته دل و حتی با علاقه‌ای دردناک دوست می‌داشتم، اما او مرا نمی‌خواست. این را

این چند روز اخیر آشکارا به من نشان داده بود. سر برداشتم. گفتم: «با این همه باز دلم می‌خواهد که این کار را نکنید. کنراد از این بابت ناراحت است. روز گارم را تلخ می‌کند.»

«عزیزم، تو حالا نمی‌توانی به وین برگردی. آنجا هنوز وضع معلوم نیست. به علاوه این عمل بی‌معنی است. من با کنراد صحبت می‌کنم. این عمل لطمه‌ای به او نمی‌زند، بعد هم ظرف چند هفته آینده به میلان برمی‌گردد.»

از پشت میز خم شد، دستش را بر دستم نهاد، و گفت: «لیزا، نرو، مرا تنها نگذار. شاید معقول نباشد، اما شبها گاهی اوقات وقتی با هم می‌نشینیم و تو را پشت پیانو می‌بینم احساس می‌کنم انگار گیزلا به خانه باز آمده.»
چه می‌توانستم بکنم؟ اصرار به رفتن به معنای ردّ تحقیر آمیز بزرگواری و بخشندگی بود، با این همه از کنراد بیم به دل داشتم. رگه تندی در او بود، چیزی بی‌پروا و نامتعادل، که موجب می‌شد آنچه را که بر سر راهش قرار گیرد بکوبد و نابود کند. این چیزی بود که نه پدرش، نه یولیان، نه هیچکس دیگر ظاهراً نمی‌دید، و من از عواقب امر بیمناک بودم.

صبح روز بعد همچنان که از کنار دریاچه به سوی مرغزارهای خارج از آلتبرگ پیش می‌رفتیم، خورشید بر کالسکه‌مان می‌تافت. با این که چیزی به جز پیرهنی نازک بر تن نداشتیم باز نم‌عرق را بر پیشانی‌ام احساس می‌کردم. اِوا با دستمال مُعطری که بوی عطر شنبلی می‌داد خود را باد می‌زد و به لوری که دستخوش هیجان بود و در کنارش وول می‌خورد اخم می‌کرد. از انبوهی جمعیت ماتم برد. مردم اطراف بودند - فرسنگها راه آمده بودند: محترمین سراهای اطراف، مزرعه‌داران و زنان و دخترانشان، و روستاییانی که از روستاها آمده بودند، و همه بهترین و شادترین لباسشان را پوشیده بودند. کولیها بودند که جلنگ جلنگِ الگوهای نقره‌شان بلند بود؛ دسفروشها بودند با سبدهای گل و روبان؛ بچه‌ها از هر سو در میان جمعیت می‌لولیدند، و افراد دسته موزیک آلتبرگ شادمانه آرشه بر ویلن‌هایشان می‌کشیدند.

یولیان و کنت فن برنشتاین مانند بسیاری دیگر از بزرگان لباسی شُنتی کارینتیایی پوشیده بودند: شلوار سواری یشمی و چکمه قهوه‌ای ساق نرم، و کلاه نمدی با پَر خروس. کلاه را کجکی بر سر نهاده بودند. کنراد در لباس زیبای نظامیش طاووس آسا می‌خرامید؛ تنها رودی بود که تعمداً با ژاکت مخمل کهنه و پیرهن یقه باز آمده بود. حدس زدم که سر این جریان با مادرش بگو مگو کرده بود. قیافه‌اش چون قیافهٔ پسر بچه‌ای سرکش قهرو و اخم‌آلود بود.

عمو کاسپار به پیشوا زمان آمد؛ در آن کت چرمی کهنه با آن پیکر تنومندش غولی بود. همچنانکه ظرف آبجوی کف‌آلوده را به دهن می‌برد خطاب به اِوا نعره زد: «ها، دختر، چه طوری؟» اِوا با قیافه‌ای دلزده گفت: «آه، عمو، حالا برای مشروب خوردن یک کم زود نیست؟»

عمو با خوش خُلقی گفت: «آبجوی خوب خانگی چه بدی می‌تونه داشته باشه؛ تو هم بخور، عزیزم، حالتو جا میاره!» لوری غش غش خندید، و عمو با دست چانه‌اش را بالا آورد و محکم او را بوسید: «ها، این شد حسابی – خوشگلم. خوش باش برای خودت.»

دستی به پشت رودی زد و گفت: «پسر، خوشحالم که می‌بینمت؛ بعد از آن پرچمهای سرخی که تکنون دادی این هم تنوعی است، نه؟» در حاشیهٔ روستا با طناب پیستی برای اسب‌دوانی درست کرده بودند، و مهتران اسبهای با بنبرگ را نگه داشته بودند. بسیار با شکوه می‌نمودند؛ پوست تنشان به نرمی ابریشم بود، یال و دمِ شانِه کرده‌شان چون ابریشم سیاه بود. حاشیهٔ نمد زینها که از مخمل خامه‌دوزی شده بود سیم بفت بود. سرهای کوچکشان را بالا می‌انداختند؛ دستم را دراز کردم تا پوزهٔ لطیف و قهوه‌ای‌شان را که به سویم پیش آورده بودند نوازش کنم.

صدایی از پشت سر گفت: «مواظب باش، دستت را زیاد نزدیک نبر.» دست یولیان بر شانِه‌ام قرار گرفت، و پسم کشید: «اینها به هر حال اسبهای جنگی هستند، و از حالا هیجان را احساس می‌کنند.»

«شما هم در مسابقه شرکت می کنید؟»

«امروز نه.»

لوری به دستش آویخته بود: «نه، پاپا، باید شرکت کنی ... باید شرکت کنی. شما از همه بهتر سواری می کنی.»

خندید، و با تمکین به کشش دست بچه از پی اورفت. بی اختیار با خود اندیشیدم: این چه جوری است که یولیان، این آریستوکرات مغرور - که رودی خوش دارد آن همه متلک بارش کند - در میان این جماعات روستایی این همه راحت است. همه دورش جمع می شدند، انگار همه را به نام می شناخت، اینجا مکث می کرد و با این پدر بزرگ شوخی ای می کرد، آنجا درنگ می کرد و با آن بچه یکی دو کلمه ای می گفت، یا کودک خردسال را از آغوش مادری می گرفت و به هوا می انداخت و باز می گرفت، در حالی که مادر لبخند زنان و با قیافه ای شاد تماشا می کرد. رودی بود که از جمع کنار گرفته بود. سراسیمه و ناراحت بود، و به آنها که به او اصرار می کردند بیاید و در شادی جمع شرکت کند اخم می کرد.

برای مهمانان مشخص جایگاهی چوبی برپا کرده بودند. چندی بعد به سوی آنها به راه افتادیم. او را جمعی از دوستان خوشپوش دوره کرده بودند، اما لوری در کنار من نشسته بود و می گفت و می گفت، تا این که بوقی به صدا درآمد و نمایش شروع شد. جوانان روستایی عملیات سواری محیرالعقولی انجام دادند. مسابقه تیراندازی و تیراندازی با تیر و کمان هم بود، و در مسابقه تیراندازی کنراد در مُنتهای شادی و شوقِ لوری عالی درخشید.

لوری آه کشید و با حسرتی گفت: «کاش من هم می توانستم شرکت کنم. اما پاپا نگذاشت. گفت دختر او اجازه نداره جلو مردم تیراندازی کنه. بیخود میگه، نه؟»

«خوب بله. کار درستی نیست.»

«آه لیزا، چه کسی مُقید درست و نادرسته؟»

روی نیمکت وول خورد: «بعد از ظهر که حلقه برداری می کنند

جالبتره.»

«چه کار می کنند؟»

«خودت می بینی.»

رودی را دیگر ندیدم، تا این که خدمتکارها زنبیل‌های حاوی ناهاری مختصر را از کالسکه درآوردند. سفره را روی سبزه‌ها گسترده بودند، و ناهارم را تقریباً به پایان برده بودم که در کنارم خودش را بر فرش رها کرد.

«چه کار احمقانه‌ای!»

«من اینطور فکر نمی کنم. من لذت می برم. چیزی نمی خوری؟»

«گر سینه نیستم.»

گیلاسی شراب برداشت و با اخم و تخم جرعه‌ای از آن نوشید. سپس نگاه سریعی به قیافه‌ام انداخت: «لابد فکر می کنی آدم بُزدلی هستم که در این خربازیه‌ها شرکت نمی کنم؟»

«نه، من اینطور فکر نمی کنم. وقتی نخواهی چرا شرکت کنی؟»

«او اینطور فکر می کند.» با سر به یولیان اشاره کرد، که به کالسکه

تکیه داده بود و با تنی چند از همسایگانش می گفت و می خندید و می نوشید.

«کنراد هم - البته نه این که کسی باشد ... می خواهم سر به تنش نباشد.»

«رودی، تو چرا همیشه همه چیز را بزرگ می کنی؟ من یقین دارم که

یولیان اصلاً به این فکرها نیست.»

«چرا هست. فالکن بورگها همیشه در همه چیز اول بوده‌اند. خیال

می کنند من هم مثل آن بیچاره‌ای هستم که خودش را از آن بُرج حلق آویز

کرد. داستانش را شنیدی؟»

لحظه‌ای به آن محل وحشتناک کنار دریاچه، با تاکی که بر دیوار

سنگی آن ضرب گرفته بود، باز گشتم؛ سپس آن را از خود راندم. گفتم:

«اما آن واقعه صدها سال پیش بود. حالا دیگر اوضاع فرق کرده.»

«نه، هیچ هم فرق نکرده.»

نشست، زانوانش را به بغل گرفت، و در ادامه سخن گفت: «می دانی،

اولش از بوداپست شروع شد. یکی از اولین خاطراتم این است که پدرم مرا

روی یک اسب نشانده پدرم افسر سوار نظام بود، بنابراین پسرش هم باید

سواری بلد می‌بود. عصبانی بود، برای این که من جیغ می‌زدم و مقاومت می‌کردم. از آن وقت از اسب زده شدم، حالا هم از قیافه‌اش متنفرم.»

«این که ربطی به بزدلی ندارد. هر کس از چیزی می‌ترسد. من از عنکبوت وحشت دارم، واقعاً وحشت دارم. خیال می‌کنم اگر مجبور باشم عنکبوتی را از زمین بردارم مریض می‌شوم.»

و دستم را بر دستش گذاشتم.

برگشت و نگاهم کرد: «اوه، لیزا، تو چقدر خوبی. تو به این که می‌گویی عقیده نداری؛ تو این را برای تسلای دل من می‌گویی، و من به همین خاطر دوستت دارم.»

خم شد، و مرا بوسید.

در میان مردهایی که گرد یولیان را گرفته بودند بحثی در گرفته بود؛ بر سر چیزی به او اصرار می‌کردند، و من می‌شنیدم که او می‌خندید و مقاومت می‌کرد.

«نه، نه، من دیگر پیرم، این بازیها دیگر از من گذشته. امسال می‌توانید از خواهرزاده‌ام بخواهید. او می‌تواند از حیثیت خاندان فالکن بورگ دفاع کند.»

حالت‌ریمیدگی را در سیمای رودی می‌دیدم، و همین که همه برگشتند و نگاهی کردند خود را جمع و جور کرد، و برخاست. از همان جا در قیافه دایی خیره شد. یکچند انگار همدیگر را برانداز کردند. سپس سر بالا افکند.

«این دعوت به مبارزه است؟»

«می‌توانی آن را در این مقام هم تعبیر کنی.»

«من به این شرط شرکت می‌کنم که شما هم شرکت کنید.»

اندک مکثی در سخن پدید آمد، سپس یولیان به آرامی گفت: «بسیار

خوب، موافقم.»

عمو کاسپار به شادمانی گفت: «احسنت! دورقیب برای یک بانوی

زیبا، نه؟»

و تعمداً برگشت و به من نگاه کرد. «حق دارند، من هم اگر سی

سالی جوانتر بودم برای یک همچو جایزه‌ای حتماً سوار می‌شدم.»
 شلیک خنده بلند شد، همه چشمها به من بود. از فراز سر لوری اخم
 اوارا دیدم، که از پسر به برادر می‌نگریست. سپس باز بوق به صدا درآمد، و
 زمین کم کم برای نمایشهای بعد از ظهر خلوت شد.

حلقه برداری نمایشی بود که همه انتظارش را می‌کشیدند. یکی از
 دختران روستا بالای صُفّه‌ای ایستاده بود و حلقه‌ای چوبی را با دست نگه
 داشته بود. مسابقه دهندگان باید به تاخت می‌آمدند و با نوکِ حلقه را
 می‌زُبودند. برای احراز پیروزی باید آن را سه بار پیایی می‌زُبودند. در عهد
 شارلمانی شهبسواران با زره و تجهیزات کامل سوار می‌شدند. حتی اکنون
 هم شش رقیب مسابقه، بر این اسپهای بابنبرگ به تصویری از کتابی از عهد
 پهلوانی سده‌های میانه شبیه بودند.

حتّی من بی‌تجربه دریافته بودم که ربودن حلقه‌ای به این کوچکی
 نیاز به خونسردی و چشمی دقیق و تسلط بر اسب دارد. آفتاب چشم را
 می‌زد، چترم را گشودم، و در حالی که دل تو دلم نبود آنها را که چون تیر
 می‌گذشتند تماشا می‌کردم. رودی با تمام آن چیزهایی که در باره خودش
 گفته بود به نحو درخشانی از عهده برآمد. رقبا یکی پس از دیگری از
 مسابقه حذف شدند، و تنها او و یولیان مانده بودند. سر و صدا و خنده
 اکنون فرو نشسته بود. شاید این حالت عصبی در من بود، اما نه، وقتی با هم
 به سوی خط آغاز مسابقه می‌رفتند سکوتی عجیب بر جمعیت فرو افتاده بود.
 تاکنون رودی چهار بار با یولیان سر به سر آمده بود، و اکنون حتی لوری
 خاموش بود - راست در کنارم نشسته بود.

شیر یا خط کردند، یولیان برد، و خواست که نفر دوم باشد. دو بار
 دیگر اسپها به تاخت گذشتند و سواران حلقه را با موفقیت ربودند. اکنون
 مسابقه آخر بود - یا برد یا باخت. نیمی از تماشاچیان برپا خاسته بودند؛
 من دور بودم، و قیافه رودی را درست نمی‌دیدم، اما احساس و تصمیمی را
 که او را تا به اینجا کشیده بود به حدس درمی‌یافتم. مسلماً تا اینجا خوب
 درخشیده بود، و آنچه اکنون پیش آمد چندان مهم نبود.

حلقه دور آخر مسابقه، چوبی نبود بلکه حلقه گلی بود که برنده آن

را به بانوی مورد انتخابش هدیه می کرد. احساس من بین دو رقیب در نوسان بود. سپس، لحظاتی بعد همه چیز پایان پذیرفت. رودی به تاخت آمد، برق آسا از صُفّه گذشت، اما نتوانست حلقه گل را برباید. سنگینی بدن را زیادی جلو داده بود، و پایش از رکاب درآمد، اسب همچنان به تاخت می رفت، و رودی تعادلش را از دست داد، و افتاد؛ و در همان آن یولیان را دیدم که بتاخت آمد، از ما گذشت و حلقه گل را با نوک نیزه ربود؛ سراسپ را برگرداند و چارنعل به محلی که من ایستاده بودم آمد. نوک نیزه به سوی من خم شد، و حلقه گل در دستم جای گرفت.

جماعت کف می زدند و هلهله می کردند، و من از این که حلقه گل را به من هدیه کرده بود لبریز از شادی بودم. پس آنگاه لوری را دیدم، که برجایش خشکش زده بود، اشک در چشمانش نشسته بود، انگشتان دو دستش را محکم درهم انداخته بود، و یادم آمد که سال گذشته یولیان حلقه گل را به او هدیه کرده بود. دلم برای بچه سوخت. دستم را بر بازویش گذاشتم، می خواستم به دلداری چیزی بگویم، اما او به خشونت مرا از خود راند.

آن وقت بود که به فکر رودی افتادم؛ در حالی که حلقه گل را به دست داشتم از میان جمعیت حاضر در جایگاه راهی گشودم. همچنان که از میان سبزه ها می دویدم، اسبها را می دیدم که در دشت در حال تاخت بودند، همه جا جمعیت بود. از بس تند می رفتم متوجه کنرادنشدم تا اینکه با او شاخ به شاخ شدم. اسب گنده اش را دیدم که سردست بلند شد، و شمهایی را که تاب می داد دیدم. اگر کسی دست در کمرم نینداخته بود و از خطر دورم نکرده بود لحظه بعد زیر دست و پای اسب له می شدم.»

یولیان فریاد زد: «خدایا! مگر نگفتم مواظب باش؟»

در حالی که می لرزیدم به او چسبیدم، لحظه ای چند تنها چیزی که می توانستم ببینم اسپی بود که روی دست بلند شده بود و کنراد بود که لبخندی به لب داشت. می توانستم سوگند بخورم که این کارش تعمدی بود، و خوشحال بود ببیند که زیر شمشیر حیوان له می شوم. خشم در درونم جوشید. نفس نفس زنان گفتم: «به فکر رودی بودم، دیدم که از اسب افتاد.

ممکن است طوریش شده باشد. شما ناراحت نیستید؟»

«چرا من هم ناراحتم. بریم.»

با هم بالای سر رودی رسیدیم. نشسته بود. یولیان در کنارش زانو زد: «طوریت شده؟ جاییت نشکسته؟»

رودی گیج وار بر دستش خیره شده بود: «مچم... او، خدا، مچم

«...»

«چه شده؟ بگذار ببینم.»

اما نگرانی رودی را من بهتر از یولیان درمی یافتم: برای یک پیانیست دست از طلا با ارزشتر است. مچش را گرفتم و آرام آن را معاینه کردم:

«طوریش نیست، نشکسته؛ کمی ضرب دیده.»

یولیان گفت: «خوب، دیگر. طوری نشده. بلند شو!»

اما رودی دستش را پس زد: «ولم کن. من به تو یا - هیچ کس دیگر

احتیاج ندارم.»

«پسر جان، اینقدر اخم نکن. چیزی نبود، یک بازی بود. تازه چه

اهمیتی دارد که کی برد یا ببازد.»

«همه چیز برای شما بازی است، مگر نه؟ هیچ چیز از نظر شما جدی

نیست، و همیشه هم همه چیز به ثراد دل تو است.»

یولیان با بیحوصلگی گفت: «اه، رودی، بس کن دیگر، خجالت بکش

- از این هم باید موضوعی برای دعوا بسازی؟»

«مگر تو از همان اول همین را نمی خواستی؟»

برخاسته بود؛ دست یولیان را پس زد: «یک وقت فکر می کردم لیزا را

دارم، اما تو او را از من قاپیدی - خدا لعنتت کند!»

لنگان لنگان بر سبزه ها دور شد. خواستم از پیشش بروم، اما یولیان

دستش را بر بازویم گذاشت، و گفت: «ولش کن، از بابت ابراز دلسوزی از

تو متشکر نخواهد بود، فعلاً در آن حال نیست، اما کاملاً اشتباه می کند. من

فقط می خواستم از لاکش دریابید و خود را مثل یکی از ما احساس کند.»

حلقه گل را از زمین برداشت - با عجله ای که به خرج داده بودم آن

را انداخته بودم - و به لحنی خالی از احساس گفتم: «و این همه برای این

بازیچه! شاید بهتر است فراموشش کرد.»
می‌خواست آن را دور بیندازد اما من مانعش شدم: «نه، دورش
نیندازید. شما آن را به من دادید.»
«بله، درست است، آن را به تو دادم.»
با لبخندی غریب نگاهم کرد: «متأسفم که رودی حالمان را گرفت.
برنده باید آن را چون تاجی بر سر بانوی دلخواه خود بگذارد.»
و مجال مقاومت نداد، کلاه‌م را پس زد و حلقه گل را به آرامی بر
سرم نهاد. سپس بازویم را گرفت: «حالا بهتر است برگردیم، وگرنه خیال
می‌کنند بلایی برمان آمده است.»

فستیوال پایان گرفته بود. بسیاری از روستاییان به قلعه رفته بودند: در آنجا
میزهای مملو از خوراکی در حیاط گسترده بودند. هدفی بر سبزه‌ها
گذاشتند و لوری تپانچه‌اش را آورد و به تشویق کنراد مهارتش را به معرض
تماشای جوانان گذاشت. سپس رقص شروع شد. عمو کاسپار به دسته
موزیک روستا پیوسته بود و با حرارتی وئِلُن می‌نواخت - عرق از چهره‌اش
فرو می‌ریخت، و بسیار خوش بود.

من در مهتابی ایستاده بودم و رقصهای روستایی را تماشا می‌کردم، در
حالی که احساس دوری و تنهایی می‌کردم. در پشت سرم، در اتاق پذیرایی،
اوا از جمعی از مهمانانش پذیرایی می‌کرد، و نخواست به مرا جزو آن جمع
منظور کند. لوری با روستاییان می‌رقصید، و رودی هیچ‌جا پیدایش نبود.
دلواپش بودم، اگر چه، هیچ‌کس دیگر، حتی مادرش وقتی شنید که
طوریش نشده دست کم نگران غیبتش نبود.

حوالی نیمه شب بود، و من به این فکر بودم که یواشکی، بی این که
کسی متوجه شود خودم را بدزدم، که موزیک قطع شد. عمو کاسپار چیزی
گفت، که من درنیافتم؛ جماعت کف زد و موزیک والس بسیار ملایمی
نواخت، و یولیان را دیدم که از چمن به سویم پیش آمد.
لبخند زنان دستم را گرفت، و گفت: «می‌بخشید، اما رسم است، از ما
انتظار دارند. بریم.»

روستاییان پس کشیده بودند و دایره پهنآوری ساخته بودند. هنگامی که مرا به مرکز دایره برد همه کف زدند.

در گوشم گفت: «ناراحت نباش، بسیار زیبایی.»

این را به این جهت گفت که من بی اختیار دستی به سرومویم کشیدم. احساس می کردم که چشمها همه به سوی ما است. یک بار به هنگامی که بر بازویش تکیه کرده بودم و می چرخیدم لوری را دیدم که بر ما چشم دوخته بود. یکچند نگاهمان کرد، سپس برگشت و در میان جماعت اطراف گم شد.

پیوستن سایر جفتها به رقص مایه تسکین و تسلا بود؛ پس از یکچند یولیان گفت: «خوب دیگر، این هم از این. وای خدا، چه روزی! لیزا، تو را نمی دانم اما من از خستگی نا ندارم. درنریم؟»

با سپاس خود را به او سپردم، مرا از میان زوجها دور کرد و به سکوت و آرامش باغ خنک برد. شبی بس زیبا بود، آرام، گرم، که حتی دم نرمه بادی آن را نمی آشفست. ستارگان در آسمان صاف می درخشیدند، و ماه قلّه برف گرفته کوههای آن سوی دریاچه را سیمگون کرده بود. چند هفته اخیر به اندازه ای گیج کننده بود که من به زحمت می دانستم کجا هستم یا که او نسبت به من چه احساس می کند. فقط می دانسم که قُرب جوارش برای من مایه شادی و رنج و عذاب است. باغ را تراس مانند، پله پله، ساخته بودند. از چند پله پایین و به سوی نرده ای رفتیم که برگرد کوشکی تابستانی کشیده شده بود.

یولیان ایستاد، به محلی نگریست که یکی از جویهای رخشان، رقص کنان، در رشحاتی سیمگون از این به آن صخره می جست. کرمهای شب تاب، جای جای، در میان بته های تار چون گوهرهای خرد می درخشیدند.

گفت: «لیزا، من متأسفانه باید به زودی از اینجا بروم، اما پیش از رفتن مطلبی هست که مدتها است می خواهم به تو بگویم.»

به سوی من برگشت؛ چهره اش در پرتو مهتاب پریده رنگ بود، جای زخم گونه اش پیدا بود: «مطلبی بود که می خواستم از تو بپرسم...» احساس کردم از آن حالت به درآمد، و حالت قیافه اش تغییر کرد.

رد نگاهش را گرفتم، در بیرون کوشک زوجی را دیدم که همدیگر را در آغوش فشرده بودند.

یولیان گامی فرا پیش رفت: «شما اینجا چه کار می کنید؟»
لوری برگشت و با پدرش سینه به سینه شد، در حالی که همچنان دست کنراد را گرفته بود: «همون کاری که شما می کنید، پاپا. ما هم برای خودمون خوشیم- عیبی داره مگه؟»

«لوری، برگرد، برو به اتاق، تا بعد خدمتت برسم!»
«نه، نمیرم.»

من هرگز یولیان را چنین خشمگین ندیده بودم. گفت: «یک حرف را باید دوباره کنم؟ و اما تو کنراد... تو باید خجالت بکشی. این یک بچه بیشتر نیست!»

لوری به تندی به میان حرفش دوید، و گفت: «من بچه نیستم. اشتباهه تو اینه. من کنراد را دوست دارم.»
«حرف مفت!»

«هیچم حرف مفت نیست. چرا دوست نداشته باشم؟ شما دیگه علاقه ای به من نداری ... همه اش لیزا، لیزا، لیزا.»
در صدای جوانش اثر اشک بود. «تو قول دادی ... قول دادی...»
«لوری آرام بگیر!»

«آرام نمی گیرم. از همه چیزش خبر دارم. کنراد میگه مادرش یک جنده...»

یولیان در پنجه خشمی که عنان اختیار از کفش ربوده بود با سیلی به صورتش نواخت. لوری نفسش گرفت، و دستش را بی اختیار به صورت برد. صدایی دیگر، صدایی آرام، پر از طعن، در میانه دوید.
«لوری، تو باید مواظب حرفت باشی. مثل این است که دیگ به دیگچه بگه روت سیاه.»

هیچ یک از ما رودی را که از کوشک درآمده بود ندیده بودیم. ظاهراً از سروصدا و غوغای جماعت به کوشک پناه برده بود و اکنون با شنیدن صدای ما بیرون آمده بود.

در فاصله اندک مکثی که در میان آمد کنراد را دیدم که به یکی از دیوارها تکیه کرده بود و آرام آرام پیش خود می‌خندید. لوری در رودی خیره شد.

«منظورت را نمی‌فهمم.»

یولیان گفت: «سبحان الله، عجب حکایتی است!»
اما رودی مُصمّم به انتقام‌کشی بود. به یولیان اعتنایی نکرد. گفت:
«بهتره از پدرت بپرسی. ازش بپرس، مادرت را کجا تور زد، ازش بپرس چه بلایی بسرش آورد؛ ازش بپرس چرا اینقدر نگرانه که کسی راجع به دختر حرامزاده‌اش چیزی بدونه.»

لوری گفت: «این دروغه، من باور نمی‌کنم.»
در صورت یولیان زُل زده بود، در چشمانش یک دنیا التماس بود:
«نه، این درست نیست، پاپا، راست میگه؟ دروغ میگه.»

«لوری آنطور که او میگه نیست، قسم می‌خورم. تو نمی‌فهمی.»
اما او رگه تردید را در لحن صدایش حس کرده بود: «آه، چرا، می‌فهمم، همه چی‌رامی‌فهمم. چرا این کارو کردی... چرا این کارو کردی؟ می‌کشمت!»

و یکی از تپانچه‌ها را از روی نیمکت سنگی قاپ زد، و به ما نشانه رفت.

من نمی‌دانم چه ممکن بود پیش بیاید، اما یولیان مجال نداد، از جا پرید و زیر دستش زد، تپانچه در رفت، آن را از دستش درآورد، و دور انداخت، اما در این کشمکش گلوله ظاهراً به دستش خورده بود. لوری یکچند در خونی که از زخم می‌جوشید خیره شد، سپس نفسش در هق هق گریه گذاخت، و از باریکه راه دوان دوان دور شد.

دلم می‌خواست به دنبالش بروم و به او بگویم: «من می‌دانم تو چه احساس می‌کنی، اما مهم نیست. مادرت را دوست داشته، تو را هم دوست دارد.»

اما می‌دانستم در این حال به حرفم گوش نخواهد داد. کنراد و رودی هرگونه دوستی موجود بین ما دو تا را پاک از بین برده بودند.

یولیان لحظه‌ای چند از جایش تکان نخورد: «راحت شدی رودی، نه؟»

رودی با گستاخی گفت: «حقیقت دارد. باید روزی می‌فهمید. چرا امروز نباشد؟»

یولیان گفت: «حقیقت انواع و اقسام دارد. لازم بود که خشنترینشان را انتخاب کنی؟»

دستمالی به دستش پیچید، و به سوی خانه به راه افتاد. حدس زدم پیش دخترش می‌رفت.

کنراد با حالت و قیافه‌ای تنبلانه و بی‌غم گفت: «خوب، دوست من، این بار گربه را حسابی تو کفترها رها کردی.»

و من از لبخند زشتش عقم گرفتم: «خواهر، عیش شما را به هم زدم، نه؟»

این طعنه را بی‌پاسخ گذاشتم. شتابان دور شدم، رودی از پی‌ام آمد. «به نظر تو بد کاری کردم که این چیزها را گفتم؟»

«بله، کار بسیار زشتی بود.»

«من این کار را به خاطر تو کردم.»

«به خاطر من؟»

دست کم این نجابت را داشت که از این عملش شرم‌منده باشد. «نمی‌خواستم احساسات جریحه‌دار شود.»

برگشتم، و با او سینه به سینه شدم. گفتم: «گوش کن، یک بار و برای همیشه، من تصمیم ندارم که زن یا رفیقه یا هیچ چیز یولیان بشوم، و خوشحال می‌شدم اگر می‌دیدم که برای این کارهای زشت عذر و بهانه جور نمی‌کردی و پشت آنها قایم نمی‌شدی. کاری که با لوری کردی عمل بسیار زشتی بود...»

«حقیقت دارد.»

خیلی محکم گفتم: «چه اهمیت دارد، چه فرق می‌کند، با این همه عمل باز زشت است؛ اگر یولیان هم تو را ببخشد من هرگز تو را نخواهم بخشید.»

این را گفتم و از او، از همه، دور شدم.
در آرامش و سکوت اتاقم در حلقه گل خیره شدم، که اکنون پلاسیده
و چروکیده بود، و با تلخکامی بسیار آرزو کردم کاش می دانستم یولیان چه
می خواست بگوید.

فصل ۱۳

به نظرم عجیب آمد که پس از همه آن چیزهایی که آن شب اتفاق افتاده بود کار تدارک سفر به کوهستان همچنان بردوام بود. خیال می‌کنم بیشتر مخالفت اوا بود که آتش شوق عمو کاسپار را تیز کرده بود، و بعد خود یولیان که برای جلب رضایت دخترش از هیچ کار فروگذار نمی‌کرد. نفهمیدم آن شب به او چه گفت، اما چند روز بعد وقتی به ویلا آمدند تا بگویند برای انجام سفر چه کارها کرده‌اند نشانی از جدایی و بیگانگی بین آنها مشهود نبود. تمام مدتی که آنجا بودند لوری به او چسبیده بود و با علاقه و محبتی تازه او را می‌نگریست و از بابت زخم دستش اظهار دلواپسی می‌کرد. به نظر من کار عاقلانه‌ای کرده بود که نخواسته بود او را به زور از کنراد جدا کند. لابد او هم مانند من پیش خود اندیشیده بود که این کار نتیجه‌ای جز گردنکشی و سرپیچی نخواهد داشت. متأسفانه لوری نمی‌دانست که حسادتش پایه و اساس درستی ندارد.

اگر چه می‌کوشیدم فکر این چیزها را از سر به در کنم با این همه پیش خودم دودل بودم، نمی‌دانستم آیا حرفهای رودی تکرار همان شایعات قدیم بود یا آن اتهامی که به او زد حاوی حقیقتی هم بود. به هر حال، هر چه بود یک چیز مسلم بود و آن این که این جریان در گذشته مدفون بود و یولیان آماده بود آن را به فراموشی بسپارد.

آن طور که گفتند همه می‌رفتیم، حتی مادموازل سیلست - همه به جز اوا و کنت، که با کوهستان میانه‌چندانی نداشت. بنا بود با کالسکه به آخرین روستای واقع در بخش کوهستان برویم و صبح زود از آنجا راه بیفتیم.

عمو کاسپار به همه اخطار کرد: «گرمترین لباسها تونو پوشید.»

قیافه اش جدی، و روی سخنش با من و مادموازل بود: «اون بالاها تو اون صخره ها سرده سکفشهای محکم پوشید، از این دمپاییهای مکش مرگ ما نبینم. نمی خوام پای کسی رگ به رگ بشه.»

هانس از آلونک پایین آمده بود و به ما پیوسته بود. مردی بود ریزه و چغری، که بر اثر واقعهٔ اخیر هنوز می‌لنگید؛ چهره اش چون تکه چرمی کهنه آفتاب سوخته و چروکیده بود.

شب پیش از حرکتان شبی بسیار گرم بود، و من پیش از رفتن برای آخرین بار در باغچهٔ خنک ویلا قدمی زدم. داشتم می‌رفتم تو که رودی در باریکه راه کنار دریاچه پیدایش شد.

گفتم: «دیر وقت است. - کجا بودی؟»

«جای خاصی نبودم. داشتم قدم می‌زدم.»

و در کنار من به راه افتاد: «هنوز از من عصبانی هستی؟»

«باید هم باشم.»

«آمدم به تو بگویم که من فردا با شما نیام.»

«اما چرا؟ من خیال می‌کردم قرار کار گذاشته شده.»

«دارم میرم.»

«اوه، رودی، چطور؟ کجا میری؟»

«هنوز نمی‌دونم. بستگی به تو داره.»

«حرف نامعقول زن. چطور می‌تونه بستگی به من داشته باشه؟»

بر باریکه راه ایستاد؛ دستش بر بازویم بود: «این پیشنهادی است که یولیان می‌کنه ... می‌گه می‌تونم برم کنسرواتوار پاریس، و او ترتیب کار را میده.»

«این که عالی است!»

«تو با من می‌ای؟»

لبخند زدم، مصمم به این که قضیه را زیاد جدی نگیرم. گفتم: «با این اخطار مُعجل؟ چطور می‌تونم؟»

«لازم نیست این طور باشه. پیشنهادم نامعقول نیست. می‌تونیم با هم

ازدواج کنیم. یولیان هنوز سرپرستمه، اما ایرادی به این کار نداره.»
«خودش گفت؟»

«نه، نه به این لفظ - اما خوب، معنی حرفش همین بود. حالا میای؟»
ناراحت شدم، احساس دل آزرده‌گی کردم. چرا باید فکر کند که می‌تواند هر طور بخواهد با من رفتار کند و مرا به دیگران پاس بدهد؟
خیلی محکم گفتم: «نه، من که قبلاً هم به تو گفتم. فایده‌ای ندارد.»

«اما چرا، چرا؟ مگر این چند هفته گذشته سعادت‌مند نبودیم؟ چرا باور نمی‌کنی که دوستت دارم و می‌خواهم تمام عمر دوستت داشته باشم؟»

و دادن در قبال این همه خواهش و تمنا کار آسانی بود، اما عملی نادرست بود. آدم کسی را صرفاً به این علت دوست ندارد که به او اظهار علاقه می‌کند. هیچ نمی‌خواستم ناراحتش کنم، و به رغم خودم هنگام سخن گفتن صدایم می‌لرزید. «متأسفم رودی، متأسفم...»

«تو به فکر من نیستی. من در نظرت همان رودی کوواش کسالت‌آوری هستم که هیچ وقت نمی‌داند که شکست خورده است...»
«نه، نه... قضیه اصلاً این طور نیست.»

«چرا، این طور است. خوب بالاخره به امتحانش می‌ارزید، و حالا دیگر موقعیت خودم را می‌دانم.»

سر صحبت را برگرداندم. گفتم: «پس به پاریس خواهی رفت؟ این جریان را ندیده بگیر، و برو. قول بده که می‌روی. آنجا خیلی کارها می‌توانی بکنی.»

«شاید، کس چه می‌داند؟ شاید هم آنقدر خوب نباشم که خودم فکر می‌کنم، و بی‌تو...»

حالتی در چهره‌اش هراسانم کرد. تند تند گفتم: «کار بی‌قاعدگی نکنی‌ها، خوب؟»

همان پوزخند موزیانه را بر لب آورد: «که خودم را تو دریاچه بیندازم و غرق کنم؟ نه، این کار را نمی‌کنم، نقشه‌های دیگری دارم. شب خوش، لیزا، امیدوارم در کوه بهت خوش بگذرد.»
«رودی، چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«مهم نیست. دیگه مهم نیست.»

بیش از این معطل نشد و به سوی قلعه به راه افتاد، و مرا آشفته و دودل بر جای گذاشت. رودی دوست داشت در توصیف احوال و احساسش قدری مبالغه کند. هرگز نفهمیدم این چیزهایی که گفت چه مقدارش احساس ناب و چه مقدارش متأثر از احساس آنی بود.

صبح روز بعد وقتی به قلعه رسیدم لوری گفت که وقتی از خواب برخاسته‌اند او رفته بوده. در آخرین لحظات، هنگامی که داشتیم شال گردنها و مانتوها و وسایل اضافی را در کالسکه می گذاشتیم یولیان در حالی که بسته‌ای کاغذ به دست داشت به حیاط آمد.

گفت: «کارم در آمد! من باید یکچند بمانم. از قرار، پیکی با اخبار وین در راه است. خدا می‌داند چه اتفاق افتاده، و بعید نیست مهم باشد. من بهتر است بمانم تا پیک برسد. شما بروید. من هم به محض این که فارغ شدم از دنبالتان خواهم آمد. اگر بخت یار باشد پیش از این که راه بیفتید به دهکده می‌رسم.»

عمو کاسپار گفت: «گور بابای وین هم کردن! یولیان تو زیادی نگران وین هستی!»

لوری با ناراحتی گفت: «شما به من قول دادی که می‌ای. شما قول دادی. سابقاً همیشه سر قولت می‌ماندی!»

یولیان لبخند زد: «پیشی، متأسفم. گاهی اوقات باید وظیفه را بر تفریح مقدم داشت، هر چند خسته کننده هم باشد. عمو، مواظبشان باش. هانس، تو هم. خوش باشید!»
دستش را من باب خدا حافظی تکان داد، و کالسکه تلق لُق خوران از زیر طاق گذشت.

سفری فراموش نشدنی بود. راه باریک، پیچ و تاب خوران، از میان دیواری از برف فشرده به بالا و بالاتر می‌گرایید؛ گاه به کناره کوه تکیه می‌کرد، در حالی که ژرفای دره زیر پا از هزار پا بیش بود. غروب به هایلینگن بلوت^۱ رسیدیم. خانه‌های صورتی‌رنگ و برف و باران خورده با

شیروانیهای تیز در پای قله‌های برف گرفته عنوده بودند، در پرتو نور آفتاب شامگاهی سرخ و زرین می‌نمودند، یکچند که گذشت تغییر رنگ دادند، و لعل فام شدند.

در کوهستان تاریکی به سرعت فرو می‌افتد. باد سوز داشت. در سالن غذاخوری مهمانسرا آتش خوشی افروخته بودند، و ما همه برگرد آن جمع شده بودیم و از گرمای مطبوع آن لذت می‌بردیم. حتی یادآوری این مطلب دشوار بود، که همان روز صبح در کنار دریاچه حتی نازکترین پیرهن هم تحمل ناپذیر می‌نمود.

برای شام برگرد میز چوبی درازی نشستیم و سوپ داغ و قزل‌آلای لذیذ را با لذت خوردیم، و به مبادله قصه‌هایی پرداختیم که در باره کوهستان شنیده بودیم.

عمو کاسپار گفت: «صبح باید زود راه بیفتیم؛ اگر نه هوا که گرم شد یخها باز می‌شند، و احتمال ریزش بهمن هم هست. اما گزارش هواشناسی خوبه؛ احتمال بارش برف نمیره...»

گفتم: «برف — تو چله تابستان؟»

«بله، سابقه داره. اگه بگيره بدجوری هم می‌گیره، طوری که چشم چشمو نمی‌بینه و آدم راه به جایی نمی‌بره — تا این که هوا روشن شه. اما عزیزم ناراحت نباش. من به تو قول میدم نمیذارم تو کولاک گم بشی.»

اندکی پس از ساعت هفت به راه افتادیم؛ خورشید از آسمانی صاف می‌تافت؛ هوا پاک و سرد، و همچون شامپانی سکرآور بود. برای من این، تجربه و احساسی شگفت بود، و تنها کمبودی که داشت غیبت یولیان بود. عمو کاسپار هانس را جا گذاشته بود منتظرش باشد. برفراز سر دیوارهای خارای کوهی خاکستری بود که در آغوش سایه‌ها بودند؛ همه جا چاک و شکاف و اشکفت و قله بود، و برف و یخ بود که برگرد همه پیچیده بود، و گاه شرابه آسافرو آویخته بود. در زیر پایمان توچال معروف بود، دور از دید، که در پرتو خورشید، سیمگون و آبی می‌نمود.

بیشتر صبح را پیاده راه پیموده بودیم — در ضمن راهپیمایی مادمازل سلسل لغزید و افتاد. صدمه چندانی ندیده بود اما ضرب خوردگی پایش به

اندازه‌ای شدید بود که قادر به راهپیمایی بیشتر نبود. عمو کاسپار، که از این پیش‌آمد به خشم آمده بود، یکچند در این باره که چه باید کرد تأمل کرد، و سرانجام به این تصمیم رسید: طبعاً نمی‌توانست او را در همان جا بگذارد که خود به روستا بازگردد، در عین حال نمی‌خواست ما بی‌راهنمایی او به راه خود ادامه دهیم. لوری از بیقراری در جای خود می‌لولید. گفت: «برگشتنمان که کار پیخودی است. حالا نمی‌تونیم یک کمی جلوتر بریم؟ کنراد راه را بلده. قبلاً هم اینجا آمده...»

عمو کاسپار گفت: «نه، من خوش ندارم. اگه بلایی به سرت بیاد پدرت تا عمر داره منو نمی‌بخشه.»

«چرا بیاد؟ ما فقط یک کمی جلو میریم. شما به خاطر مادموازل مجبورید یواش یواش برید. ما زودی بهتون می‌رسیم.»
کنراد با اطمینان گفت: «ناراحت نباشید، آقا. طوری نخواهد شد. من مواظبش خواهم بود.»

«بسیار خوب، پس سعی کنید زیاد دور نرید.»

می‌دیدم که عمو کاسپار باز همچنان دودل است، اما خوب، به هر حال، اعلام موافقت کرده بود. لوری پیش‌پیش رفته بود، و با قدم دو باریکه راه‌سربالا را می‌پیمود. کنراد شانه بالا انداخت و از پی‌اش رفت.

نمی‌دانم چه باعث شد، اما من هم احساس کردم که باید با آنها بروم - شاید این نوعی احساس مسئولیت بود، این احساس که یولیان هم اگر بود مایل می‌بود این کار را بکنم. گفتم: «دلوا پس نباشید؛ من هم با آنها می‌روم و برش می‌گردانم. به حرف من گوش می‌کند.»

هم اکنون راهی دراز از من فاصله داشتند، و اگر چه صداشان می‌زد که بایستند تا من هم برسم یا نمی‌شنیدند یا اعتنا نمی‌کردند. وقتی به آنها رسیدم ایستاده بودند و سر بالا کرده بودند و برفی را که حلقه حلقه بر لبه کوه آویخته بود تماشا می‌کردند. حتی در همان لحظاتی که ما در برف خیره شده بودیم برف ناگهان تغییر رنگ داد: رنگ سیمگون بدل به خاکستری شد. پاره‌ابری خورشید را از نظر پنهان داشت، و باد شدت کرد، و دانه‌های برف را به روی ما پاشید. گفتم: «فکر می‌کنم بهتر است برگردیم.»

شنیدید که عمو کاسپار راجع به کولاک چه گفت.»
 لوری گفت: «پیر مرد و زاجی است.»
 و باریکه راه را در پیش گرفت.

از پیش رفتن. در این دنیای برف بند، حالتی از شکوه و عظمت و بی‌پایانی بود که بسیار زیبا و در عین حال دهشت‌انگیز بود. دلواپس لوری بودم، که همچنان پیش پیش می‌دوید. راه برگرد صخره‌ای پیش آمده می‌پیچید و ما با دشواری راه می‌پیمودیم، که صدای لوری را شنیدم که از شادی جیغ کشید.

صدا زد: «گُن،^۲ می‌بینمش، بیا بین. آن پاینها، بالای آن ستیغ.» «ادل وایس»^۳. پاپا صحبتشو می‌کرد. می‌گفت تنهایی نمی‌تونم پیدااش کنم - اما من پیدااش کردم. می‌خوام بچینمش تا نشونش بدم.»

چُمبک زده بود و دستش را برای چیدن گلی دراز کرده بود، که صدای غریبی شنیدم، چیزی شبیه به صدای غُرش رعدی از دور دست، که وحشت کردم.

«لوری، مواظب باش!»

غُرش بدل به نعره شد. جست زدم که شانه‌اش را بگیرم، و در این هنگام برف بالای سر چون آواری عظیم، به صورت ابری کور کننده فرو ریخت. لوری را پس کشیدم و به میان بازوان کنراد راندم. سپس چیزی به من خورد و مرا به پیش راند. فرو لغزیدم، دیوانه‌وار در برفی که در لای انگشتانم له می‌شد چنگ زدم. فرو لغزیدم، رفتم... و رفتم؛ سپس ناگهان با تکانی شدید بر چیزی فرود آمدم، و بی‌حس شدم. چنان وحشت کرده بودم که قادر به حرکت نبودم. چند ثانیه‌ای گذشت، آن گاه جرأت به خود دادم و چشم گشودم. دیدم تنها لبه صخره سنگی است که نگهم داشته و مانع از این شده به ژرفای هزار پایی درّه سقوط کنم. در شکاف بین دو دیوار یخ

۲. Cone، مخفف کنراد.

۳. Edelweiss: پای شیر، گیاهی است دارای گل‌های کوچک و برگ‌های کرمی رنگ فراوان. مظهر خواش و میل به آزادی، تحت حکومت‌های استبدادی. م.

بودم. دیوارهای یخ، صاف و لغزنده، برفراز سرم قد برافراشته بودند. سنگینی بدن را روی زانوانم انداختم، و از دردی که در پایم پیچید فریاد سر دادم. با منتهای توانایی فریاد زدم، اما از پاسخی که به من دلگرمی دهد خبری نشد، آنچه بود سکوت بود، و سکوت. همانطور که کوفته و وحشتزده در آنجا قوز کرده بودم و پایم تیر می کشید سوءظنی چون خوره در وجودم دوید، حاکی از این که آن که مرا از لبه راه پرت کرد بهمن نبود بلکه چیز دیگری بود.

ساعاتی در زندگانی هست که بعدها آدم هرگز نمی خواهد به یادشان بیاورد. ابتدا با خودم گفتم که اشتباه می کنم، قطعاً برای کمک خواهند رفت و باز خواهند آمد؛ فقط کافی است که بی حرکت بنشینم و خودم را نیازم. چند دقیقه نگذشته انگار آسمان پاک تیره شد، باد برفراز سرم مویه می کرد، و دانه های برف بودند که برگردم می چرخیدند و می خواندند.

با وجود لباس گرمی که بر تن داشتم سرمای شدید مرا در پنجه های یخ آلود خود گرفت. از شدت کولاک جایی را نمی دیدم، و جرأت حرکت نداشتم. کمترین بی احتیاطی نتیجه اش مرگ می بود. اشخاص سرمازده به خواب می روند بعد می میرند - این را جایی خوانده بودم. باید به چیزی می اندیشیدم، هر چیز که فکرم را بر جا بدارد. از هول جان کوشیدم حواسم را بر قطعاتی که نواخته بودم متمرکز کنم، و آنها را به یاد بیاورم. در آن فضای یخ زده، موزار و بتهوون و شوپن را بارها و بارها پیش خود تمرین کردم.

زمان، خزان خزان، با کندی دردآوری می گذشت. ظاهراً بعد از ظهری دیرگاه بود، زیرا تاریکی بر کوهستان می خزید. برفی که باد بر گرداگردم رانده بود تا زانوانم آمده بود. سرمازده، بیمار و گرسنه و ناتوان به دیوار یخ تکیه داده بودم... که احساس کردم صدایی می شنوم. بدنم به اندازه ای خشک بود که به زحمت قادر به حرکت بودم، اما تک تک حواسم گوش شد و برای شنیدن صدا به تقلا افتاد. صدا بلندتر شد. نام خودم را شنیدم: «لیزا، لیزا، لیزا!» کوشیدم در پاسخ بانگ برآورم، اما دقایقی کشید تا توانستم از گلو صدایی به خُر خُر در کشم؛ و با این تصوّر

وحشت سراپایم را گرفت: که نجات دهنده بی این که صدایم را بشتود به راه خود خواهد رفت. سپس ناگهان صدا نزدیکتر شد، بسیار نزدیک، و من به نحوی مبهم، پیکری تیره را بر بالای سرم دیدم. کسی با صدای بسیار واضح گفت: «لیزا، آنجایی؟»

کوششی فوق العاده به کار بردم. «بله، بله، اینجام.»
«در چه فاصله‌ای هستی؟»

«درست نمی‌دانم. بر لبه سنگی هستم.»
«چقدر جا دارد؟ گنجایش هردومان را دارد؟»

«برف نشسته، لبه را نمی‌توانم ببینم.»
«طوریت نشده؟»

«نه، طوریم نشده.»

«بسیار خوب. حالا یک کمی صبر کن. نترس، ناراحت نباش. همین حالا برمی‌گردم.»

دقیقه‌ای چند سکوتی برقرار شد که گفתי ساعتها دوام کرد، سپس باز همان صدا آواز داد، روشن و محکم: «حالا گوش کن. می‌خواهم طنابی برات بیندازم پایین. کمربندی به آن متصل است. آن را به دور کمرت ببند، اما سعی کن قلابش را درست بیندازی، فهمیدی؟ وقتی حاضر شدی، بگو تا من بکشم.»

چند ثانیه بعد طناب محکمی ظاهر شد، در آن چنگ زدم، و آن را چسبیدم: «گرفتمش!»

«بسیار خوب، حالا آن را به کمرت ببند، و هیچ نترس. البته خوشایند نیست، اما من دارم.»

انگشتانم یخ زده بودند، یکچند دنبال قلاب کمر کورمالی کردم، اما سرانجام آن را یافتم، و کمربند را به دور کمرم استوار کردم: «حاضرم.»
طناب آهسته آهسته سفت شد، و مرا بالا کشید. لحظه‌ای چند با دلهره بر فراز پرتگاه ژرف تاب خوردم؛ سپس دستهایی محکم مرا گرفتند، و از لبه پرتگاه دورم کردند. بر برف افتاده بودم، و یولکیان به رویم خم شده بود.

«حالت خوب هست؟ خدا را شکر که سالمی.»

«چطور پیدایم کردی؟»

«فعلاً به فکر این نباش.»

قمقمهٔ سرد و گرمش؛ را از جیب درآورد و قدری کنیاک در پیالهٔ

درپوش آن ریخت؛ سرم را بلند کرد و گفت: «بخور!»

آب آتش خواص در تنم دويد و جانی تازه در کالبدم دمید.

«بازهم؟»

«نمی‌تونم.»

قدری برای خود ریخت: «تو این برف هرگز به دهکده نخواهیم

رسید. خیلی دوره. برف هم شدت کرده، چشم چشم را نمی‌بینه. اما هر طور

هست باید از اینجا ببرمت. می‌تونی راه بری؟»

«نمی‌دونم. سعی می‌کنم.»

«اگه بتونیم به آن کلبهٔ پناهگاه برسیم می‌تونیم آتشی درست کنیم.

کولاک که تمام شد می‌تونم برت گردانم مهمانسرا، یا آنها ما را پیدا

خواهند کرد - بریم. هر چه زودتر بهتر.»

مرا بلند کرد، همین که پای ضرب دیده‌ام با زمین تماس یافت فریادم

درآمد.

«چه شده؟ جاییت شکسته؟»

«قوزک پامه. مثل این که موقع افتادن پیچ خورده، رگ به رگ

شده.»

باز حمتی اشک درد و درماندگی را پس راندم.

با قیافه‌ای گرفته گفت: «متأسفم، اما باید راه بیفتیم، اگر نه هردومان

تلف می‌شیم.»

بازویم را بر گردِ گردنش حلقه کرد و مرا محکم بر سینه‌اش فشرد:

«خوب، حالا حاضری؟ رفتیم.»

سفری کابوس گونه بود. مات مانده‌ام، نمی‌دانم چه گونه راه را پیدا

کرد. لنگ لنگان در میان برف پیش می‌رفتیم، در واقع او بود که مرا کشان کشان می‌برد.

گفت: «همین که با هانس از ده درآمدم به عمو کاسپار برخوردیم.» خیال می‌کنم فقط به این منظور این چیزها را می‌گفت که حواسم را از واقعیت موجود دور کند: «برف گرفته بود، و من نگران بودم. آن معلمه احمق را به هانس سپردم. هنوز راه چندانی نرفته بودیم که به کنراد برخوردیم؛ جریان بهمن را که تو را از لبه پرتگاه به دره پرتاب کرده بود تعریف کرد.»

زیر لب گفتم: «او بود که هلم داد.»

«نه، لیزا، نه؛ این فکر را نکن. او هم مثل همه ما دلوپس بود. ساعتها به دنبالت گشتیم. گفتند که دیگر بیفایده است، باید صبر کنیم تا برف بند بیاید. اما من نمی‌توانستم صبر کنم.»

زیر لب گفتم: «خوشحالم. فکر نمی‌کنم مدت بیشتری دوام می‌آوردم.»

«اگر تو نبودی لوری حالا ته درّه بود، چطور می‌توانستم صبر کنم؟» لحظه‌ای درنگ کرد، نفس تازه کرد، مرا محکم به خود فشرده و نگه داشته بود. «می‌گشتم و بالا و پایین می‌رفتم و بلند بلند صدات می‌زدم. تقریباً سلب امید کرده بودم. به معجزه شبیه بود، که صدات را شنیدم.»

نفس تازه کرد، بوسه‌ای بر پیشانیم زد، و باز راه افتادیم. برف جلو در آلونک را گرفته بود. یولیان با بیل برف را از جلو در پس زد تا بتواند آن را به پیش براند، و من ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. درون آلونک اگر چه سرد و تار بود به نسبت بیرون و برفی که می‌آمد و باد گزنده‌ای که می‌وزید بهشتی بود.

مقداری هیزم در بخاری چید: «امیدوارم مهارت سابقم را از دست نداده باشم. قدیمها که جوان بودم با عمو کاسپار شکار می‌رفتم.» دیری نگذشت هیزم چرق چرق کنان گرفت و گرما در آلونک کوچک منتشر شد. در کنارم زانوزد. دستکشهای یخزده‌ام را درآورد و دستهایم را در میان دو دستش گرفت و به مالیدنشان پرداخت.

«لحظه‌ای دیگر قهوه هم آماده می‌شه. همیشه مقداری آذوقه برای کوهنوردهای گرفتار و درمانده تو این آلونک می‌گذارند. حالا بذار نگاهی به قوزک پات بندازم.»

و تا من بجنبم یا اعتراض کنم او با چاقو چکمه‌ام را شکافته بود و جورابم را درآورده بود. وقتی انگشتش با پایم تماس یافت خودم را پس کشیدم.

«بدجوری وَرَم کرده، اما فکر می‌کنم نشکسته.»
به سوی در رفت، دستمالش را به برف آلود، و برگشت و آن را آرام آرام به دور مفصل ضرب دیده بست. چراغ را روشن کرده بود؛ نور ملایم آن با شعله افتان و خیزان آتش، آلونک را به صورت جای دنج و راحتی درآورده بود. قهوه آماده شده بود؛ آن را در دو آبخوری ریخت، و به هر دو قدری کنیاک افزود. سپس تشک کاهی را به کنار آتش کشید و گلیمها را به دورم پیچید. از شیر خبری نبود، اما قهوه را پر از شکر کرد، و بسیار مطبوع بود.

«بهتری؟»

«خیلی.»

لبخند زد: «کاش چیزی هم برای خوردن داشتیم.»

«مهم نیست.»

«باید چیزهایی باشد.»

یک‌چند در گنج‌خانه کاو کرد، چند بیسکویت خشک یافت: «از هیچ بهتره، بخصوص با این.»

از جیبش یک بسته شکلات وینی درآورد: «من هیچ وقت بدون این کوه نمیرم. در تنگنا خیلی به درد می‌خوره.»

شکلات را دو تکه کرد، و تکه‌ای از آن را در دستم گذاشت. پرسیدم:

«قبلاً هم تو کوه موندی؟»

«بله، بارها. اما فقط یک بار بیرون موندم. فکر کردم که دیگه عمرم

به آخر رسیده.»

«چطور، مگه چه اتفاق افتاد؟»

«سالها پیش بود. آن بالا بالاها شکار می کردیم. من پیشاپیش دیگران بودم که آن بُز کوهی را بر صخره‌ای بالای سرم دیدم - حیوانی فوق‌العاده با شکوه و زیبا - و دنبالش رفتم. تفنگم را به او نشانه رفتم و آتش کردم؛ اما نور کافی نبود، و حیوان را زخمی کردم. دور شد. لیزا، تو شاید با شکار آشنا نباشی. کشتن سریع یک حیوان چیزی است، اما این که زخمیش کنی و رهایش کنی که در آن حال شکنجه و عذاب ببیند تا بمیرد، ناراحت کننده است. آن وقت آدم می‌شود قاتل.»

نشسته بود، و زانوانش را به بغل گرفته بود، و در پرتو روشنایی چراغ سیمایش کشیده و دژم می‌نمود، تو گویی این واقعه برای او مفهومی عمیق‌تر داشت.

«آن وقت چه کار کردی؟»

«خوب، طبعاً دنبالش رفتم. بر ستیغ تیزی بود، که انتهایش بن بست بود. دیگر نمی‌توانست بجهد. برگشت و نگاهم کرد. من سخت احساس گناه کردم، اما او هم انتقامش را گرفت. می‌دانی، شاخه‌اشان به تیزی تیغ‌اند، و تا من آتش کنم او با شاخش از زانو تا کشاله رانم را شکافت.»

صحنه را به روشنی در پیش چشم می‌دیدم: برف به خون آلوده، حیوان زیبا و بیجان، و یولیان. به خود لرزیدم: «بعید نبود از بین بری.»

«چیزی هم نمانده بود. خزان خزان آمدم، اما خون زیادی از تنم رفته بود. ساعتها بعد در حالی که در واقع آخرین نفسهایم را می‌کشیدم پیدام کردند.»

رویش را به سویم گرداند و لبخند زد - آن حالت دژمی و ناراحتی ناپدید شده بود: «مرا بگو که چه چیزهای غریبی را برات تعریف می‌کنم. تو باید سعی کنی قدری بخوابی.»

مقداری هیزم در بخاری انداخت، و تشکم را نزدیکتر برد. پس از آن سرمای شدید گرمی آتش خواب به چشمم آورده بود. به رغم هر کوششی هم که می‌کردم چشمانم بی‌اختیار بسته می‌شدند. آخرین چیزی که به یاد دارم نور آتشی بود که بر موهای زیرینش افتاده بود، و رشته نازک دود سیگاری که روشن کرده بود، و پیچ و تاب می‌خورد. سپس

ناگهان خود را بر لبه پرتگاه یافتم؛ خواستم فرار کنم، اما برف در هر قدم مانع بود. تقلا کردم، خطر بیخ گوشم بود، و تهدیدم می کرد. سپس به درون تاریکی سقوط کردم، و فریاد زدم، در حالی که دیوانه وار با بازوانی که نگهم داشته بود تقلا می کردم.

«لیزا، چیزی نیست، طوری نشده عزیزم... خوب دیگه... خطری در

بین نیست... چیزی نیست...»

چشم گشودم و دریافتم که در میان بازوان یولیان هستم: بازوانش را برگردم حلقه کرده بود، و مرا می جنباند به نرمی سخنان تسلا بخش می گفت، تا این که سرانجام از لرزیدن باز ایستادم و سر برداشتم.

«متأسفم که بیدارت کردم، حتماً خواب می دیدم.»

«خواب نبودم.»

رعشه ای در وجودم دوید. «وحشتناک بود.»

«خوب دیگه... حالا دیگه گذشته و رفته.»

مرا به سوی خود کشید و لبم را بوسید، ابتدا آرام، و بعد با ولعی که انگار قادر به جلوگیری از خود نبود. لبانش بر موهایم، پیشانیم، گونه هایم می گذشت و پس آن گاه دهانم را باز می یافت، و من خواستار این بوسه ها بودم، مشتاق بودم.

نمی دانم چه مدت کشید، بعد رهایم کرد. گفت: «حالا بگو، بگو که

نباید این کار را می کردم.»

لحن سخنش خشک و طعن آمیز و تمسخر آمیز بود، اما هدف این طعن و تمسخر خودش بود: «دارم از موقعیت سوء استفاده می کنم؛ و این چیزی است که یک آدم حسابی نباید می کرد - آن هم تنها، و در بالای کوه...»

«نه، این حرف را زن.»

دستم را بر دهنش گذاشتم و از سخن گفتن بازش داشتم: «مادر

بزرگم یک بار به من هشدار داد که نباید به تو اعتماد کرد.»

«شاید هم درست می گفته...»

«یک وقت خودم هم همین فکر را می کردم.»

«حالا چطور؟»

«حالا از کجا بدانم؟ فقط می‌دانم که دوستت دارم.»
 نمی‌دانم چه باعث شد این حرف را بزنم. حرف از دهنم پریده بود، و
 دیگر گفته بودم. از این حرکت خودم ماتم برد. خاموش بودم و می‌لرزیدم.
 «آیا معنی این حرف را می‌دانی؟»
 اکنون دیگر خودم را لو داده بودم. دیگر بازگشتی در کار نبود. زیر
 لب گفتم: «بله، البته. مدتهاست می‌دانم.»
 سراسیمه رو برگرداندم، اما او دست دراز کرد و گونه‌ام را لمس
 کرد.

«لیزا، نگاهم کن...»

لبخند به لبش بود، و چشم به صورتم دوخته بود: «می‌خواهی بگویی
 که اشتباه می‌کنم؟ هفته‌هاست، ماه‌هاست پیش خودم فکر می‌کنم، با خودم
 می‌گویم: «دلش پیش رودی است» اگر این نبود فرصت دیگری به او
 نمی‌دادم که به پاریس برود و چیز یاد بگیرد.»

«وقتی به من گفت من هم پیش خودم همین فکر را کردم.»
 «اما بگذریم، هر وقت اسم او به میان می‌آید تو فوری واکنش مثبت
 نشان می‌دهی.»

«برای این که بچه است. یکی باید این کار را بکند؛ نیاز به کمک
 دارد.»

با لبخندی کج و کوله گفت: «اما من نیاز به کمک ندارم، آره؟ آه،
 تو چقدر کم مرا می‌شناسی. پناه بر خدا، چه وقتی صرف این بچه نکبت
 کردم، و همیشه فکر می‌کردم همه‌اش رودی است، و رودی... اگر هم او
 نبود موسیقی‌ات بود.»

«نباشد می‌خواهی دیگر دست به پیانو نزنم، آره؟»

«نه، خدا نکند!»

دستم را بلند کرد و سر انگشتانم را بوسید: «بی‌آن این آدم نخواهی
 بود. می‌دانی لیزا، از زمان آدم به این طرف هر مردی به معشوقش گفته «با
 همان نظر اول عاشقت شدم.» البته، من این را نمی‌توانم بگویم، اما وقتی با
 آن پیرهن یاسی رنگ وارد اتاق پذیرایی بارونس شدی قیافه‌ات به اندازه‌ای

معصوم و بی دفاع بود و آنها که نشسته بودند انگار کوسه ماهیهایی که به طعمه شان حمله ببرند طوری نگاهت می کردند - که دلم می خواست به هواداری از تو شمشیر بکشم. مدتها بود نسبت به هیچ کس چنین احساس نکرده بودم.»

به نرمی گفتم: «از وقتی که با مادر لوری روبرو شدی.»

«بله، می خواهی داستانش را برایت تعریف کنم؟»

«اگر دلت می خواد.»

«دلم نمی خواد، اما باید تعریف کنم.»

قدری خودش را پس کشید: «بهتر است اول با بدترین جنبه

شخصیتم آشنا بشوی، بعد...»

«نه، یولیان، حالا نگو. بعد.»

بعدها زمانی رسید که آرزو می کردم کاش همه چیز را در باره اش می دانستم... اما اکنون نمی خواستم شادی حال را به غم گذشته بیالایم. دستم را دراز کردم و به نرمی اثر زخم گونه اش را نوازش کردم. احساس کردم چندشش شد. سپس برگشت، شانه هایم را گرفت، و مرا به سوی خود کشید.

«اوه لیزا، چقدر دیوانه بودم که گذاشتم این همه وقت از دست برود.

آن هم حالا که خدا می داند چه اتفاق خواهد افتاد.»

«دروین؟ واقعاً قضیه این قدر جدی است.»

«بله، متأسفانه جدی است؛ اما فعلاً بگذریم از این حرفها.»

صورتم را در میان دو دستش گرفت: «لیزا، تو مطمئنی؟»

در آهنگ صدایش شور و شوق، و در حالت چهره اش احساسی بود

که بیشتر ندیده بودم، و با احساسی از خوشحالی دریافتم که به عللی که

قادر به ادراکشان نبودم این مرد مغرور و مطمئن از خود بسی بیش از رودی

به من نیاز دارد.

گفتم: «کاملاً، کاملاً مطمئنم.»

مرا به سوی خود کشید. در این آلودگی، بر این کوهستان دور افتاده،

در حالی که دستش بر گرد کمرم بود و با بوسه های گرم پیمان عشقمان را

استوار می‌کرد احساس کردم که گویی در عالم دیگری هستیم، عالمی که سراپا از آن ما بود، و شاد و شادمان بودم.

بیدار شدم، خورشید از لای در نیمه باز به درون تافته بود. لحظه‌ای بعد یولیان باز آمد: «صبح بسیار زیبایی است. ببین چه برات آورده‌ام!»
دسته گلی، پرداخته از گل‌های جنتیانا، آبی چون آسمان نیم شبان، در دستم گذاشت که برگ‌های آن از سرما جمع شده بودند: «بیا تماشا کن.»
دستش را برگرد کمرم حلقه کرد و مرا به سوی در برد. خورشید بر گستره عظیمی از برف می‌تافت - سفیدی برف چشم را می‌زد.
گفت: «انگار دنیایی تازه... دنیای تو و من.»
بوسه‌اش عهد و پیمان آینده بود.
همچنان که مرا به کلبه باز می‌برد پرسید: «پات چگونه؟»
«بدک نیست.»

دروغ می‌گفتم. سخت دردمی کرد، و من احساس غریبی داشتم، گیج بودم، گلویم قدری می‌سوخت، قفسه سینه‌ام درد می‌کرد؛ اما اهمیت ندادم. مهم نبود، دیگر هیچ چیز مهم نبود، چون یولیان دوستم داشت.
قهوه درست کرده بود. تلخ و سیاه، اما مقداری به خوردم داد. هنوز از خوردن قهوه فارغ نشده بودیم که صداهایی از بیرون کلبه شنیدیم، و عمو کاسپار به درون آمد، برف را از پاهایش تکاند، هانس هم لنگان لنگان از پشت سر رسید.

«پس پیدایش کردی؟ واقعاً خوشحالم.»
از ته دل می‌گفت: «اما خانم جان، کلی دردسر برای ما فراهم کردی!»

اما لبخندش گفته‌اش را نفی می‌کرد: «فکر کردم اگه بخت یار باشه شاید بتونید اینجا را پیدا کنید. چه شده بود؟»
«لبه پیش آمده صخره‌ای نجاتش داده بود. حالا گرفتاری اینه که

قوزک پاش سخت ضرب دیده. چه جوری ببریمش؟»
 «این که کاری نداره، پسرم. سه نفر هستیم، می‌تونیم او را وسطمان بگیریم و ببریم. البته برف زیاد نشسته، اما حالا که هوا روشن می‌شه رفت، برف را دارند می‌روند - شروع کرده‌اند.»

نزدیک ظهر بود که به مهمانسرا رسیدیم، و وقتی یولیان مرا به درون برد لوری دوان دوان به پیشوا زمان آمد. رنگ و رو پریده و ناراحت می‌نمود. مثل این که گریه کرده بود. در کنار نیمکت مبلی چند ک زد - دستم را گرفته بود.

«اوه، لیزا، وحشتناک بود. می‌دونی، برف راه را کاملاً بسته بود، و نمی‌تونستیم بهت برسیم. کنراد گفت حتماً تو دره افتادی.»
 از پشت سرش چشمان میشی برادرم را دیدم، بی‌حالت، نه تلخکام نه خوشحال. گفت: «کاری نمی‌تونستیم بکنیم، جز این که بیاییم کمک بخواهیم. خوشبختانه یولیان پیدات کرد.»

پیش خودم گفتم البته از همت تو نبود، و دیدم باز مطمئن نیستم آیا دست او بود که هلم داد، یا او صرفاً به این اکتفا کرده بود که بایستد و توکل به سرنوشت کند. همین قدر می‌دانستم که جریان هنوز بین ما فیصله نیافته است.

یولیان همین قدر صبر کرد که سرپایی غذایی بخوریم، که من نتوانستم. اصرار داشت که یکراست به قلعه برگردیم. مرا در پتوهایی پیچیدند و در کالسکه نهادند. یولیان در کنارم نشست؛ لوری روبرویمان نشسته بود و برخلاف معمول آرام بود، و به تناوب از من به یولیان و از یولیان به من می‌نگریست. مادموازل سیلست، مدام از بابت من اظهار نگرانی می‌کرد و نق می‌زد، آنقدر که یولیان از کوره در رفت، و ساکت شد. هنگامی که به قلعه رسیدیم حالم بسیار بد بود. لحظه‌ای یخ می‌کردم، لحظه‌ای داغ می‌شدم؛ سرم طوری درد می‌کرد که می‌خواست بترکد؛ نفس که می‌کشیدم قفسه سینه‌ام تیر می‌کشید.
 یولیان مرا به عمارت برد. لباسم را درآوردند و در بسترم گذاشتند.

چیز خنک و تلخی به حلقم ریختند؛ بعدها، مدتها بعد، پزشکی بر بالینم خم شد، اما دیگر از آن شب و چند روز پس از آن چیز چندانی به یاد ندارم. دستخوش تبی شدید بودم. اشکالی بر گرد بسترم در جنب و جوش بودند، اما من آنها را به جا نمی‌آوردم. همه چیز، انگار در رؤیا، دور و دور از دسترس بود، و تنها چیزی که احساس می‌کردم درد و درماندگی بود.

یک بار انگار کنراد را دیدم، که بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد - لبخندش همچنان تمسخرآمیز بود. شنیدم اوا به تندی گفت: «البته که می‌توانی به من اعتماد کنی. تا حالا چه وقت با تو بدقولی کرده‌ام؟» اما درست نمی‌دانستم این حرف را به یولیان می‌گویم یا به کنراد. همه چیز مبهم و واهی و نامعلوم بود، از همان توهمات بیماری گونه‌ای که می‌آمدند و می‌رفتند. تنها لحظه‌ای را به روشنی به یاد دارم. می‌دانستم که یولیان در کنار بسترم نشسته است. لمس انگشتانش را بر انگشتانم احساس می‌کردم. خم شد و پیشانیم را بوسید؛ سپس انگار بر تارک موجی دور شدم، و دفعه بعد که هشیاری باز آمد آورفته بود و پرستاری در کنار بسترم نشسته بود.

از قرار بیش از یک هفته گذشت تا صبح روزی چشم گشودم و احساس کردم که بهترم. احساس ضعف و بی‌ثباتی می‌کردم، اما درد فرو نشسته بود، و باز می‌توانستم فکر کنم و نفس بکشم. وقتی در باز شد و اوا با یکی از خدمتکاران به درون آمد بوی قهوه‌ای که آورده بود دیگر تهوع آور نبود.

اوا کمک کرد تا بر بستر نشستم. «چه طوری؟»

«خیلی بهترم. می‌بخشید، خیلی زحمت دادم.»

با همان لحن تند معمول خود گفت: «عزیزم، فکرش را هم نکن. با آن جریانی که از سرگذراندی دور از انتظار نبود. دکتر می‌گوید حالا دیگر بحران بیماری گذشته، و تا چند روز دیگر راه می‌افتی.» چند روز گذشت تا متوجه شدم که به جز اوا کسی در قلعه نیست. یولیان آنجا نبود؛ لوری هم نبود.

وقتی سراغش را گرفتم اوا گفت: «فرستادمش چند هفته‌ای با

دوستهایش بماند. خیلی ناراحت است، قطعاً شما هم متوجه شدی، این جریانات خیلی بهش گران آمد. فکر کردم بهتر است برود و یکچند با دوستانش بماند.»

بی اختیار از خود پرسیدم یعنی اوا می داند که رودی به این بچه چه گفت، و آیا یولیان پیش از رفتنش راجع به من و خودش با او صحبت کرده است؟

روز اولی که از بستر درآمدم کنت فن برنشتاین بدیدنم آمد - گل و هلو و شلیل از گرمخانه اش آورده بود. گفت که کنراد رفته، و با مهربانی افزود: «لیزا، عزیزم، همین که حالت قدری خوب شد باید برگردی ویلا. آنجا خودمان از تو پرستاری می کنیم.»

آرزو می کردم کاش می توانستم همان بعد از ظهر با او بروم. البته نه این که از حیث پذیرایی و پرستاری کم و کسری داشتم - نه، اوا هر روز صبح به اتاقم می آمد و حالم را می پرسید، و می پرسید آیا چیزی می خواهم. نگرانی نداشتم، جز این که آرزومند وصول پیامی، یادداشتی، چند کلمه ای از یولیان بودم، هر چیز که می توانست این شکافی را که بیماریم در میان آورده بود پُر کند و به من اطمینان دهد که ماجرای آن شب در کوه تنها یک رؤیا نبوده است. اما این را نمی توانستم به اوا بگویم. حالت چهره اش را می دیدم، که همه بی باوری و تحقیر بود.

چند روز بعد بود که پایین رفتم و برای نخستین بار به باغچه رفتم. بعد از ظهری آفتابی بود، هوا پُر از بوی گل، و گیاه درویده، بود. هنگامی که از چمن گذشتم کارلوس سلانه سلانه به پیشوازم آمد. اوا پشت میز کوچکی نشسته بود. از کار خامه دوزی که بر دامن داشت چشم برگرفت، و سر بالا کرد.

گفت: «بیا، بیا بنشین. خوشحالم که می بینم حالت خیلی بهتر است.» من هرگز با او راحت نبودم. گفتم: «می خواستم به خاطر این همه زحمتی که کشیدید از شما تشکر کنم. احساس می کنم که دیگر بیش از این نباید زحمت بدهم. کنت فن برنشتاین اصرار دارد به ویلا برگردم.» بی تعارف گفت: «خوب، بله... اگر خودت بخواهی. شاید فردا،

کالسکه شما را خواهد برد. درست نیست که حالا این همه راه را پیاده بروی.»

«خیلی لطف می‌فرمایید.»

همیشه در حضور او دست و پایم را گم می‌کردم. از طرح خامه‌دوزیش ستایش کردم، تکه‌های ابریشمی را که روی چمن افتاده بود برداشتم، و هر طور بود به خود جرأت دادم و پرسشی را که برگرد لبانم می‌پلکید عنوان کردم:

«یولیان برگشته وین؟»

اوا قیچی طلایش را برداشت، و پیش از پاسخ دادن به پرسش‌م چیزهایی را قیچی کرد، سپس گفت: «نه، تصادفاً نه. رفته میلان.»

«میلان؟»

«آخر می‌دانی، کنستادی روسللی آنجا زندگی می‌کند. شوهرش سخت

بیمار است. دنبالش فرستاد.»

«دنبالش فرستاد؟»

چیز دیگری به ذهنم نیامد. اوا در حالی که نگاهش همچنان به کار خامه‌دوزی‌اش بود تند تند گفت:

«قطعاً خودت از احوال برادرم خبر داری. ما صحبتش را نمی‌کنیم،

هر چند خیال می‌کنم ورد هر زبانی است. به‌ما گدا خیلی علاقه‌مند.»

خیره خیره نگاهش کردم؛ دلم نمی‌خواست بشنوم، اما باید می‌شنیدم.

کلمات بی‌اختیار سرریز کردند: «می‌خواهید بفرمایید که کنتسا رفیقۀ او است؟»

«ترجیح می‌دهم این لفظ را به کار نبرم. برادرم به من خوبی کرده،

من نباید از شیوۀ زندگیش بد بگویم... اما به هر حال خوشایند نیست، و گاه

برای من ناراحت‌کننده هم هست.»

مغزم انگار به هم کشیده شد، انگار چیزی گلویم را فشرده - داشتم

خفه می‌شدم. آنقدر قوی نبودم که می‌پنداشتم: «می‌خواهید بفرمایید

ما گدا روسللی مادرلوری است؟»

اوا به این پرسش پاسخ مستقیم نداد. سر برداشت؛ چشمان آبی‌اش که

به چشمان یولیان بسیار شبیه بودند خالی از هر گونه رحم و رأفتی بودند: «دختره چیزی در باره خودش نمی‌داند. یولیان نمی‌خواهد جریان را به او بگوید، هر چند من فکر می‌کنم اشتباه می‌کند. اما البته اگر شوهر ما گدا بمیرد...»

جمله را ناتمام گذاشت، و نگاهش را از من برگرفت.
«آن وقت با او ازدواج می‌کند... این را می‌خواستید بفرمایید؟»
«خودش چیزی از این بابت نگفته؛ برادرم هیچ وقت مسائلش را با من در میان نمی‌گذارد، اقامن فکر می‌کنم حالا دیگر بشناسمش؛ و فکر کردم بهتر است این را به شما بگویم.»
«چرا؟ چرا به من؟»

«دختر جان، من کور نیستم، چشم دارم. می‌دانم که یولیان چقدر راحت می‌تواند خودش را پیش دخترهای چشم و گوش بسته جا کند. آخر می‌دانی، دیگران هم بودند.»

باور نمی‌کردم، باور نمی‌کردم؛ اینها همه‌اش دروغ بود، دروغ، دروغ! اما با این همه... من که آشنایی چندانی به احوالش نداشتم. آنچه شنیده بودم: هشدار مادر بزرگم، رودی، دیگران... آیا همین بود که می‌خواست بگوید و من نگذاشتم؟ آخ اگر اینجا بود، آخ اگر می‌شد او را ببینم! کاش گفت و گویی را که آن شب با کنتسا داشته بود مدام به یاد نمی‌آوردم، و آن نگاهی را که به هنگام رفتن کنتسا با هم مبادله کردند از یاد می‌بردم!

اوا گفت: «عزیزم، چقدر رنگت پریده... مطمئنی که حالت خوب است؟»

لرزان لرزان برپا خاستم، گفتم: «آفتاب اذیت می‌کند، فکر می‌کنم بهتر است بروم تو.»

دستش را بر دستم نهاد: «می‌خواهی باهات پیام؟»
«نه، نه، حالم بسیار خوب است.»

هر طور بود خودم را کشیدم، و به درزن عمارت رفتم؛ بر پله‌ها لغزیدم، با اشک ضعف و درماندگی کلنجار می‌رفتم.

صبح روز بعد کالسکه مرا به ویلا برد، و دو هفته پس از آن بود که تصمیمم را گرفتم. تصمیم گرفتم به انگلستان بازگردم، اما نه فوراً. اول باید به وین می‌رفتم. این کار معقول نبود، ابلهانه بود، اما باید به یولیان حالی می‌کردم که اگر آن جریان برای او بی‌اهمیت است برای من هم مهم نیست. مختصر پولی داشتم: حواله‌ای از املاک مادر بزرگم رسیده بود؛ آنا هم اجازه می‌داد پیشش بمانم. درباره‌ی یک چیز تصمیم قاطع بود: نمی‌پذیرم که کنت مقرری برای آینده‌ام معین کند. البته او خیلی محبت کرده بود، اما او هم هر چه باشد فالکن بورگ بود، و من از آنها چیزی نمی‌خواستم.

به سرعت به این تصمیم نرسیدم. ساعتها با درد و درماندگی به این جریان اندیشیدم و خودم را شکنجه کردم. در «رقص گدایان» یولیان گفته بود «خیلی راحت کاری می‌کنم که دوستم بداری.» و درست گفته بود. از یادآوری این جریان دلم به هم می‌خورد. چند بوسه، و بعد هم که در آغوشش بودم، و به عشقم اعتراف می‌کردم؛ من آماده بودم به او اعتماد کنم، و در کمال سادگی، به سهولت، حرفهایش را باور کرده بودم، و اکنون این همه برای او چیزی نبود! یگراست از کنار من به نزد رفیقهایش رفته بود. این تحمل‌ناپذیر بود. با این همه به رغم این احوال ته مانده‌امیدی هم داشتم. اگر آن حرفها جدی بوده قطعاً نامه‌ای خواهد نوشت - یعنی باید بنویسد - نمی‌تواند همین طور ما را در این بلا تکلیفی رها کند. بنابر این منتظر ماندم. ساعتها از وقت را پشت پیانو می‌گذراندم، یا در باغچه آوازه می‌شدم، و هر روز مشتاقانه به دنبال خدمتکاری که می‌رفت و نامه‌های پستی را از شهر می‌آورد چشم می‌گرداندم.

اما روزها گذشت و خبری نشد و امید فرومرد. گنت خیلی سعی کرد تغییر تصمیم بدهم، اما من به عمه کارولین نوشتم و چمدانم را بستم. در آغاز سپتامبر کالسکه شتابان از راه کنار دریاچه می‌راند و من لجوجانه به پیش روی خود چشم دوخته بودم. با خود می‌گفتم هنوز موسیقی‌ام را دارم، و به این فکر چسبیدم، و پشت سرم را هم نگاه نکردم، و «آشیانه عقاب» را برای همیشه پشت سر گذاشتم.

فصل ۱۴

هنگامی که درشکه در جلو عمارت چرکینی که آنا و خواهرش در آن می‌زیستند توقف کرد بی‌اختیار به یاد شبی افتادم که همین یک سال پیش با آن همه امید به وین آمدم - آن شب مهمانی خانه مادر بزرگم، که برای اولین بار یولیان را دیدم. در این مدت اتفاقات زیادی افتاده بود و همه چیز حتی خود شهر تغییر کرده بود. در ضمن راه از ایستگاه پنجره‌ها و ویتترینهای شکسته، مغازه‌های غارت شده، و خانه‌های سوخته را دیده بودم. حتی قیافه درشکه‌ران هم گرفته و اخمو بود. غر و لُند کنان چمدان چرمی‌ام را بردوش گرفت و به طبقه دوم عمارت برد. وقتی در زدم آنا لای در را گشود.

با نگرانی پرسید: «کیه؟»

و تا صدایم رانشنید و شناخت در را نگشود: «فراولاین لیزا، شمایی؟ چرا به ما خبر ندادی که می‌ای؟ روزا بیا ببین کی اومده! بیا تو، بیا تو»

مرا به درون کشید و در را بست، و چفت را انداخت. به پوزش از این عمل گفت: «هر چقدر احتیاط کنی کم کردی. نمی‌دونی چه چیزهای وحشتناکی اتفاق افتاده: چاپیدن خانه‌ها، تیراندازی... دیگه چی بگم. خانه زیریمان را چاپیدن. مردم آپارتمانهای دیگه همه فرار کرده‌اند، فقط ما مونديم. اما حالا بگذریم از این حرفها. چه خوب شد که دیدیمت. با ما می‌مونی، نه؟»

آپارتمان بسیار کوچک بود: دو اتاق خوابِ فسقلی و اتاق نشیمنی بسیار کوچک، که پُر از خرت و پرت بود. می‌خواستم به مهمانخانه بروم، اما نه آنا نه روزا هیچ یک گوشش بدهکار این حرفها نبود.

آنا گفت: «برای یک خانم جوان مثل شما درست نیست، آن هم تک

و تنها. شما تو اتاق من می‌خواهی، من هم میرم پیش روزا.»
 هر چه سعی کردم به او بفهمانم که می‌توانم روی نیمکت مبلی بخوابم
 به گوشش نرفت.

«نه، لیزا، همچو کاری نمی‌کنی... عزیزم، می‌تونم به این اسم صدات
 کنم؟ خیلی هم راحت خواهیم بود، خودت می‌بینی.»
 از خودشان و از این که در آن تابستان چقدر باید به آنها سخت
 گذشته باشد زیاد صحبت نکردند، مشتاق بودند من از آلتبرگ و آشیانه
 عقاب برایشان تعریف کنم. در شام محقرشان شریک شدم، و در برچیدن
 میز کمکشان کردم. سپس سرانجام در اتاق کوچکم تنها ماندم.

پنجره باریک و بلند را گشودم و به بالکن کوچک رفتم؛ پلکانی آهنی
 و پرپیچ و خم به حیاط می‌پیوست، که به قیافه یک چاه بود و اکنون جولانگاه
 گربه‌های بی‌صاحب بود. پیش خود فکر کردم هر آدم عاقلی جای من بود
 یگراست به انگلستان می‌رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. اما
 خوب اگر شعور داشتم از اول به آلتبرگ نمی‌رفتم.

با اشکال زیاد آنها را قانع کردم که اجازه دهد در مخارج خانه سهیم
 باشم، تهدید کردم که اگر نپذیرند به مهمانخانه می‌روم، تا سرانجام
 پذیرفت. صبح روز بعد، پس از این که در تهیه صبحانه کمکش کردم بر آن
 شدم که بروم و سری به کلارا بزنم. مایستر خودش در را گشود، لحظه‌ای
 چند در قیافه‌ام زل زد، فکر کرد انگار عوضی می‌بیند؛ سپس دستم را گرفت
 و مرا به درون خانه کشید، و هر دو طرف صورتم را بوسید.

«لیزا، لیزای عزیزم، نمی‌دانی چقدر از دیدنت خوشحالم. وین ویرانه
 شده. نه موسیقی‌ای، نه کنسرتی، نه شاگردی. همه از شهر فرار می‌کنند؛ در
 خیابانها چیزی به جز سنگر و موانع خیابانی نمی‌بینی، آنچه می‌بینی
 پرچمهایی است که تکان می‌دهند، و رژه‌های پر سروصدای نظامی...»

به لحنی تأسفبار گفتم: «استاد عزیز، متأسفانه برای درس نیامده‌ام.
 پولش را ندارم. خواستم پیش از بازگشتم به انگلستان کلارا را ببینم و
 جویای حالتان بشوم.»

گفت: «پول! پوف!»

و دستش را در هوا تکان داد: «حالا ديگر چه کسی مُقتید پول است؟
بنشین عزیزم، چیزی برایم بنواز، ببینم این چند ماه چقدر پیشرفت
کرده‌ای.»

خندیدم، و عذر خواستم، اما او همچنان اصرار ورزید، و بنا بر این
وقتی کلارا زنبیل بر بازو از خرید باز آمد مرا پشت پیانو یافت، در حالی
که پدرش لحظه‌ای زبان به ستایش می‌گشود و لحظه دیگر مانند سابق با
انگشت بر مفاصل انگشتانم می‌نواخت. برایمان قهوه آورد، نوشیدیم، و
همچنانکه می‌نوشیدیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم؛ اما من احساس کردم کلارا
ناراحت است، بنا بر این وقتی مایستر چند دقیقه‌ای ما را تنها گذاشت خم
شدم و دستم را بر دستش نهادم.

«کلارا چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

یگه خورد و نگاهی به سوی در انداخت، و گفت: «سعی کردم از بابا
مخفی کنم، اما فکر می‌کنم بدونه - جریان ویلی است. با انقلابیها کار
می‌کنه.»

«منظورت دانشجویهاست، آنها که شورش کردند؟... حالا که دیگه
از این خبرها نیست. شهر آرامه، و همه چی تمام شده...»

«نه، لیزا، تو متوجه نیستی. حالا دیگه تنها دانشجویها نیستند. حالا
دیگران هستند، محرکین و کسانی که از مجارستان و لهستان و آلمان
آمده‌اند. اینها کارگران کارخانه‌ها را تحریک می‌کنند. هر جا که بری اینو
احساس می‌کنی. امپراتور تو کالسکه‌اش رد می‌شه، براش هورا می‌کشند، اما
با این همه همیشه خدا هم جلسات محرمانه‌شان برقراره، روزنامه و نشریه
غیر مجازه که دست به دست می‌گرده؛ ویتترین مغازه‌ها را می‌شکنند، به مردم
بیگناه حمله می‌کنند، و دولت قادر به جلوگیری نیست.»

به سویم خم شد، و به نجوا گفت: «می‌دونی، رودی کوواش برگشته

وین؟»

«اما کار بیجایی کرده؛ پلیس بفهمه بازداشتش می‌کنه.»

«می‌دونم، خبردارم؛ اما با این وجود اینجاست؛ قهرمان و سرمشق ویلی

است. اوه، لیزا کاش می‌دانستم این جریان عاقبتش به کجا می‌کشه!»

ابتدا فکر کردم وقایع را بزرگ می کند؛ اما چند هفته بعد به چشم خودم دیدم. وین شادابی اش را از دست داده بود. دیگر کسی نمی خندید، کسی نمی خواند؛ کسی نمی رقصید. کافه ها خلوت بودند، سالنهای رقص بسته بودند. حالتی عصبی در شهر احساس می شد، انگار همه مردم نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند، و منتظر انفجار بودند. سپس، غروب روزی رودی را دیدم.

چون در آپارتمان پیانویی نبود مایستر گفته بود هر وقت بخواهم می توانم در خانه اش تمرین کنم. آن شب باران می آمد. هنگامی که قدم زنان راه خانه را در پیش گرفتم دیرتر از معمول بود. رودی به سرعت از من گذشت: لبه کلاهش را پایین کشیده بود، یقه کتش را بالا زده بود. اما من در دم او را باز شناختم. لحظه ای مُردّد ماندم، اما بعد از پی اش رفتم. خواست مرا از سر باز کند، اما بعد برگشت و با هم سینه به سینه شدیم.

گفت: «اینجا چه می کنی؟»

«این سؤال را من باید از تو می کردم، مگر قدغن نکردند که اینجا

نباشی؟»

«خوب، کرده باشند.»

«اگر دوباره بازداشتت کنند برات بد خواهد شد. آن وقت دیگر

داییت نخواهد توانست کاری بکند.»

«بهش میگی که اینجام؟»

«البته که نه، چرا بگم؟»

نگاهم کرد، بعد نگاهش را از من برگرفت و گفت: «لیزا، بهتره

فراموش کنی که مرا دیده ای.»

«چرا؟»

«همین طور.»

خواست برود، اما من نگهش داشتم - دستم بر بازویش بود.

«رودی، چرا تو این کارها را می کنی؟ آخر موسیقی ات هست.

خودت که می دانی برات چقدر مهم است، و حالا همه را داری دستی دستی

دور می ریزی، چرا نرفتی پاریس؟ یولیان که مخارجت را می داد، تو خودت

گفتی.»

به تندى گفت: «من چيزى از او نمى خواهم.»
 با هر دو دست شانه هايم را گرفت. اگر تو مى آمدى مى رفتم، اما تو
 نمى آمدى، مى آمدى؟ تو همه اش به فکر او هستى.»
 لحظه اى درنگ کرد. «مى خواهى بدانى چرا اينجا هستم. با من بيا،
 بيا تا بهت نشان بدم.»

از ميان کوچه پس کوچه هاى گِل گرفته مرا به بخش قديمى شهر،
 پايين کانال دانوب برد. در اينجا عمارت هاى بلند و تيره و عبوس در هم
 مى چپيدند. مه سردى از رودخانه بر مى خاست. بسيارى از پنجره ها
 شکسته و تخته بند بودند، و جويهاى کنار خيابان پر از لجن سياه بود. از
 پلگاني پايين رفتيم، از صندوق هاى زباله که مالا مال از آشغال بودند
 گذشتيم. مردى ريشو که کلاه مخصوص کارگران بر سر داشت مانع از
 ورودمان شد - با سوءظن مرا برانداز کرد. با پا در ميانى رودى به اکراه راه
 داد، کنار رفت تا بگذريم.

زيرزمين قدرى تار بود، بيش از هفتاد نفر بر نيمکته هاى چوبى در هم
 چپيده بودند، تنى چند از آنها مانند رودى دانشجو بودند، اما بيشترشان
 کارگرانى بودند که کلاه کاسکت به سر و لباس فرسوده به تن داشتند.
 کسى داشت برايشان حرف مى زد. از لهجه اش اينطور فهميدم که
 مجارستانى است. سخنانش دور مى گشت، و شور مى انگيخت.

مى گفت: «بحران در رسيده، اگر اين لحظه را از دست بدهيم آزادى
 براى هميشه از دست خواهد رفت، و در زير غبار خاک و خاکستر دفن
 خواهد شد. آيا مى خواهيد تا صد سال ديگر بنده و برده بمانيد؟»

مى ديدم که جماعت با چه شورى در برابر سخنانش واکنش نشان
 مى دهد و چه گونه ابراز احساسات مى کند؛ اما چيزى که مرا متأثر کرد و به
 هيجان آورد تندى لحن سخن او نبود بلکه چيزى بود که بعد اتفاق افتاد.

ما در انتهاى زيرزمين ايستاده بوديم، بسيارى از کسانى که در
 اطرافمان بودند نگاهشان به رودى بود - با نگاه به اصرار چيزى از او
 مى خواستند. رودى لبخند زد، و تقلا کنان راه خود را به جلو جمعيت

گشود، در حالی که مرا با خود می کشید. آن وقت بود که در گوشه‌ای از زیرزمین پیانویی فکسنی را دیدم.

با همان لبخند شیطننت آمیز برگشت و گفت: «خوب رفقا، می‌دانم دیر کرده‌ام، اما در عوض کسی را آورده‌ام بهتر از خودم، که امشب برایتان بنوازد.»

و رو به من کرد و گفت: «لیزا، ممکن است خواهش کنم؟»

«رودی، نمی‌توانم... این درست نیست...»

زیر لب به تندی گفت: «چرا درست نیست؟ هم شأنت نیستند؟ اینها پول خرید بلیط هوفبرگ را ندارند، اما خیلی بیش از دوستان اعیان یولیان به موسیقی علاقه‌مندند. موسیقی اگر هیچ فایده‌ای برایشان نداشته باشد لااقل این فایده را دارد که به آنها کمک کند گرسنگی‌شان را فراموش کنند.»

لحظه‌ای چند مُردَد ماندم، در حالی که نگاه همه را بر خود احساس می‌کردم، و فقر و تنگدستی‌شان را می‌دیدم، و ناگهان از پیراهن ابریشم و شال کشمیر احساس شرم کردم. بی‌اختیار کلامم را به گوشه‌ای انداختم و پشت پیانوی زهوار در رفته جای گرفتم. تجربه‌ای تکان دهنده بود. یک بار نگاهی به اطراف افگندم، چهره‌های دقیق و چشمان خندان را دیدم. انقلاب یا غیر انقلاب، مردم وین عشق به موسیقی را از یاد نبرده بودند. قطعه را که به پایان بردم فریاد سر دادند، و خواستند باز هم برایشان بنوازم، و وقتی سرانجام کار نواختن را به پایان بردم، آنقدر کف زدند که دستشان درد گرفت.

چندی بعد، وقتی گردهمایی پایان پذیرفت رودی به لحنی که بوی اعتذار می‌داد گفت: «بِهت کلک زدم. ناراحت که نیستی؟»

«نه... اما....»

«اما با این چیزها موافق نیستی، فکر نمی‌کنی که این کارهایی که ما می‌کنیم درست باشد؟»

«رودی، راستش را بخواهی نمی‌دانم. من جزو شما نیستم. اما فکر می‌کنم تحول باید آهسته آهسته بیاید. خشونت و زور هیچ گاه نتیجه‌ای به

بار نمی آورد.»

«چه کسی حرف زور را زده؟ بیا، بیا چیز دیگری را هم به تو نشان

بدهم....»

از راهرو تنگی گذشتیم و به اتاقی در پشت زیرزمین رفتیم. صدای تلق تلو ق ماشینها گوش را کر می کرد، همه جا بوی روغن و مرکب چاپ بود. ویلی آنجا بود. دست مرکب آلودش را برایمان تکان داد - داشت اوراقی را دسته می کرد و می بست. فهمیدم که این یکی از چاپخانه های مخفی است که کلارا صحبتش را کرده بود. رودی یکی از آن اوراق را که هنوز نم داشت و تازه از زیر ماشین درآمده بود برداشت و آن را به دستم داد.

«این کار من است.... که اینها را بدهم چاپ کنند و پخش کنند.»

در حروف کج و کوله خیره شدم: «اینها چه فایده دارند، به چه درد

می خورند؟»

«برای هر یک از صندوقهای پستی، از کاخ امپراتور گرفته تا فقیرترین کارگر، یکی می فرستیم - هر هفته، هر روز. به این وسیله نیرویمان را، همبستگی مان را نشان می دهیم. حالا دیگر آن طور که در بهار بود تنها یک مشت دانشجوی بی تجربه نیستند. حالا همه مردم اند، همه امپراتوری: اتریش، مجارستان - همه یک تن واحدیم.»

به من تکلیف نکرد که به آنها بپیوندم. ضمن بازگشت به آپارتمانم از چیزهای دیگر گفت و گو کردیم. شب همه شب به این جریان اندیشیدم: با خود گفتم من یک نیمه انگلیسی هستم و نمی فهمم که برای چه مبارزه می کنند. یادم بود یولیان گفته بود: «اید آلیسم، به سهولت از دست می رود، زور زور به بار می آورد، و بعد وضع از گذشته بدتر می شود.» اما بسیار تنها و ناشاد بودم، و شور و شوق رودی چیزی مُسری و همه گیر بود. هدف و منظوری به زندگی ام می داد. خود را با سر در جریان افکندم. چه اهمیت داشت؟ به زودی خواهم رفت، و با همه این چیزها فاصله خواهم گرفت. توزیع چند روزنامه یا اعلامیه چه خطری می تواند در بر داشته باشد؟ چرا کمکشان نکنم؟

به آنا یا کلارا نگفتم. آنها هرگز منظورم را درک نمی کردند، اما

بارودی به گردهماییهای دیگر رفتم. با خودم می‌گفتم اگر به خاطر من نبود به وین باز نمی‌گشت و خودش را این طور به خطر نمی‌انداخت. شاید توانستم از زیاده‌رویهایش جلو بگیرم یا ویلی را از اقدام به عملی نسنجیده بازدام. هرگز پیش خودم اعتراف نکردم که با این عمل در حقیقت ضربه متقابل را به مردی می‌زدم که عشقم را گرفته بود و با بی‌اعتنایی به سویی افکنده بود.

از یک لحاظ از جریان لذت می‌بردم: به بازی بچه‌ها شبیه بود. معمولاً شب که می‌شد راه می‌افتادیم، هر یک با چند برگ اعلامیه. روزی یک بسته از این اعلامیه‌ها را از لای در زیبای سرای فالکن بورگ به درون انداختم، در حالی که با خودم می‌گفتم تو می‌گویی ممکن است یولیان اینها را سرمیز صبحانه‌اش ببیند؟

رودی گفته بود مواظب باشم، اما کسی در کارم مداخله نمی‌کرد، و کم‌کم بی‌پروا شدم. هرگز به فکر خطر نبودم، تا شبی در اواخر سپتامبر. محتویات کیفم را تقریباً خالی کرده بودم؛ هنگامی که از پله‌های عمارتی در هرن گاسه پایین می‌آمدم دستی سنگین بر شانهام قرار گرفت.

صدایی به نرمی گفت: «بیخشید فراولاین، اما باید با ما بیایید.»
طبعاً خواستم فرار کنم، اما مرد دیگری از طرف دیگرم از میان تاریکی درآمد. کیف را از دستم گرفت.

نگاهشان کردم، گفتم: «من کار خلاق نمی‌کرده‌ام. شما نمی‌توانید با من این جور رفتار کنید. من انگلیسی هستم.»

مرد لبخند زد: «این را می‌توانید به افسر پلیس بگویید. بهتر است بی‌سرو صدا با ما بیایید، اگر نه برایتان بد خواهد شد.»

دیدم از هر دو سودستهایم را گرفتند، و انگار در اثر جادو در شبکه‌ای از حاشیه خیابان پیش آمد و در مقابلمان ایستاد، و مرا به درون آن راندند.

سخت می‌ترسیدم، وحشت کرده بودم، اما مصمم بودم به روی خودم نیاورم. در اداره پلیس مرا از پلگانی به اتاق کوچکی بردند که در آن مرد لاغر پوزه باریکی پشت میزی نشسته بود؛ وقتی وارد شدیم ابرو درهم کشید. گفت: «ها، چه شده؟»

کسی که مرا گرفته بود بادی در غبغب انداخت و گفت: «این خانم را موقع پخش اعلامیه گرفتیم - آن هم در هنر گاسه.... خیلی هم گستاخ بود.»

افسر یکی از اعلامیه‌ها را، انگار چیز کثیف و آلوده‌ای باشد، بین دو انگشت شست و اشاره‌اش گرفت، و مرا از سر تا پا برانداز کرد، و گفت: «واقعاً به این مهملات اعتقاد هم دارید؟»

با گستاخی گفتم: «چه ارتباطی به من دارد؟»
ابروانش را بالا انداخت و گفت: «گمان می‌کنم خیلی هم ارتباط دارد، چون شما پخششان می‌کردید.»

اعلامیه را در سبد کاغذ باطله انداخت: «لطفاً استمان؟»
«لیزا هرون.»

«هرون؟»

«انگلیسی هستم.»

«بله.»

مشکوک شد: «شما به نسبت یک خانم انگلیسی، زبان ما را بسیار خوب صحبت می‌کنید. گذرنامه‌تان را لطف کنید.»
«همراهم نیست.»

«فراولاین، خیلی کار بدی کرده‌اید که گذرنامه‌تان را همراهتان ندارید. این روزها مملکت آشفته است. گذرنامه که دارید؟»
«البته.»

«خوب، پس می‌توانید بفرستید آن را بیاورند.»
با توجه به وضعی که پیدا کرده بودم تردید کردم. می‌ترسیدم آن‌ها را هم به دردسر بیندازم.

افسر با ناشکیبایی گفت: «خوب، منتظر جواب شما هستم.»
و باز براندازم کرد، با حالتی تحقیرآمیز و دلزده: «لابد جایی زندگی می‌کنید.»

دل دل کنان گفتم: «.... کسانی که با آنها زندگی می‌کنم از این جریان هیچ خبر ندارند.»

بلافاصله گفت: «خوب، پس اعتراف می‌کنید که عمل خلاف قانون انجام داده‌اید؟»

و من دیدم که بند را به آب داده‌ام.
«اگر بی‌گناه باشند کسی کاری به کارشان ندارد. یک چند سطر بنویسید، یکی از ماموران فردا صبح آن را به آنها می‌رساند.»
با تعجب گفتم: «صبح! شما نمی‌توانید تمام شب مرا اینجا نگه دارید. فکر می‌کنند بلایی به سرم آمده....»

«باید پیشتر به این موضوع فکر می‌کردید. من تا هر چند که لازم بدانم می‌توانم شما را نگه دارم. بیندازیدش تو یکی از سلولها!»
تا گرفتار پلیس نشده‌ای نمی‌دانی چقدر درمانده‌ای. اعتراض سودی ندارد، انگار یک مشت آدم کر. بالای سرم ایستادند تا چند کلمه‌ای به آنها نوشتیم. افسر پلیس با دست اشاره‌ای کرد، و مأموران مرا جلوشان انداختند و بردند.

افسر برخاست: «صبر کنید!»
و به سوی من آمد. گفت: «میس! هرون!»
و بر لفظ انگلیسی «میس» تأکید کرد. آهنگ سخنش نرم و دلجو بود: «میس هرون، شما به من بفرمایید این اوراق کجا چاپ می‌شوند، آن وقت من هم شاید فکری برای آزادیتان بکنم. کمی فکر بکنید، فقط چند کلمه، یک نشانی - همین. آن وقت می‌توانید به سلامت بروید، کسی هم نخواهد فهمید.»

اما اگر می‌گفتم ماشینها را خرد می‌کردند، هر کس را که می‌یافتند می‌گرفتند: رودی، ویلی، آن کارگران بردبار و سختکوشی که اگر چه ممکن بود اعتقاداتشان درست نباشد اما با آن شوق و رغبت به قطعاتی که برایشان نواخته بودم گوش فرا داده بودند.... همه را می‌گرفتند و هرگز نمی‌دانستند خائنی را به عنوان دوست به خانه خود راه داده‌اند.
گفتم: «نمی‌دانم. ما خودمان دنبال اعلامیه نمی‌رویم. آنها رادر خانه‌مان می‌گذارند و می‌روند.»

لبخند ناخوشایندی بر لب آورد: «این طور است؟ باشد، برای به حرف آوردنت راههای دیگر هم داریم.»

بیرون اتاق مرد دیگری پیدایش شد و مرا به پشت ساختمان برد. قفل در سلول کوچکی را گشود و در کنار در ایستاد. هنگامی که از آستانه در می‌گذشتم دستی در کمرم انداخت و مرا به سوی خود چرخاند.

«تو خوشگلتر از بیشترشون هستی، خوش لباستر هم. چطور شد این کار را کردی - عاشق شدی؟ اما می‌بینی معشوقت سراغت نیومده، آره؟ ایشالله دفعه دیگه.»

تعمداً صورتش را به صورتم چسباند. می‌خواست لبم را ببوسد، خودم را پس کشیدم و تولا کردم، تا سرانجام ناسزاگویان هلم داد، لغزیدم و با زانو بر کف سنگی سلول فرود آمدم: «پتیاره خانوم!... خوشگلم، یه شب که اینجا موندی راه می‌ای.»

غری زد و در را محکم به هم کوفت.

تنها یک چیز مایه تسلای خاطر بود، و آن این که عجالتاً از دستشان خلاص شده بودم. اتاق لخت و بی‌اثاث بود و بوی اسیدفنیک^۲ می‌داد، همه چیز آن رنگ چرک و کثافت و صاحب‌مردگی داشت. از ریخت پتوی خاکستری رختخواب دلم به هم می‌خورد، حتی از تماس با آن دلم آشوب می‌شد. بر چارپایه نشستم و پشت به دیوار دادم، و با درماندگی به احوال خود اندیشیدم، که چه بر سرم خواهد آمد. کسی نبود که دست کمک به سویس دراز کنم. کنت فن برنشتاین اگر بود ممکن بود کمکی بکند، اما تا آنجا که من می‌دانستم هنوز در کارینتیا بود. رودی کاری نمی‌توانست بکند، و اکنون می‌فهمیدم چه حماقتی کردم که خودم را درگیر این ماجرا کردم. کسی غذا یا چراغی برایم نیاورد.

حوالی نیمه شب سر و صدا شنیدم: زنی جیغ می‌کشید و با صدای بلند و خش‌دار فحشهای چارواداری می‌داد. حدس زدم زن بینوای میخواره‌ای باشد که از خیابان آورده‌اند. در حالی که می‌لرزیدم منتظر ماندم. اما ظاهراً او را در سلول بغل دستی انداختند، و پس از چندی

صدایش برید.

بلندترین شبی بود که می‌شناختم. اتاق سرد شد، و من در لباس نازکم می‌لرزیدم. نزدیکیهای سپیده‌دم انگار خوابم برد، چون وقتی بیدار شدم تمام بدنم خشک بود و درد می‌کرد. داشتم در اتاق راه می‌رفتم و به این ترتیب خوابِ عضلاتم را می‌گرفتم که در باز شد و کسی سینی‌ای را به درون راند. قهوه تهوع‌آور بود؛ اما داغ بود. نان خشک را در آن خیساندم و کوشیدم لقمه‌ای بخورم. یک بار از فرط خشم و درماندگی در را به باد مشت گرفتم. اما کسی پاسخ نداد، صدای خشمگینی از سلول بغل دستی نعره زد: «گوساله، بس کن این سرو صدا را، می‌خوام بخوابم!»

ظاهراً دیرگاه صبح بود که «کلید دار» قفل سلولم را گشود. گفت: «سرکار ستوان باشما کار داره.»

بر خوردش با دیشب فرق کرده بود: این بار مؤدب بود، رفتارش حتی احترام‌آمیز بود، و من مات مانده بودم که چرا. موهایم نامرتب و لباسم چروکیده بود. دلم می‌خواست دست و رویی بشویم، اما مرا جلو انداخت و از پلکانی چوبی بالا برد، به همان اتاق شب قبل. سرکار ستوان از پشت میزش برخاست، مرد دیگری هم کنار پنجره ایستاده بود، پشتش به من بود، اما من آن موی بور را هر جا که بود می‌شناختم.

«حضرت اشرف، خانم تشریف آوردند.»

یولیان برگشت، نگاهم کرد. اخم کرده بود و اثری از لبخند بر چهره‌اش نبود. گفت: «آه، لیزا، می‌بینم باز تو دردسر افتادی. تو چه وقت می‌خواهی سر عقل بیایی؟»

طوری غافلگیرم کرده بود که نتوانستم چیزی بگویم. سرکار ستوان گفت: «هرفن فالکن بورگ، بنده فوق‌العاده متأسفم، ولی از کجا می‌دانستیم این خانم با جنابعالی نسبتی دارند، هرچه پرسیدیم از خودشان چیزی به ما نگفتند.»

تا کنون هرگز ندیده بودم یولیان از حقوق و امتیازات مقام و منصبش استفاده کند. همه مجیزش را می‌گفتند. با بی‌اعتنایی گفت: «نه، ستوان، ناراحت نباشید. سعی می‌کنم این را به حساب کوتاهی شما نگذارند.

هشیاری شما شایسته تحسین است، اما باید متوجه باشید که در شرایط و اوضاع حاضر...»

«درست می‌فرمایید، همین طور است که جنابعالی می‌فرمایید. بله، خیلی ناراحت کننده است، و همانطور که خودتان استحضار دارید خانمهای جوان اغلب کارهای بی‌قاعدہ‌ای می‌کنند و باعث می‌شوند بستگانشان ساعتها در دلواپسی و تشویش به سر برند. اما حضرت اشرف، جنابعالی هم مثل بنده می‌دانید که ردیابی و انهدام مراکز خیانت چه اندازه حائز اهمیت است، و مافکر کردیم وظیفه حکم می‌کند تحقیقات بیشتری در این مورد به عمل آید...»

یولیان با بی‌اعتنایی حرفش را برید: «متوجهم، اما فکر می‌کنم می‌توانید این وظیفه را با آسودگی خاطر به من بسپارید. از بابت همکاریتان متشکرم.... بسیار متشکرم. بیا لیزا!»

بازویم را محکم گرفت، و مرا جلو خودش انداخت و از اتاق بیرونم برد. پایین رفتیم. کالسکه منتظر بود. به تندی گفت: «برو تو!»

نشانی خانه را به کالسکه رانش داد و آمد در کنارم نشست. کالسکه تلق لُق خوران بر سنگفرش خیابان به راه افتاد. گفتم: «شما از کجا فهمیدید؟»

«آنا همین که یادداشتت به دستش رسید پیشم آمد، من هم آمدم.»

«آنا این کار را کرد؟»

«چرا نکند؟ او خیلی به تو علاقه‌مند است، و من از آن وقت که مادر بزرگت مُرده تماسم را با او حفظ کرده‌ام. این چند هفته خیلی به او و خواهرش سخت گذشته.»

احساس کردم که من خیلی کوتاهی کرده‌ام... او این همه با ملاحظه و من... اما عجب آن که از این جریان به خشم هم آمدم. گفتم: «رفتارشان خیلی زننده بود. به حرفهایم گوش نمی‌دادند... اتاق کثیف بود، کثیف... اگر یکی نمی‌دانست فکر می‌کرد جنایت کرده‌ام....»

«در نظر آنها همین هم هست. اگر از این کارها بکنی باید انتظار این

رفتار را هم داشته باشی. این روزها برای پلیس دوران سختی است. باید خیلی ممنون باشی که به این آسانی دست از سرت برداشتند.»
 «جای چاپخانه را بهشان نگفتم، به شما هم نمی‌گم.»
 «مگر من پرسیدم؟»

از تحقیری که در آهنگ صدایش بود لب گزیدم. «به آن افسر چه گفتید؟»

خیلی خشک و خالی از احساس گفت: «باید یک چیزی جعل می‌کردم، آسمان و ریسمان به هم بافتن از همه ساده‌تر بود، گفتم عموزاده‌ام هستی و از خانه فرار کرده‌ای و پیش معشوقت رفته‌ای، که از شورشیان است.»

با همان سردی در ادامه سخن گفت: «حتی افسر پلیس هم رگه‌ای رمانتیک دارد... و به هر حال حقیقت هم دارد.»
 «منظور؟»

«تجاهل را کنار بگذاریم. من اطلاع موثق دارم که رودی اینجاست.»

«خوب، اگر می‌دانی...»

با تعجب و ناراحتی گفت: «پناه بر خدا، انتظار داری چه بکنم؟ که پسر خواهرم را، خواهرزاده‌ام را لو بدهم، زندانش بیندازم و ببینم که به عنوان خائن دارش بزنند؟ اگر او را دیدی، که حتماً می‌بینی، به او بگو دم چنگم نیاید- والسلام.»

هیچ نمی‌توانستم باور کنم که این مرد سرد و بی‌احساسی که در کنارم نشسته همان مردی باشد که در آغوشم کشیده بود و با بوسه‌هایی که بر سر و صورتم می‌زد می‌خواست مرا ببلعد و کاری کند که خیال کنم برایش گرامی‌ام. چه پیش آمده بود؟ چه کرده بودم که او این همه نسبت به من عوض شده بود؟

کالسکه ایستاد، اما او همان آن راه نیفتاد. رو به من کرد، و من برای اولین بار دیدم چهره‌اش همان حالت خسته و عصبی‌ای را دارد که در تابستان گذشته داشت، آن گاه که به آشیانه عقاب آمد.

گفت: «لیزا گوش کن.»
در آهنگ سخنش گرمی و احساسی بود که پیشتر نبود: «لیزا، احتیاط کن، از تو تمنا می‌کنم. معلوم نیست چه پیش خواهد آمد. مجارستان دستخوش شورش است، هر لحظه ممکن است شورش در اینجا هم بروز کند. این روزها روزهای بسیار سخت و دشواری است، و من ممکن است دیگر نتوانم به تو کمک کنم، دلم می‌خواست بیرون از وین بودی، اما حالا که اینجایی...»

با غروری که جریحه دار شده بود به میان حرفش دویدم. گفتم:
«ناراحت نباش، سعی می‌کنم دیگر مزاحم شما نباشم.»
واپس کشید: «منظورم خودم نبود، اما دیگران هم هستند - آنا و خواهرش، خانواده‌ی مایستر که دوستان هستند. آنها هم مثل تو لطمه می‌بینند.»

دیدم درست می‌گوید. لحظه‌ای چند بی‌حرکت نشستیم، آن همه نزدیک به هم و در همان حال فرسنگها دور از هم. سپس کالسکه‌ران از جایگاهش فرود آمد و در را گشود. یولیان در پیاده شدن کمکم کرد، و اندکی بر روی دستم خم شد، و به درون کالسکه باز رفت. ماندم، و با دلگرانی کالسکه را که ناپدید می‌شد با نگاه بدرقه کردم، سپس خسته و کوفته از پله‌های آپارتمان بالا رفتم.

فصل ۱۵

رودی را دیگر ندیدم. جرأت نکردم به آن زیرزمین بروم، از ترس این که مبادا پلیس به داستان یولیان مشکوک شده باشد و آپارتمان آنها را زیر نظر گرفته باشد. اگر رودی جریان بازداشتم را شنیده باشد طبعاً او هم به همان علت به من نزدیک نخواهد شد. و به هر حال، مجالی هم دست نداد: ظرف سه روز وین دستخوش انقلاب شد.

آغاز جریان صبح روزی از ماه اکتبر بود. هوا سرد بود و باد گزنده‌ای می‌وزید. آنا سرما خورده بود، قانعش کردم اجازه دهد خرید آن روز را من بکنم. پس از این که خریدم را کردم با خودم گفتم پیش از رفتن به خانه تُک پایی به خانه مایستر می‌روم و سری به کلارا می‌زنم. اما هرگز به شون لاترن گاسه نرسیدم. از بازار که پیچیدم سربازها را دیدم. از خیابان می‌گذشتند، گروه گروه، با پرچمهای افراشته. در رأس یکی از واحدها کنراد را دیدم با کلاهخود، که پرهایی به آن زده بود، و زرهی نقره فام. اما هنوز راهی نرفته بودند که جلوشان را گرفتند.

سنگرها و موانعی در خیابان برپا کرده بودند، و عده‌ای تفنگ به دست پشت سنگرها کمین کرده بودند. وقتی سربازها متوقف شدند جمعیتی مرکب از مرد و زن و مسلح به انواع سلاحها از کوچه پس کوچه‌ها بیرون ریختند. فریاد و سر و صدا به هوا خاست، اسپها رم کردند، و افسرها به بانگ بلند فرمان دادند. کنراد را دیدم که شمشیرش را، با غلاف، کشید و آن را محکم بر سر مردی کوفت که لگام اسپش را گرفته بود. نمی‌دانم اولین گلوله را چه کسی شلیک کرد، اما چند لحظه نگذشت که خیابان آرام تبدیل به میدان جنگ شد. من وحشتزده خودم را به دیواری چسباندم.

قبلاً شایعه افتاده بود که وزیر جنگ می‌خواهد برای فرونشاندن شورش مجارستان نیروهایی به آنجا بفرستد، و اکنون شورشیان از کارخانه‌ها و انبارها و زیرزمین‌ها آمده بودند که از رفتنشان جلو بگیرند.

اگر می‌توانستم فرار می‌کردم، اما فرار امکان نداشت، جماعت مرا با خود به سوی کلیسای سنت اشتفن برد. به نیمکت چوبی پای مجسمهٔ مسیح چسبیده بودم و مردم فشار می‌آوردند و تقلا کنان می‌گذشتند و به کلیسا پناه می‌بردند. پله‌ها خونی بود. در خود کلیسا هم به جنگ ادامه می‌دادند. سپس با فشار جمعیت از جا کنده شدم، در این هیروویر کلاه از سرم پرید و زنبیل خوراکی از دستم جدا شد. تمام نیرویم را به کار بردم تا توانستم خودم را بر پا نگه دارم. جمعیت مرا با خود به طرف وزارت جنگ برد، عیناً مانند همان جریان بهار، اما خیلی بدتر از آن. آن وقت خنده‌ای بود و نشاطی، اما اکنون بر همهٔ چهره‌های گرداگردم جز خشم و خشونت نبود. چنان بود که گویی وین آشنا دیوانه شده بود. ناقوس بزرگ، به اعلام خطر، به صدا درآمده بود، اما این بار از مردم وین نمی‌خواست که دست به دست یکدیگر بدهند و مهاجمان ترک را پس برانند؛ این بار از آنها می‌خواست با هم بجنگند، برادر با برادر.

درهای بزرگ وزارت جنگ بسته بود. اما نگهبانان وحشترده و مُردَد قادر نبودند راه بر سیل خروشان جمعیت ببندند، واز پیش جمعیت فراری شدند. درها چهارتاق شدند، و به حیاط رانده شدیم.

از قضا من در صفهای جلو بودم. همه فریاد می‌زدند و کنت لاتورا، وزیر جنگ را می‌خواستند، که سپر بلا بود: او را مسبب فرستادن واحدها و تیراندازی به سوی مردم و خودداری دولت از برآوردن خواسته‌هایشان می‌دانستند. می‌دیدم که بعضی از رهبران جمعیت تلاش می‌کردند جلو جماعت را بگیرند، اما سخنانشان در آن همه‌مه و غوغا گم می‌شد، و کسی اعتنایی به آنها نمی‌کرد. سپس از فراز سر کسانی که در جلوم بودند دیدم کسی از یکی از درهای بزرگ ساختمان درآمده و تک و تنها بر پله‌ها

ایستاده است. سکوتی بر جمعیت فرو افتاد. شاید هم فکر می کردند این همان کنت لاتوری است که می خواهند، اما من می دانستم که یولیان است. دستش را بلند کرد، و سکوت زود گذری در پی آمد. اگر چه باد مانع از شنیده شدن همه گفته هایش بود، اما سخنی اینجا و کلامی آنجا به گوشم می نشست.

«شما داور نیستید، شما میرغضب نیستید، با ارتکاب جنایت آرمانهایتان را آلوده نکنید. شما این کار را به ما باز گذارید، من به شما قول می دهم عدالت اجرا شود. ما به شما قول می دهیم که هر کس به شما آسیب زده مجازات شود.»

صداهای خشمگین در سخنانش دویدند. در کنار من مردی فریاد زد: «پسرم را کشته اند. ما انتقام می کشیم!»

جمعیت فریاد زد: «انتقام!» و فشار آوردند و نزدیکتر شدند.

یولیان با صدای بلند گفت: «ابله ها، دیوانه ها! شما نمی دانید چه دارید می کنید؟ اگر حمله کنید، و او را بکشید همه آنچه را که در راهش مبارزه کرده اید از دست می دهید... آزادی را برای همیشه از دست می دهید!»

پیش خودم گفتم: در راه اینها می جنگد، اینها نمی فهمند. خشم، و چیزهای دروغینی که در کله شان فرو کرده اند دیده بصیرتشان را کور کرده است. سپس کسی سنگی پرتاب کرد. این عمل به مثابه علامتی بود. دو سه تن از پله ها بالا جستند. یولیان با آنها گلاویز شد، اما حریفشان نشد و در زیر ضرباتشان از پا درآمد. و من دیوانه وار تقلا می کردم خودم را به او برسانم، اما تقلایم بیهوده بود. در این لحظه به یک نگاه رودی را دیدم، با صدای بلند چیزهایی گفت. سپس دیدم که جمعیت را شکافت و در کنار داییش ایستاد. چه گونه جمعیت را پس زد و رفت، نمی دانم؛ اما عده ای به یاریش شتافتند. دو تا از نگهبانان تقلا کنان خود را به پله ها رساندند. یکی از گاردها تیری هوایی در کرد، در فاصله تکانی که از این عمل به جمعیت دست داد در عمارت گشوده شد و یولیان را به درون کشیدند. سپس در محکم بسته شد، و جماعت بر آن هجوم برد، و حمله کنندگان در حالی که

ناسزا می گفتند با تبر و تبر دست به جان در افتادند.
 بعد از ظهری دیر گاه بود که سرانجام توانستم تقلا کنان از حیاط
 در آیم و راه خانه را در پیش گیرم. لباسم پاره شده بود، شال از دوشم جدا
 شده بود، موهایم بر اطراف صورتم ریخته بود. همچنانکه دزدانه به سوی
 خانه می خزیدم صدای شلیک گلوله را می شنیدم. از کوچه پس کوچه ها
 می رفتم، چسبیده به دیوارها. دلم از وحشت آنچه دیده بودم آشوب بود. در
 این احوال بود که کسی آمد و در کنارم ایستاد - یکه خوردم. اما غریبه نبود،
 ویلی بود. بازویم را گرفت. می لرزید.
 «چندی پیش دیدمت، اما بهت نمی رسیدم. رودی گفت برسانمت
 خانه.»

«چی شد؟»

«کشتنش»

نفسم بند آمد: «یولیان را؟»

«نه، نه، رودی نجاتش داد. خدا کند نجات پیدا کرده باشد. وزیر

جنگ را می گم.»

«چه کارش کردند؟»

ویلی رو برگرداند: «با لباس مبدل از ساختمان درآمد. فکر می کنم
 می خواست فرار کند، اما شناختنش. التماس کرد بهش رحم کنند، اما
 گوش کسی به این حرفها بدهکار نبود! اینقدر او را زدند که افتاد، بعد هم
 دارش زدند.»

لرزیدم: «وای خدایا، نه!»

ممکن بود همین بلا به سر یولیان بیاید. از کجا معلوم، شاید همین
 حالا هم در آن ساختمان عبوس، زخمی و کوفته افتاده و در حال مرگ
 است.

ویلی در قیافه ام زل زده بود، چهره جوانش در هم رفته و ناشاد بود:
 «لیزا، ما هیچ وقت نمی خواستیم این اتفاق بیفتد. ما آدمکش نیستیم. حرفم
 را باور می کنی، نه؟»

به نرمی گفتم: «آره، ویلی، باور می کنم. حالا برو خانه. دیگه هم در

این جریانات شرکت نکن. به پدرت و کلارا هم فکر کن.»
 ویلی با قیافه‌ای افسرده گفت: «با من کاری ندارند. دنبال رودی
 هستند. نمی‌تونم رودی را تنها بگذارم.»
 «ویلی او که در کشتن وزیر جنگ نقش نداشت.»
 «این را دیگه فراموش می‌کنند.»
 تا در خانه با من آمد. به التماس گفت: «لیزا، از خانه در نیا، تو خانه
 بمان، خطرناکه.»

«ویلی، تو هم قول بده که مواظب خودت باشی.»
 «نگران من نباش. من طوری نمیشم. با هیچ کدام از ما دو تا هم
 تماس نگیر. ممکنه خطرناک باشه.»
 این را گفت و در تاریکی شب گداخت.

چندین روز جرأت نمی‌کردیم از آپارتمان در آییم. شبها که پنجره
 اتاقم را می‌گشودم صدای گلوله را هنوز می‌شنیدم. از خانه‌های سوخته
 شعله آتش بلند بود. در ترس و وحشت به سر می‌بردیم. جز شایعات آشفته
 خبر درستی از اوضاع نداشتیم. خبری از یولیان نداشتیم، اما شایع بود که
 امپراتور با مشاوران و وزیرانش از شهر گریخته است - وین شهر طلایی را به
 تاراج و چپاول باز گذاشته و رفته بودند! روزی آمد که دیگر نتوانستم در
 خانه محبوس بمانم. به آنا گفتم: «باید نانی فراهم کرد، اگر نه از گرسنگی
 می‌میریم. من میرم. قاعدتاً باید یک جایی دکانی باز باشد.»

کوشید مانعم شود، اما من مصمم بودم، باید خبری می‌گرفتم؛ باید
 اطلاعی از حال یولیان پیدا می‌کردم. بوی خوش نان مرا به دکان نانویی
 کشید: کسی جرأت به خرج داده و زندگی را از نو آغاز کرده بود. خدا را
 شکر گفتم، وزنیلیم را از نان تازه انباشتم.

دکاندار، در حالی که پول نان را می‌گرفت گفت: «فراولاین، آخرین
 اخبار را شنیدید؟ ارتش امپراتوری را از مجارستان فرا خوانده‌اند. به امید
 خدا این جریان به‌زودی تمام خواهد شد و آن اراذلی را که در خیابانها
 جولان می‌دهند سر جاشان خواهند نشاند - هرچه زودتر بهتر.»
 پیش خودم گفتم: محکوم کردن چه آسان است، اما در آغاز

هدفهاشان خوب بود.

از خیابانهای پر از خُرده شیشه و وسایل شکسته راه سرای فالکن بورگ را در پیش گرفتیم. عمارت متروک می نمود. پنجره های طبقه پایین را شکسته بودند، آنها را تخته گرفته بودند.

صدایی از بغل دستم گفت: «آن نامرد هم مثل نامردهای دیگه دررفته، با همه حرفهای قشنگش ما را کاشت و رفت!»

مرد مزبور با بد خواهی تف کرد، و به راه خود رفت.

در نقش عقاب سیاه مغرور سر در عمارت خیره شدم، که بر آن کثافت مالیده بودند. به تلخی با خود گفتم: پس که او هم رفته، با امپراتور، بی این که فکر کند چه بر سر وین خواهد آمد، بی این که مُقید من باشد! آن شب پس از این که نان تازه مان را خوردیم و آخرین فنجان قهوه مان را نوشیدیم، صدای غرش کمرکننده ای شنیدیم. خانه قدیمی از بیخ و بن لرزید. فنجان از دست روزا افتاد: «خدای بزرگ، این چه بود؟»

کهنه ای آوردم و قهوه ای را که بر میز ریخته بود تمیز کردم. گفتم: «توپ بود. ارتش به دروازه های شهر رسیده... شهر محاصره است.»

جریان دیگر چندان دوام نکرد. پس از سه روز گلوله باران شدید شورشیان شهر تسلیم شدند. موانع خیابانی برچیده شدند، مردم عادی کم کم از خانه هاشان بیرون خزیدند، خُرده شیشه ها را از خیابانها روفتند و دکان و بازار باز شد، در کافه ای که از کنارش گذشتم کسی والسِ اشتراوس می نواخت. ظاهراً چیزی توانا به کشتن روحیه شاد وین نبود، هر چند حکومت نظامی همچنان در شهر برقرار بود و رهبران شورش همچنان بی وقفه پی جویی می شدند.

اواخر اکتبر بود و هوا بسیار سرد بود. ذخیره سوختمان تقریباً ته کشیده بود. لباسهای گرم مان را یکی روی دیگری پوشیده بودیم، و با این همه می لرزیدیم. شبی زودتر از معمول به بستر رفتیم - این تنها جایی بود که در آن می توانستیم خود را گرم کنیم. یک ساعتی بود خوابیده بودم که از خواب پریدم: کسی به آرامی پنجه بر جام پنجره اتاقم می کوفت! لحظه ای چند دودل ماندم، ترسیدم.... چه کسی ممکن است باشد! تقه روی پنجره

همچنان بر دوام بود، و خیلی شتابزده. از بستر درآمدم، با عجله لباس راحتی‌ام را پوشیدم، و پرده را کنار زدم.

خیلی آرام گفتم: «کيه؟»

پیکری که بر مهتابی قوز کرده بود خود را بالا کشید: «منم، رودی. ليزا پنجره را واکن. لطفاً در را واکن!»

پنجره را گشودم، و او تقریباً در میان بازوانم افتاد.

نفس نفس زنان گفت: «به زیرزمین پناه برده بودیم، ریختند. در رفتم، اما دنبال هستم. فکر می‌کنم عجالتاً قالشان گذاشتم.»

شب همه شب باریده بود و او در وضع زار و رقت باری بود - تکیده و از رُمق افتاده. پرده را کشیدم، و شمعی روشن کردم. دیدم خون از صورتش راه افتاده، و موهای تیره‌اش آغشته به خون و ژاکت پاره‌اش خونین است. دستم را محکم گرفت.

«زیاد نمی‌مانم، به تو قول می‌دهم، فقط چند دقیقه‌ای می‌مانم، تا آنها برند، و نفسم جا بیاد....»

می‌لرزید؛ دستم را بر گرد شانه‌اش حلقه کردم.

«عیبی نداره، بشین. کتت خیس آبه. بذار درش بیارم.»

در یک صندلی افتاد، به پشت تکیه داد، رنگش پریده و سیمایش پر از یأس بود. لگنی آب و حوله‌ای آوردم، و خون را از سرو صورتش پاک کردم. «این زخم عمیق، باید بستش.»

چشمانش را گشود و لبخند زد - همان لبخند دلکش و پراز شیطننت: «چه موجودی هستم من... همه‌اش برای تو مایهٔ آزار و درد سرم...!»

سپس خشکش زد، من هم بی‌حرکت بر جا ماندم: بیرون در، بر پله‌ها، صدای پا به گوشمان خورد و سپس کسی به شدت به در کوفت:

«به نام امپراتور، در را باز کنید!»

لحظه‌ای چند دست و پایم را گم کردم، نمی‌دانستم چه بکنم. سپس بازویش را گرفتم: «باید در را باز کنم، تو برو روی بالکن... آن طرفتر

پنجره‌ای است. آپارتمان بغل دستی خالی است. برو آنجا.»

وقتی رفت پرده را به سرعت کشیدم، لگن و حولهٔ آغشته به خون را به

زیر تخت راندم، و شمع را برداشتم. کوفتن در شدت گرفته بود. آنا در آستانه در اتاقش ظاهر شد - وحشترده بود.

«لیزا، چی شده؟»

گفتم: «ناراحت نباش، من خودم جوابشونو میدم.»

«مطمئنی؟ انگار صدایی از پشت پنجره شنیدم.»

«نه، کسی نیست. تو برو بخواب، سرما می خوری.»

لحظه‌ای چند نگاهم کرد، سپس در اتاقش ناپدید شد. چفت در را تا آنجا که می‌شد به آهستگی تمام برداشتم، و در را با احتیاط تمام گشودم. کنراد بر آستانه در ایستاده بود. آن سوتر سربازانش بودند، تفنگ به دست. با بداخمی گفت: «خیلی معطل کردی!»

سپس حالت قیافه‌اش تغییر کرد، ابروان نازکش را بالا انداخت: «عجب، هیچ فکر نمی‌کردم! خواهرکم، فکر نمی‌کردم وین باشی.»

خیلی سرد گفتم: «خواب بودم. چیه؟»

«یکی از لانه‌های شورشیان را هم زدیم، اما یکی‌شان در رفت. تقریباً حتم دارم که به این حیاط پناه آورد.»

«حالا چطور شد فکر کردی آمده تو این آپارتمان؟»

«نور چراغی دیدم. گفتم شاید آمده اینجا.»

«داشتم کتاب می‌خواندم خوابم برد، یادم رفت شمع را خاموش

کنم.»

«می‌دانم. متأسفم، عزیزم، اما متأسفانه در این مورد نمی‌تونم به حرفت

اعتماد کنم. ممکنه جایی مخفی شده باشه. باید بگردیم.»

نمی‌دانم آیا می‌دانست رودی بوده، و تعهد داشت با من قایم موشک بازی کند یا نه. گفتم: «اما احتیاجی به این کار نیست، بعلاوه، آنا و خواهرش پیرند، زودی وحشت می‌کنند.»

«ناراحتشان نمی‌کنم. و خواهر عزیز، حالا که خانه شماست خودم

می‌گردم. بیشتر از این کاری نمی‌تونم بکنم.»

چیزی به سربازها گفت و به درون آمد، و در را از پشت سر بست. در آن اتاق نشیمن کوچک حتی یک موش را هم نمی‌شد پنهان کرد، او هم البته

وقتی بر آن تلف نکرد. به در اتاق آنا کوفت.

«خانمها، می‌بخشید، ضرورت ناخوشایندی...»

در منتهای درماندگی منتظر ماندم، سخنان حاکی از ناراحتی را می‌شنیدم، و دعا می‌کردم که رودی مخفیگاهی یافته باشد. چند دقیقه‌ای گذشت، کنراد باز آمد، «کسی آنجا نبود. لیزا، حالا فقط اتاق تو مانده.»

پیشاپیش راه افتادم، در حالی که شمع را بالا گرفته بودم و دل تو دلم نبود. کنراد یگراست به سوی پنجره رفت و آن را چارطاق کرد. همین که او به مهتابی رفت یکهو چشمم به کت رودی افتاد - بر کف اتاق، همان جایی که انداخته بود. رفتم برش دارم، اما دیگر دیر شده بود: کنراد برگشت، پنجره را بست، و پرده را کشید.

گفت: «مثل این که اشتباه کرده بودیم. باید جای دیگری به دنبالش چشم بگردانیم.»

نفسم را در سینه حبس کردم، شمع را جا به جا کردم، اما دیگر دیر شده بود. خم شد، و کت را برداشت - همان کتِ مخملِ آلوده به گل و آغشته به خون. لحظه‌ای چند در آن و سپس در روانداز بستم، که پس زده شده بود، خیره شد. همان لبخند خفیفی که من به شدت از آن نفرت داشتم برگرد دهانش می‌پلکید. می‌دانستم چه فکر می‌کند، به همین جهت از او به شدت متنفر بودم، اما چیزی نمی‌توانستم بگویم. بعد، بی‌اینکه چیزی بگویم کت را پرت کرد روی صندلی.

گفت: «خوب، که این طور! ما دیگه باید بریم. به خاطر همکاری که کردید متشکرم. لیزای عزیزم، شاید باز هم همدیگر ببینیم.»

لحظه‌ای چند گذشت تا توانستم چیزی بگویم، و هنوز نمی‌دانستم چه می‌خواهد بکند. سپس گفتم: «نه فکر نمی‌کنم. به مُجَرِّد این که رفتم امکان پذیر باشد بر می‌گردم انگلستان.»

لبخند همچنان بر لبش بود. گفت: «پس بالاخره تصمیمت را گرفتی. شاید درستش هم همین باشد.»

از دیدن بارقه پیروزی در آن چشمان میثی بی‌عاطفه کم مانده بود

دیوانه بشوم: « پدرم متأسف خواهد بود. از طرف من از دوستان
عذرخواهی کن.»

سری من باب خدا حافظی تکان داد و رفت. فرمان خشکی را که به
افرادش داد شنیدم.

صبر کردم تا صدای پا فرو نشست، پس آن گاه به سرعت به کنار
پنجره رفتم. رودی آهسته به اتاق خزید.

«رفت؟»

«آره. فهمیدی کنراد بود؟»

«حدس زدم، اما مطمئن نبودم.»

«رودی، فهمید. کتت را دید، و نمی دانم آیا بزرگواری به خرج داد،
یا این که سربازهایش را در اطراف مستقر می کنه و صبر می کنند تا تواز
ساختمان در آیی.»

«برای شما خطرناکه، همین حالا می رم.»

«نه، حالا صبر کن. تا حالا که به خیر گذشته. می تونست خیلی دقیق
بگرده، اما این کارو نکرد. زخم سرت را می بندم، قدری قهوه و غذا برات
میارم. با این حال نمی تونی بری.»

«چرا این کارها را در حق من می کنی؟»

«در حق هر کس دیگری هم که بود می کردم. حالا تو آرام بشین و
تکان نخور. می دانم، درد خواهد گرفت...»

زخم را تمیز کردم و آرام آرام آن را بستم. قهوه درست کردم، با
رغبت نوشید، اما غذا نخورد. برای خشک کردن لباسش کار چندانی
نمی توانستم بکنم.

گفت: «مهم نیست. دیگه باید برم. هر چه زودتر از این حوالی و
اطراف برم برای دوامان بهتره.»

«کجا میری؟»

«هستند کسانی که کمکم کنند، فقط اگر بتونم به آنها برسم. اگر
بخت یار باشه به زودی از اتریش خارج می شم.»
«بعدش چه می خواهی بکنی؟»

«خدا می‌دونه.»

شانه بالا انداخت، و به دستهایش نگاه کرد: «هنوز اینها را دارم. تکه نانی در میارم. شاید هم رفتم انگلستان.»

چشم به من دوخته بود: «تو میای پیشم؟ نه، می‌دونم که نمیای. پیشنهاد ابلهانه‌ای است، وقتی چیزی ندارم که به تو عرضه کنم.»

«آه، رودی، داری بی‌انصافی می‌کنی. من هیچ وقت این طور نبوده‌ام، هیچ وقت. خودت هم می‌دونی... کار درستی نبود.... آخر ما از جهاتی خیلی به هم شبیهیم.»

«فقط از این جهت.»

دستم را در میان دستانش گرفت: «لیزا تو کارهای بزرگی خواهی کرد!»

دستم را پس کشیدم: «نه، این هم دیگه تمام شد. خیال دارم هر چه زودتر برگردم لندن.»

نگاه سریعی به قیافه‌ام انداخت: «لندن؟ اما نمی‌فهمم... پس یولیان چی؟»

«چطور مگه؟»

«می‌دونی، آخه هنوز تو شهره. آنها می‌خواستند باهاشون بره، اما او نرفت. گفت نمی‌خواد از شهر بره.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«هنوز چیزهایی می‌شنویم.»

پس با این همه نرفته! به رغم همه چیز خوشحال شدم: «خیلی... آسیب دید؟»

«آره، مثل این که.»

«اگه تو نبود می‌کشتنش.»

«بین لیزا، هیچ وقت فکر نمی‌کردم از هیچ چیزش خوشم بیاد، اما آن روز خوشم آمد. خیلی از من با شهامت‌تر بود، و من نمی‌تونستم همان‌جا بایستم و ناظر مرگش باشم.»

لحظه‌ای چند به سردی نگاهم کرد: «میان‌ه‌تون به هم خورد؟»

«منظورتو نمی فهمم.»

«دست بردار، دیگه خودتو به آن راه نزن! من آنقدر از علاقه اش به تو مطمئن بودم که دلم می خواست بکشمش.»

«خوب، اشتباه می کردی.»

«من باور نمی کنم. تو فکر می کنی چرا آن شکلی از آلتبرگ رفتم؟»
برخاست، بیقرارانه در اتاق پیش و پس می رفت. سپس ناگهان ایستاد و برگشت: «مادرم چیزی به تو گفت؟»

یکه خوردم: «مادرت؟»

آه کشید: «او همیشه همه چی را برای من می خواد... سر آن جریان پدرم... که فالکن بورگ ها هرگز او را به جمع خودشان نپذیرفتند. متوجه هستی؟ نمی خواد هیچ چیز به هیچکس برسه، حتی به لوری... تو باید متوجه شده باشی. گاهی دلم براش می سوزه، چون خودمم همین را احساس کرده ام.»

با حالتی غریب نگاهم کرد. سپس شتابزده و به لحنی که بوی اشتیاق و التماس می داد گفت: «لیزا، یک کار برام می کنی؟ برو پیش مادرم، بهش بگو - به یولیان هم - که به زودی از وین می رم، و حالم خوبه.»

«من چرا برم؟ می تونی نامه بنویسی.»

«نه، نامه را ممکنه پلیس بگیره. ممکنه برای یولیان بد بشه، آنهم تو این اوضاع و احوال. لیزا، این کارم برام بکن!»

آنقدر اصرار کرد که سرانجام قول دادم، درحالی که هیچ متوجه جریان نبودم، و باخودم فکر می کردم: خوب دیگر، رودی آشناست، که همچنان وابسته است و همچنان برای کمک چشم به دست یولیان دارد.

رفتیم روی بالکن. باران بند آمده بود، اما هوا بسیار سرد شده بود. آسمان کمی باز شده بود، و همه چیز آرام بود. دست در گردنم انداخت و یکمرتبه لبم را بوسید، و سپس از پلکان آهنی فرو لغزید. پیکر تیره اش را دیدم که تیز از حیاط گذشت، گذرگاه تنگ را پیمود و وارد خیابان شد. سپس ناگهان صدای شلیک گلوله به گوش رسید. من آنجا ایستاده بودم، و در حالی که نفسم بند آمده بود می لرزیدم، و با اخلاصی بیسابقه دعا

می‌کردم که تیر به او نخورده باشد، و در اثر معجزی از معرکه جسته باشد.

فصل ۱۶

راجع به رودی چیزی به آنا نگفتم، او هم چیزی نپرسید، هر چند می دانستم که چیزهایی بو برده بود. پیش خودم گفتم اگر از سوی پلیس مورد بازجویی واقع شوند هر چه کمتر بدانند بهتر. وسیله ای نبود تا بدانم که رودی پس از این که از پیش من درآمد چه بر سرش آمده است. سرایداری که در زیرزمین عمارت بود صدای تیراندازی را شنیده بود اما جرأت نکرده بود برود و سروگوشی آب بدهد. تمام آن روز بیقرار بودم و خودخوری می کردم، و این ناراحتی تنها در باره رودی نبود. یولیان هم آن طور که او گفته بود سخت آسیب دیده بود، اما چه اندازه سخت. هنوز در شهر بود. آیا این بدان معنا بود که حالش این قدر خراب بوده که نتوانسته است از شهر برود؟ در پنجه درد و دلشوره بودم، صبح روز بعد دیگر تاب تحمل این شکنجه را نیاوردم. بر آن شدم که سفارش رودی را انجام دهم. گفتم هر چه بادا باد، پیش یولیان می روم، حتی اگر هم نخواهد مرا ببیند بالاخره چیزهایی خواهم فهمید.

اولین برف زمستانی نشسته بود. همچنان که شتابان - و پیش از آن که تزلزلی در این تصمیم پدید آید - خیابان هرن گاسه را زیر پا می گذاشتم، نم برف در کفشهای نازکم نفوذ می کرد. سرای خاندان فالکن بورگ، همچنان عبوس و وازنده بود، اما وقتی در زدم خدمتکاری در را گشود.

به لحنی احتیاط آمیز گفت: «هرفن فالکن بورگ کسی را نمی پذیرد.» اما من میدان را خالی نکردم: «بگویید لیزا هرون است. کار مهمی با

ایشان دارم.»

«بسیار خوب، تشریف بیاورید تو، فراولاین هرون؛ ببینم چه کار

می‌تونم بکنم.»

مرا ایستاده در سرسرا گذاشت و رفت. آخرین بار که در آن شب مهمانی این سرسرا را دیده بودم پُر از گل و غرق نور بود. اکنون نیز همچنان زیبا، اما عبوس بود، و من تا مغز استخوان یخ کردم. یکچند بعد پیشخدمت باز آمد:

«از این طرف، فراولاین.»

از پِش‌اش از پلکان وسیع بالا رفتم. دری را گشود و گفت: «حضرت عَلیّه، آن خانم جوان.» و در را پشت سرم بست.

کنتسادی‌روسللی برگشت، تا با من حال و احوال کند. وی یکی از معدود زنانی بود که زیباییشان صبح هنگام در منتهای خود جلوه می‌کند. پوست تنش به سفیدی گل‌ماگنولیا^۱ بر زمینه پیراهن مخمل سیاهش جلوه می‌فروخت. لبخند زنان، و بی هیچ ناراحتی، به سویم پیش آمد.

«دختر عزیزم، یولیان خیلی معذرت خواست. آخر می‌دانی، حالش خیلی بد است. آن جانورها کم مانده بود بکشنش. چیزهایی که می‌خواهی به او بگویی به من بگو.»

گیج‌وار با خود اندیشیدم: پس راست است، شوهرش مُرده، و اکنون می‌خواهد با او ازدواج کند، از همین حالا خانم خانه است! اکنون که جریان حتمیت یافته بود دریافتم که چقدر امیدوار بودم که حرف او درست نباشد. اما با این همه رگه سمجی در وجودم مانع از این بود که به سلطه این زن تمکین کنم.

به آرامی گفتم: «کنتسا، می‌بخشید، اما چیزهایی که باید بگویم به خود هرفن فالکن بورگ مربوط است نه به کس دیگر. اگر حالشان اینقدر خوب نیست که مرا بپذیرند پس می‌روم یک روز دیگر می‌آیم.»

«اگر درباره آن طفل بینوا، رودی است...»

«شما از رودی چه خبر دارید؟»

«خیلی. تا حالاش برای یولیان به قدر کافی دردسر فراهم کرده.»

با ناراحتی گفتم: «اما در عوض جانش را نجات داد.»
 كنتسا شانه بالا انداخت، و گفت: «لیزا جان، بهتر نیست در آنچه
 می‌گویی احتیاط کنی؟ البته اینجا مهم نیست، اما در جای دیگر می‌تواند
 برای خودت خطرناک باشد. چون به هر حال همه می‌دانند که روابطی با
 رودی داشته‌ای، و نسبت به کسانی که در شورش مشارکت داشته‌اند
 خصومت زیاد است. بهتر است به انگلستان برگردی.»

«مرا تهدید می‌کنید؟»
 «چرا حرفهای ناشایست بزنیم؟ تو ظاهراً متوجه نیستی و درک
 نمی‌کنی که یولیان وقتی تو را از زندان آزاد کرد خودش را در معرض
 سوءظن شدید قرار داد. حالا می‌خواهی پاک خانه خرابش کنی؟»
 من به فکر خطری که متوجه یولیان بود نبودم، و همه‌اش به فکر
 خودم بودم. در مقام دفاع برآمده گفتم: «من از او نخواسته بودم که این
 کار را بکند.»

«اما به هر حال استفاده کردی، مگر نه؟ بین عزیزم، من و اوا نگران
 احوال تو هستیم. من این توصیه را به خاطر خیر و صلاح خودت کردم.»
 «من به توصیه شما نیازی ندارم. من هر وقت که خودم بخواهم به
 انگلستان برمی‌گردم، اما اول باید یولیان را ببینم.»
 «کی می‌خواهد مرا ببیند؟»

برگشتم. یولیان در آستانه در ایستاده بود، دستش هنوز بر دستگیره
 طلایی در بود. لاغرتر شده بود، چینه‌های تازه‌ای بر چهره‌اش پدید آمده بود.
 با ناراحتی خود را بر پا نگه داشته بود، اما از سایر جهات همان بود که بود.
 لحظه‌ای چند هیچ یک از ما سه نفر چیزی نگفت. سپس او به لحنی

آرام گفت: «ماگدا، چرا به من نگفتی که لیزا اینجا است؟»

«نمی‌خواستم ناراحت کنم، حالت خوش نیست.»

«عجب حرفی می‌زنی! حالم خیلی هم خوب است.»

در را چارتاق کرد، و افزود: «عزیزم، متشکر می‌شوم اگر ما را تنها

بگذاری.»

ماگدا دودل ماند، ابتدا یکچند به نوبه به ما نگریست، سپس دامن

کشان دور شد. یولیان در را از پشت سر بست، و لبخندی رنگ و رو رفته بر لب آورد.

«کنتسا گاهی رفتارش دل آزار است. من نیازی به حمایت هیچ کس ندارم. خوب، چه کارم داشتی؟»

«اکنون که با هم بودیم در یافتن کلمات با دشواری روبرو بودم: «رودی از من خواست که بیایم. پریشب او را دیدم. دنبالش بودند، اما او امیدوار بود بتواند از وین خارج شود. از من خواست به مادرش ... و شما بگویم. اما حالا نمی‌دانم، برای این که وقتی از پیش من رفت ...»

حالت نگاهش به اندازه‌ای ناراحت کننده بود که دیگر تاب نیاوردم. گفتم: «بگو، رودی بگو! چه اتفاق افتاده؟»
«ما گدا چیزی نگفت؟»

«نه.»

«کنراد دیروز آمد اینجا. تو آنچه را که می‌توانستی برای این بچه انجام دادی، و من خیلی از تو متشکرم. تیر خوردنش دیگر تقصیر تو نبود...»

«تیر خورد؟ کنراد زد...»

«نه، گویا افرادش خسته و عصبی بودند و بی‌دستور آتش کرده بودند.»

«حالا ... حالا طوریش شده ...»

«دیشب در بیمارستان زندان مُرد.»

یقین به این امر، همیشه با من بود، هر چند می‌کوشیدم باور نکنم. اکنون پاک خُرد شده بودم. در صندلی فرو رفتم و با اشکی که بی‌اختیار از چشمانم می‌جوشید تقلا می‌کردم.

یولیان لحظه‌ای دست بر شانه‌ام نهاد: «تو نباید خودت را ملامت کنی ... من می‌دانم چه احساس می‌کنی، می‌دانم.»

به کنار پنجره رفتم: «من هستم که نمی‌توانم خودم را ببخشم.»

«شما؟ شما چرا؟»

«به جهات بسیار. اگر من بُرد باری بیشتری می‌داشتم، تفاهم بیشتری

می‌داشتم، این جریان پیش نمی‌آمد. او همان قدر که با شخص من می‌جنگید با هر آنچه هم من نماینده آن بودم مبارزه می‌کرد. تو به من توجه دادی، مگر نه؟ باید به عوض ابراز خشم و ناراحتی ... بر سر مسائل جزئی و بی‌اهمیت ... به این هشدارها توجه می‌کردم...»

پشیمانی، تأسف ... آدم را در پنجه می‌گیرند، و تحملشان چه دشوار است: «تقصیر از من است. اگر من تابستان با او رفته بودم، هرگز به وین بر نمی‌گشت.»

«شاید، چرا نرفتی؟ من هم تعجب می‌کردم.»
اما این پرسشی بود که نمی‌توانستم بدان پاسخ دهم، دست کم نه آن وقت. گفتم: «خوب، حالا چه خواهد شد؟»
«من از کجا بدانم؟»

برگشت و با قیافه و حالتی خسته نگاهم کرد: «چه مردم ابلهی هستیم ما. همه این کشمکشها، همه این خونریزیهای بی‌معنی، برای هیچ. اینجا، در وین، به همان جایی رسیده‌ایم که بودیم، در حقیقت به جایی به مراتب دورتر از آن. رودی و دوستانش جنگشان را باخته‌اند، اما من هم باخت‌ام. یک جناح می‌خواهد مرا بکشد، جناح دیگر به چشم بد گمانی نگاهم می‌کند، چرا که با امپراتور نرفته‌ام، چرا که در شکار و پی‌جویی مردم شرکت نمی‌کنم یا بر احکام محکومیتی که صادر می‌کنند صحنه نمی‌گذارم.»
«و به این علت که آن روز بیرون آمدمی ... به این علت که با آنها مُحاجه کردی؟»

«بله، آن هم. اسم آن را گذاشته‌اند سازش با خائنین.»
«به گمان من عمل شجاعانه‌ای بود؛ رودی هم همین نظر را داشت.»
«شاید. اما نمی‌توانستم همین طور بایستم و ببینم که این احمقها نتیجه سالها کار و زحمت صبورانه من و دیگران را بر باد دهند. پیشرفت را برای صد سال دیگر به تعویق انداختند.»
در مقام دفاع برآمدم، و تند تند گفتم: «اما این کار مردم عوام بود. این تبت رودی و یارانش نبود. آنچه او می‌گفت درست بود. آنها خواستار وینی بهتر و دنیای زیباتری بودند ... و او در این راه مُرد.»

«می‌دانم. تو فکر می‌کنی من دلم می‌خواست این اتفاق بیفتد؟ من برای جلوگیری از آن حاضر به انجام هر کاری بودم. من آنطور که تو فکر می‌کنی کور نیستم. اما هر مسأله دو جنبه دارد.»
«به گفتن چه آسان است!»

با خشمی ناگهانی گفت: «نه، اینقدرها هم آسان نیست. آدم کاری را که می‌کند به این علت می‌کند که فکر می‌کند بهترین کاری است که باید بکند، و بعد می‌بیند دود شد و به هوا رفت. همه ما دشمنانی داریم، و کسانی که سالهای سال با من مخالف بوده‌اند اکنون خیلی خوشحال‌اند که فرصتی به دست آورده‌اند تا نابودم کنند.»

سپس شانه بالا انداخت: «چه فایده؟ من که می‌دانم دلت کجاست.»
چقدر این جریان با آنچه من پیش خود پنداشته بودم فرق داشت. برای هیچ چیز پاسخ سهل و ساده‌ای نیست. باز جوشش اشک را در چشمانم احساس کردم. مرگ رودی چون سایه‌ای تار بینمان حائل شده بود. نمی‌توانستم با آن بجنگم. لحظه‌ای چند سکوت فرو افتاد؛ سپس برخاستم.

«متشکرم از این که مرا پذیرفتی؛ فکر می‌کنم بهتر است بروم.»
«نه، حالا نرو. از خودت برام بگو. چه می‌خواهی بکنی؟ موسیقی‌ات چه می‌شود؟»

«موسیقی؟»

در آن لحظه بسیار دور می‌نمود، انگار جزو زندگی دیگری بود. خیلی محکم گفتم: «به زودی برمی‌گردم لندن، بنابراین ممکن است دیگر شما را نبینم. امیدوارم بسیار خوش و سعادتمند باشی.»
لبخند خفیفی بر لب آورد: «من که در حال حاضر چشم‌انداز سعادت می‌بینم.»

«منظورم ازدواجت بود، با گنتسا.»

«ازدواج با ما گدا؟ چه باعث شد که این طور فکر کنی؟»

بی‌هیچ تعارفی گفتم: «خوب حالا که شوهرش مُرده باید این کار را بکنی... دست کم به خاطر لوری.»

«لوری؟»

لحظه‌ای چند در قیافه‌ام خیره شد: «نباشد فکر می‌کنی ماگدا مادر لوری است ... نه، نه، این که خیلی مسخره است.»

ناگهان خندید، خنده‌ای خشک، که منتهی به دردی شدید شد که نفسش را گرفت.

«احمقها دنده‌هایم را شکستند، هنوز درد می‌کنند. چه باعث شد که تو این طور فکر کنی؟»

«خواهرت گفت.»

و ناگهان به یاد رودی و حالت چهره‌اش به هنگامی افتادم که از مادرش سخن داشت: «وقتی از کوهستان آمدیم برایم تعریف کرد - بعد از بیماری. گفت که رفتی میلان پیشش...»

«اوا گفت؟»

ماتش برده بود.

«مگر درست نبود؟»

«چرا، درست گفته. رفتم میلان، اما برای یکی دو روز، به علت مرگ شوهرش. بعد برگشتم وین. این بود که به نامه‌ام پاسخ ندادی؟»

«کدام نامه؟»

«چیزهایی بود که می‌خواستم بدانی ... اما تو حالت خوش نبود، و من باید می‌رفتم. بیش از آن نمی‌توانستم از وین دور باشم، بنابراین همه را تو نامه نوشتم.»

«اصلاً به دستم نرسیده.»

«اوه، لیزا، خواهش می‌کنم ... دیگه دروغ نگو. حالا مهم نیست، اما دست کم بگذار با هم روراست باشیم. نامه را پیش اوا گذاشتم. هی منتظر ماندم ... و بعد فهمیدم برگشتی وین. می‌دانستم که با رودی هستی، و به این ترتیب جوابم را گرفته بودم.»

اکنون همه چیز کم در محل خود جا می‌افتاد، اما من می‌خواستم اطلاعات بیشتری کسب کنم: «اوا هیچ وقت آن نامه را به من نداد.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً.»

با حالتی حاکی از باور و بی‌باوری در قیافه‌ام زل زده بود.

به اصرار از او خواستم: «در آن نامه چه بود؟»

«آن شب تو کوه می‌خواستی بهت بگم اما تو نگذاشتی.»

«راجع به مادر لوری بود؟»

«بله.»

«حالا نمی‌توانی بگویی؟»

«حالا که دیگر مورد ندارد.»

«چرا دارد. نامه را به من نوشتی. آن وقت لابد می‌خواستی من بدانم.

من حق دارم بدانم.»

«حالا دیگر گذشته و رفته.»

«نه، برای من گذشته.»

با قیافه‌ای ناراحت دور شد: «گفتنش حالا برایم آسان نیست.»

«اوا گفت که شما را متهم به قتل کردند. راست است؟»

«تا حدی.»

«یولیان، خواهش می‌کنم. فکر نمی‌کنی این دین را به من داشته

باشی؟»

«حالا چه اهمیت دارد؟ گاهی اوقات به نظر خودم هم مسخره می‌آید

که خودم را از این بابت این همه ناراحت می‌کنم.»

«یولیان، خواهش می‌کنم!»

خود را بر نیمکت مبلی رها کرد، و بر دستهای بلند و گندم‌گونش

خیره شد: «بسیار خوب، حالا که می‌خواهی گوش کن. اگر هم خواستی

می‌توانی بخندی ... باری ... وقتی لوچیا را دیدم هژده ساله بودم، او یک

سال از من کوچکتر بود. در دانشگاه پادوا درس می‌خواندم؛ پدر و مادرش

مردمی عادی بودند: کتابفروشی کوچکی داشتند، و اول بار او را در آنجا

دیدم. عاشق هم شدیم، آن طور که جوانها برای اولین بار عاشق می‌شوند

با همان شور. چندی پیش از آن افتضاح فرار خواهرم با کاپیتن کوواش پیش آمده بود، و امیدی نبود به این که پدرم با چنین ازدواجی هرگز روی موافق نشان دهد.»

به لحنی خالی از احساس افزود: «عجب آن که پدر و مادر او هم مخالف بودند. از من خوششان نمی‌آمد. از اتریشیها نفرت داشتند. وقتی متوجه قضیه شدند قدغن کردند مرا ببیند.»

«بعد چه شد؟»

برخاست، و در اتاق به قدم زدن پرداخت: «از خانه فرار کرد، و آمد پیش من. با من زندگی می‌کرد. ماگدا خواهرش بود، و به ما کمک کرد. آن وقتها هم مثل همیشه بلند پرواز بود، فکر می‌کرد ممکن است از این جریان چیزی هم به او بماسد.»

ایستاد، و با همان لبخند طعن آمیز، نگاهم کرد: «جریان به آن بدی نبود که رودی فکر می‌کرد. می‌توانستم او را به عنوان رفیق‌هام بنشانم؛ او حاضر بود، اما من نمی‌خواستم. آن وقت آرمانهایی داشتم. در کلیسای دهکده‌ای عقد کردیم، البته به طور غیرقانونی، چون هنوز به سن رشد نرسیده بودیم، اما با پول کافی کشیش را هم می‌شود خرید. یک سال بعد لوری به دنیا آمد.»

خاموش ماند، آنقدر که ناچار به آرامی گفتم: «سرزایمرد؟»
سرانجام به خود فشار آورد، و گفت: «نه، خیلی از آن بدتر. می‌دانی، کشتمش.»

«کشتیش؟»

«بله، اما نه با قصد و تئیت. گلوله‌ای در مغزش خالی نکردم یا خفه‌اش نکردم، اما با این همه کشتمش. هر دو جوان و عشرت طلب بودیم. شبی در خانه‌ای در بیست میلی پادوا مهمان بودیم. همه خوش و سرکیف بودیم، و بیشترمان شش‌دانگ مست بودیم. من یکی شش‌دانگ مست بودم. سحرگاه کالسکه‌ها را شلاقی از راه تنگ روستایی راندم، و شلاق کش آمدیم. لوچیا دیوانه سرعت بود. قبلاً هم این کار را کرده بودیم. پیایی می‌گفت: «تندتر، تندتر!» خواست خودش کالسکه را براند، و من احمق دسته جلور را به

دستش دادم. آن شب پاک شوریده بودیم، سرمست از جام عشق و باده. با گاری که از روبرو می‌آمد مصادف شدیم. او آن اندازه قوی نبود که بتواند کالسکه را به موقع نگه دارد. کالسکه دیگری هم از پشت سر می‌آمد. کوشیدم اختیار کالسکه را به دست بگیرم، اما دیگر دیر شده بود. در گودالی افتادیم، و اسپها همچنان به تاخت می‌رفتند. من از کالسکه پرت شده بودم، جز چند خراش، و این که می‌بینی آسیبی ندیده بودم.»

اثر زخم روی گونه‌اش را لمس کرد: «اما اسپها لوچیا را که لای مالبندهای شکسته گیر کرده بود به دنبال خود می‌کشیدند. وقتی به او رسیدم مُرده بود.»

باریک راه، کالسکه خُرد شده، و یولیان را که جسد له شده را به بغل گرفته بود ... داستانی را که در کوه برایم باز گفته بود ... همه به یاد آوردم: بُزِ کوهی زخم خورده، احساس گناه ... اینها همه به هم مربوط شدند. دلم می‌خواست برخیزم و دست در گردنش بیندازم؛ اما می‌دانستم که ذهنش به سراغ آن لحظه وحشتناک باز رفته است، از حالت وحشتزده‌ای که بر چهره‌اش بود وحشت کردم.

زیر لب گفتم: «تصادف بوده ... همیشه شما را مقصر دانست ...»

آنگاه از رؤیایی شوم، به خود باز آمدم، و تند تند به سخن ادامه داد؛ لحن سخنش عاری از رنگ و تهی از احساس بود: «آدم این را صدها بار به خودش می‌گوید اما هرگز قبول نمی‌کند. دیگران هم این طور فکر نمی‌کردند. مرگش به قدر کافی ناراحت کننده بود، اما این پایان ماجرا نبود. گفتم که خانواده‌اش از من خوششان نمی‌آمد. دخترشان را از آنها گرفته بودم، و از این بابت هرگز مرا نبخشیده بودند. مرا متهم به قتل کردند.»

«چطور توانستند؟»

«چیز چندان دشواری نبود. اتریشیها، مثل حالا، در ایتالیا بسیار مورد نفرت بودند. می‌دانستند که چند هفته پیش پدرم آنجا بوده، و جریان لوچیا را فهمیده و سخت دعوامان شده. برانگیختن احساسات عامه چندان دشوار نبود. او مُرده بود، و من شرو مُرو گنده بودم. آدم تا دچار ناراحتی نشود

دوست و دشمنش را نمی‌شناسد. روزها و هفته‌ها بازجویی ادامه داشت. گاهی اوقات تقریباً باور می‌کردم که راست می‌گویند و من از خدا می‌خواستم زخم بمیرد. آن مدت برای من شکنجه‌ای بود، عذاب دوزخ بود. و اگر ما گدا نبود از آن اتهام نمی‌جستم. در تمام مراحل از من حمایت کرد، حتی به رغم خانواده‌اش. وقتی لوری را به «قلعه» بازآوردم با من آمد. در اینجا بود که به شوهرش برخورد و ازدواج کرد. خواهرش را دوست می‌داشت، به من هم خیلی محبت کرد.»

پیش خودم گفتم: تا مخارجش را همچنان تأمین کنی. گفتم: «چرا به لوری نگفتی؟»

«چطور می‌توانستم؟ کوشیده بودم چیزی از این جریان نفهمد، اما آن شب رودی با آن داستان نیمه راست و نیمه نادرستش کار را خراب کرد، و مجبور شدم قسمتی از داستان را برایش تعریف کنم. آخر می‌دانی، ازدواجمان در اتریش قانونی نبود، و من برای این که اسمم روی بچه باشد باید او را به فرزندی می‌پذیرفتم. او بچه است. چطور می‌شود از او انتظار داشت این چیزها را درک کند؟»

«چرا، درک می‌کرد، و حتی علاقه‌اش به شما بیشتر هم می‌شد.»

«شاید. سالها تنها راهی که برای زندگی پیش پایم بود این بود که این جریان را از ذهنم دور کنم، فراموشش کنم؛ و وانمود کنم که هرگز اتفاق نیفتاده؛ سعی می‌کردم آن را در چیزهای دیگر، که بیشترشان هم بی‌ارزش بودند، گم بکنم تا...»

«تا چه؟»

«حالا دیگر مهم نیست.»

«در آن نامه دیگر چه نوشته بودی؟»

«دیگر چیز مهمی نبود.»

بسیار خسته می‌نمود، و من می‌دانستم که اگر بروم این دیگر به معنی پایان ماجرا خواهد بود. یک وقت گفته بود که دوستم دارد، اما از آن وقت وقایع زیادی اتفاق افتاده بود. یولیان مرد مغروری بود. اهل لابه و التماس نبود. فکر می‌کنم حالا در می‌یافتم که رودی چرا مرا به سراغش فرستاده

بود؛ اما کنراد «وظیفه» اش را به نحو احسن انجام داده بود. اکنون از این بابت شکی نداشتم.

گفتم: «راجع به من چه به شما گفت؟»

از قدم زدن بازایستاد. «کی؟»

«کنراد. لابد به شما گفته، نگفته؟ که چطور وارد آپارتمان شد، که چطور به اتاق خوابم آمد، که می دانست رودی آنجا بوده، و برمی گردد، که ما عاشق و معشوق بودیم...»

«چه اهمیت دارد که کنراد چه گفته؟ تو فکر می کنی اگر هم درست بود من تو را مقصر می دانستم؟ تمام این مدت من می دانستم که همیشه تقاضا از ناحیه رودی بود... همسن و سال بودید، در موسیقی و سایر چیزهایی که برایتان مهم بود مشترکاتی داشتید. شکست من در این نبرد از اول هم حتمی بود. لحظه ای در کوه، که هر دو مان خسته و کوفته بودیم... چه اهمیتی داشت؟ هیچ - هیچ. حالا دیگر بدتر هم هست.»

و با هیجان افزود: «چه ابلهی بودم من! باید همان وقت کار را تمام می کردم، و از دست نمی دادم. خدایا، چقدر دلم می خواست... تو نمی دانی چقدر...»

«کاش کرده بودی!»

حرف از دهنم پرید.. دیگر تحملم تمام شده بود. اگر هم همه چیز را از دست می دادم باید به او حالی می کردم: «باید در کوچه و بازار جار بزنم تا تو بشنوی؟ نه، رودی نیست، هرگز هم نبود، هرگز...»

صدایم به گوش خودم فوق العاده بلند آمد. از سر تا پا می لرزیدم. یولیان پشتش به من بود، اما از جایش تکان نخورد. پیش خودم گفتم: حرفم را باور نمی کند؛ فکر می کند حالا که رودی مُرده به او رو آورده ام. برخاستم، می خواستم از اتاق فرار کنم. به در نرسیده بودم که صدایش از رفتنم بازداشت:

«لیزا، در آن نامه کذایی چیز دیگری هم نوشته بودم... پرسیده بودم آیا می توانی قاتلی را دوست بداری؟»

«وای، یولیان، تو چطور می توانی خودت را قاتل بدانی؟»

«سالهای سال است خودم را قاتل می‌دانم.»

نمی‌دانستم بخندم یا بگیریم. اما هنوز یک چیز باقی بود که باید می‌گفتم. گفتم: «تو وضع و موقع مرا فراموش کرده‌ای. رودی یک بار به من گفت که تو هیچ وقت حرامزاده‌ای را بانوی آلتبرگ نمی‌کنی.»

«ای بابا، یعنی هنوز هم این مانعی است بین ما؟»

با همان لبخند معمول نگاهم کرد: «ما دو تا جفت خوبی هستیم، با هم جور می‌آییم، نه؟ هر دو غصه‌چیزی را می‌خوریم که مدتهاست گذشته و رفته است؛ جز این که، محبوبم، مال تو چیزی نیست که تأسفش را بخوری. مگر متوجه نیستی، نمی‌فهمی که دارم ازت خواستگاری می‌کنم؟»

چنان احساس ضعف می‌کردم که به زحمت توانستم کلمات را ادا کنم. زیر لبکی گفتم: «لوری ناراحت خواهد شد.»

«کم کم عادت خواهد کرد.»

«بعد هم خواهرت...»

«ناراحت بشود، به جهنم. دیگر هی اشکال بیخودی نتراش. بنیه کلنجار رفتن با اینها را ندارم. من فقط یک چیز را می‌بینم.»

«چه چیز را؟»

«موسیقی‌ات را.»

حالا بود که فهمیدم مادرم چه احساس کرده. اکنون دیگر، در تمام این دنیا، جز یولیان کسی برایم مهم نبود. گفتم: «مهم نیست.»

«نه، خیلی هم مهم است. مدتهاست که من بختم را به بخت تو بسته‌ام - روی تو شرط بندی کرده‌ام. تو باید تا آن بالا بالاها بروی، و من حتماً تو را به آنجا می‌رسانم.»

«چطور می‌توانی در یک همچو موقعی از موسیقی حرف بزنی؟»

«خیلی ساده. تو مردم وین را نمی‌شناسی، یک ماه نگذشته همه آن چیزهایی را که اتفاق افتاده فراموش می‌کنند. و این وظیفه ما است که به آنها یادآوری کنیم.»

«یادآوری کنیم؟»

«به آنها یادآوری کنیم که زمینه آزادی به تمام و کمال از دست

نرفته است. این را دست کم به رودی مدیونیم، و دوتایی این کار را می‌کنیم، تو با موسیقی‌ات و من ... به هر حال راهی پیدا می‌کنیم.»

چون دید که دودل مانده‌ام دست دراز کرد و مرا به سوی خود کشید. اکنون چشمان آبیی که در چشمانم می‌نگریستند دیگر بیقرار نبودند: «تو هنوز متوجه نیستی؟ این لحظه برای هر دومان آغازی است.»

در نوازشش آرامش و اطمینان بود، درمان پس از درد بود.

۶۸/۵/۲۶



انتشارات نگاه